



اعلیٰ حضرت ہمایون رضا شاہ پهلوی شاہنشاہ ایران



والاحضرت همايون وليعهد جوان نخت ايران

مصوّر بیاض نام

جلد اوّل

سریندہ خواجہ جی کرمانی
بانتضیح و مقابلہ

ارد شیر نیشاهی فرزند خدا رحم مرزبان
الہ آبادی (خاصی)

آذر ماہ ۱۳۱۹

در زمان شہنشاہ دادگستر علی حضرت شاہ پہلو

در بندہ رعومورہ عینی پیا رسید

بہاسی ہر جلد ۲ روپیہ شش

حق چاپ و تقلید اقتباس محفوظ است کسی و نہ اجاہ

ناشر طبع نضری

خان آصفیہ ممک

فهرست مندرجات کتاب سام نامه

صفحه	مندرجات
۲	سر آغاز
۴	مقدمه
۱۰	فردوسی فرماید
۱۱	گفتار در ستایش خرو
۱۳	گفتار از لغت رسول و یاران
۱۴	آغاز داستان پادشاهی کیومرث
۱۹	پادشاهی هوشنگ
۲۱	پادشاهی طهمورث
۲۴	پادشاهی جمشید
۲۸	بر تخت نشستن ضحاک
۳۴	در پادشاهی ضحاک
۳۶	خواب دیدن ضحاک و تعبیر خواستن از مؤبدان
۴۰	درو بود آمدن فریدون و احوال آن
۴۱	آغاز کتاب سام نامه
۴۲	گفتار در متولد شدن سام زریمان
۴۴	رفتن سام زریمان بشکار و دیدن گور را

صفحه	مذرجات
۴۵	رسیدن سام بسر منزل عالم افروز
۴۷	رسیدن سام با یوان و دیدن صورت پریدخت
۴۹	سخن گفتن سر و شش در گوشش سام
۵۰	بی تابی کردن سام از حرمان پریدخت
۵۱	برآیدن آفتاب و رسیدن لشکر پیش سام
۵۲	سخن گفتن لشکر با سام زیان
۵۳	جواب لشکر دادن سام را
۵۴	رفتن سام زیان با قلواد براه شهر چین
۵۶	رسیدن سام بکنار دریا و رزم او با زنگیان
۵۹	گفتار اندر خواب دیدن فریدون را (م)
۶۶	کشته شدن سمنان بدست سام و با شدن قلواد (م)
۷۰	کشتن سام زیان از دمارا (م)
۷۵	اندر پادشاهی سام و خاور زمین
۸۱	دیدن سام قلواد و رفتن عقب او
۹۰	چگونگی احوال عالم افروز پری با سام زیان (م)
۹۲	رفتن سام بشکار و دیدن قلووش را
۹۳	دیدن سام قلووش را
۹۹	در خواب دیدن سام پریدخت را

صفحه	مسند رجاءات
۱۰۵	کشته شدن تزنه جاده بدست سام
۱۱۴	چگونگی احوال سام با مکو کال دیو
۱۲۵	کشته شدن مکو کال دیو بدست سام زریان
۱۲۸	رسیدن پریدخت و ملاقات کردن یک دیگر
۱۳۱	تعریف کردن پرنیوشش از سام در نزد پریدخت
۱۳۴	رفتن سام بدر ما فقور چین
۱۳۷	دیدن سام پریدخت را و بهوش شدن
۱۴۰	دیدن پریدخت سام را در پس پرده و بی تاب شدن
۱۴۲	خطاب کردن سام با شمع و رای زدن
۱۴۵	رفتن سام با فقور به شکار
۱۵۰	رفتن سام بیاع و چگونگی آن با پریدخت
۱۵۲	غزل خواندن سام بر در حرمسرای پریدخت
۱۵۶	غزل خواندن پریدخت
۱۶۰	آمدن فقور بنزد پریدخت
۱۶۲	آگاه شدن فقور ملاقات سام با پریدخت و بند کردن سام را
۱۶۴	باز آمدن بسر داستان قلواد و قلووش
۱۶۹	باز آمدن بسر داستان فقور چین
۱۷۱	بی تاب شدن سام در زندان

صفحه	مذرجات
۱۷۵	آمدن قمر رخ دختر سهیل قسلعدار به بند خانه و سام را خلاصی دادن
۱۷۸	آمدن سام پای قصر پریدخت و شرح آن
۱۷۹	مناظره کردن سام با پریدخت
۱۸۰	مناظره کردن پریدخت با سام
۱۸۲	مناظره کردن سام با پریدخت
۱۸۴	مناظره کردن پریدخت با سام
۱۸۶	مناظره کردن سام با پریدخت
۱۸۸	مناظره کردن پریدخت با سام
۱۸۹	برگشتن سام از پای قصر و سر بکوه و بیابان گذشتن
۱۹۳	پشیمان شدن پریدخت و از عقب سام رفتن
۱۹۷	رسیدن پریدخت با سام و مصاف کردن با او
۲۰۰	باز آمدن بسرواستان عالم افروز با سام
۲۰۷	آگاه شدن فقور از کار پریدخت و رها شدن سام از بند
۲۱۰	جنگ سام با تکش و کشته شدن تکش بدست سام
۲۱۶	جنگ کردن سام با فقور چین و چگونگی آن
۲۱۹	رسیدن قلواد و فلوش بیاری سام
۲۲۲	چگونگی احوال پریدخت بدست عالم افروز پری

صفحه	مندرجات
۲۳۱	در شناختن پریخت دیوزاده را و چگونگی آن
۲۳۷	جنگ کردن طغان شاه با دیوزاده و چگونگی آن
۲۴۱	رزم پریخت با طغان شاه کشته شدن طغان شاه
۲۴۵	آمدن عالم افروز نزد سام و سخن از پریخت گفتن
۲۴۷	چگونگی رزم فغفور چین با سام نریمان
۲۵۱	جنگ سوار خاوری با فرستو کشته شدن سوار خاوری
۲۵۳	رزم قلواد با فرستو کشته شدن فرستو
۲۵۵	رسیدن نامه مرگ طغان شاه پیدایش شاه چین
۲۵۸	کشته شدن طفعل تکش پست سام نریمان
۲۶۳	بشیخون زدن پریوش و پرشاد بردیوزاده فرسنگ
۲۶۷	کشته شدن پریوش پست دیوزاده
۲۶۹	بزد سام نریمان با فغفور چین بار دوم
۲۷۳	فرار نمودن سام از پیکار و پناه بردن بدیر
۲۷۹	نامه نوشتن سام به فغفور چین
۲۸۵	جواب نامه فغفور چین با سام
۲۹۰	باز آمدن سام بدرگاه فغفور چین
۲۹۳	رفتن سام در شب دیدن پاسبان و نومید باز آمدن
۳۰۱	رای زدن فغفور با وزیر و فرستادن سام بجنگ نهنکال

مندرجات

صفحه

- ۳۰۶ آسکاهی یافتن نهنکال و لشکر فرستادن به جنگ سام
 ۳۰۸ داستان فغفور چین با پریخت و چگونگی آن
 ۳۱۰ جنگ کردن سام با فرعین دیو و چگونگی آن
 ۳۱۵ نیزه زدن سام زرمیان بر کشتی بار دیگر
 ۳۱۶ آمدن عالم افروز در پیش سام و چگونگی آن
 ۳۲۱ رفتن فرهنگ دیو زاده به خطا و چگونگی سام با نهنکال دیو
 ۳۲۲ پاد پریخت کردن سام را
 ۳۲۵ تیر زدن قلواد بر نهنکال دیو
 ۳۲۶ مناجات کردن سام زرمیان
 ۳۲۷ نعره زدن سام و سخن گفتن با قلووش
 ۳۳۰ آمدن زشت نام دیو و گرفتن قلووش را
 ۳۳۱ نعره زدن سام زرمیان بر دیوان
 ۳۳۱ بستن دیو را بر آب
 ۳۳۳ سخن گفتن سام زرمیان با نهنکال دیو با پاک
 ۳۴۱ فرستادن سام گردی به نزد فغفور چین
 ۳۴۲ در چگونگی فرهنگ دیو با ترمناش
 ۳۵۶ خواب دیدن ترمناش سام را و ترک بستن نمودن
 ۳۵۹ جنگ کردن سام با فغفور چین
 ۳۶۳ گفتگوی فغفور چین و پاسخ دادن سام زرمیان
 ۳۶۶ جنگ کشش خان با سام زرمیان
 ۳۶۹ یاری نمودن کشش خان بر سام و جنگیدن با فغفور چین

صفحه	مذرات
۳۷۵	رفتن به روند و گرفتن فغفور را از اردو آوردن
۳۷۸	بردن فغفور چین در نزد سام و خلاصی یافتن از بند
۳۸۱	داستان سهیل جهاننور و با سام زریان و چگونگی آن
۳۸۶	گشته شدن جهاننور بدست سام
۳۸۸	گرفتار شدن سام بدست عالم افروز پری
۳۹۵	رفتن قلواد و قلویش و فرہنگ بطلب سام و چگونگی آن
۳۹۷	چگونگی احوال سام بدست عالم افروز
۳۹۹	واقع نمودن عالم افروز قلویش را و بردن نزد سام
۴۰۱	بردن عالم افروز قلواد را نزد سام
۴۰۵	گشته شدن عالم افروز بدست سام زریان
۴۰۷	رها کردن فرہنگ سام را از طلسمات عالم افروز
۴۱۳	رسیدن نامه منوچر شاه نزد سام زریان
۴۱۹	نہان کردن پری دخت را بکلم فغفور در سردابه و آوازہ مرگ او
۴۲۲	خبردار شدن سام از مرگ پری دخت
۴۲۵	عاشق شدن قمر تاش بر پری نوش خاقان چین
.	بیرون بردن رضوان پری دخت را از سردابه و گرفتار
۴۲۹	شدن هر دو بدست ایرما
۴۳۲	پایان جلد اول

کتابنامه

سرانیده خواجوی کرمانی

بالتصحیح و مقابله

ارشدترین بنشین فرزند خدا رحم مرزبان

اله آبادی (خاضع)

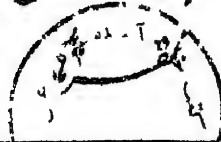
آبان ماه ۱۳۱۹

در چاپخانه سلطانی در بمبئی بچاپ رسید

قیمت هر جلد ۳ روپیہ اشت آنه

حق طبع در همه جا محفوظ است کسی بدو

اجازة ناشر طبع



بنام خداوند واکم سر آغاز

برابر بایان فضل و ادب آشکار است که یکی از خصایص پرستیده است
آنست که آثار گذشته شتگان خود را جمع آوری نموده و از دستبرد و حوا
روزگار محفوظ دارند این بنده دو سال پیش ازین در کتابخانه ملا فیروز
در بهیئی یک جلد کتاب سام نامہ خطی را ملاحظه نمودم و لے آغاز و
انجام آن کتاب افتاده و ناقص بود و نام گوینده آن هم بکلی معلوم نبود
در این مدت دو سال در جستجوی چنین کتابی بودم که بدست آورده و نشر
سازم در جائی پیدا نکردم تا آنکه آغاز شهریور ماه ۱۳۱۴ به پونه فرستم
و در آنجا از دوست و دانشمند آقای پروفیسر نادر شاه منوچهری هومچی که
یکی از اشخاص فارسی و دوستان زبان فارسیست در این خصوص مخفی
میان آوردم ایشان گفتند که یک نسخه سام نامہ کامل در نزد دوست چنان
مایل باشم برای چاپ بمن میدهند و بنده را از نسخه دیگری آگهی داد که
در کتابخانه مانک جی لیمچی هاتریا موجود است آنرا هم ملاحظه نمایم و باین
نسخه مقابله نموده چنانچه کم و زیاد بنظر میرسد اصلاح نمایم پس از آنکه به بهیئی
آدم فرستم در کتابخانه مانک جی و کتاب را از کتابدار گرفته ملاحظه کردم

نسخه مانک جی در آغاز داستان شکار رفتن سام شروع میشود و پایش
 داستان داماد شدن سام را بطور ناگهان خاتمه می یابد ، که اصل داستان
 دامادی را با انجام نپیرساند ، آن کتاب هم آغاز و انجامش ناقص است
 ولی در متن آن چند داستان است که در این کتاب وجود ندارد ، ما
 آنرا اقتباس نموده در این کتاب بچاپ میرسانیم باین علامت (م)
 یعنی هر داستانی که از کتاب مانک جی اقتباس شده برای شناسایی
 در آغاز آن داستان واژه میم را در میان ابروان جی نگاریم و از آن
 دوستان ارجمندم تشکر مینمایم که کتاب خود را بیدریغانه بمن سپردند ،
 ازیشان سپاسگزارم ،

بنده هم با وجود گرانی فوق العاده کاغذ و کسادی بازار و دنیای
 پر وحشت فتنه و گرانی اجرت چاپ و غیره باز هم تا آنجا که ممکن بود
 بهیای آنرا از ان معین نمودم تا همه کس
 دست رسی داشته باشند

آگهی

نسخه خطی پروفیسر نادری شاه که ما آنرا با نسخه مانک جی با کمال دقت و صرف
 وقت مقابله و تصحیح نموده اینک نشر میشود - آغاز آن قسمتی از شاهنامه
 فردوسی بطور مختصر تا تولد فریدون نگارش رفته بود ما هم در این کتاب درج نمودیم
 امیدواریم که خوانندگان اگر سهوی خطائی از ان مشاهده نمایند بگویند بزمند - و یا
 آنچه بوزنم را پذیرفته بدیده نیک بین خود از ان درگذرند - (اردشیر خاضع)

مقدمه

اینک خلاصه از زندگانی خواجوی کرمانی گوینده کتاب "سامنامه" از احوال و منتخب اشعار خواجوی کرمانی بقلم فضل محترم آقای سمیع فیضی اقتباس نموده درین کتاب چاپ میشود.

(۱) نام و نسب مؤلفین اسم و نسب خواجوراهمه جابو العطاء محمود بن علی ضبط کرده اند مؤلف تذکره میخانه مینویسد پدر او نام فرزند خود افضل الدین نموده و در عنوان نیز نام او را افضل الدین خواجوی کرمانی می نگارد. اما خود با هم خویش یکجا بیشتر اشاره کرده و آن در ختام شنوی گل و نوره زار است که گوید

پدر محمود کرد آن لحظه نامم	ولیکن من نمیدانم کدامم
چو محمود اربعی سر سرازرم	غلام هندی زلف یازرم

(۲) مولد - همه کس تاکنون متفق بوده است که مولد خواجو کرمان بوده و چون درین باب هیچکس را شک نیست بحث را جایز نمی شمارم -

(۳) ولادت - خواجو خود در کتاب گل و نوره زار خاتمه آن کتاب گوید

شب روز الف از مده شده گام	فکنده آهوی شب ناودان
رسیده ماه ذالحجه به عشرین	بیاورده گردن خشت زین
ز هجرت ششصد و شاد و نه سال	شده پنجاه روز از ماه شوال
وگر عقدت ز روی می گشاید	ده افزون بر هزار و ششصد آید

<p>دست خود نبرد جدی میدهد و ور از پنج ملک شاهی سکالی دو صدر اضبط کن انکه دو شخ من از کتم عدم برداشتم راه بزرگویی در آن دم بر کمر بود زحل گو بود طالع را خداوند</p>	<p>یکی راطح کن از شش شخصت شده هفده زویمه جلالی که روشن گردت سال ملک شاهی سمن زار وجودم شد چراگاه شهنشاه فلک زرین سپرد بر برج بره بود افتاده در بند</p>
<p>محقق میشود که خواجوشب یکشنبه پست ذی الحجه ۸۹ هجری قمری متولد شده که مطابق بوده است ۱۶۱۰ رومی و ۵۹۹ عیز و جدی و هفدهم دیماه جلالی ۲۱۲ در زمانیکه آفتاب در برج جدی و زحل در برج حمل بوده است (۴) آفتاب - جمعی از تذکره نویسان او را ملک الفضلا و برخی دیگر را ملک العالی نوشته اند ، (۵) تخلص وی خواجو بود دست (۶) سفرها - خواجو شام و بیت المقدس و حجاز و عراق سفر کرده است و نیز چنانکه درباره معاصرین در کتاب گفته خواهد آمد اثری از او در بغداد و شیراز دیده شده است ، (۷) محمودین دولت شاه جزو معاصرین سلطان ابو سعید خان بهمان (۷۱۶-۷۳۶) پسر البجایتو محمد خدا بنده بهمین پادشاه سلسله مغل ایران بود - خواجو را میباید و جای دیگر در سلسله معاصرین سلطان اویس (۷۵۷-۷۷۶) معروف شیخ اویس پسر امیر شیخ حسن الیکان و دومین پادشاه از سلسله الیکانیان از خواجو نام میبرد -</p>	

(۸) سلک تصوف - دولت شاهی می گوید که خواجو در سفر بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی متوفی در شب جمعه (۲۲ ربیع ۷۳۶) رسیده است و مرید او شد و در صوفی آداب و بخدمت او پیوست و اشعار علاء الدوله را جمع کرد و این رباعی در حق او گفته است :

هر کوبه علی عمرانی شد	چون خضر بر چشمت حیات شد
از دوشه فارت شیطان وار	مانند علاء الدوله سمنانی شد

(۹) رحلت - خواجو ۷۶۳ بوده و ۷۳ سال عمر کرده است ،
(۱۰) مزار خواجو تنگ الله اکبر بر سر راه اصفهان بشیراز - و در انتهای جلگه ایست که شهر در آن واقع شده و خشتین محلیست که شیراز از آنجا دیده میشود ، (۱۱) اعقاب خواجو - خواجو را پسری بوده است بنام مجیر الدین ابوسعید علی ،

(۱۲) معاصرین خواجو - دولت شاه در باب معاصرین سلطان ابوسعید مینویسد از شعر اخواجوی کرمانی و خواجه سلمان ساوجی و عبید زاکانی و ناصر بخاری و میر کرمانی و مولانا مظفر هر دیت ،

آثار خواجوی کرمانی

(۱) دیوان ۸۸۰۰ بیت (۲) گوهر نامه ۱۰۰۰ بیت (۳) کمال نامه ۸۰۰ بیت (۴) گل نوز ۵۳۰۰ بیت (۵) سام نامه ۲۰۰ بیت (۶) با و هایون ۴۴۰۰ بیت (۷) روضه الانوار ۲۰۰۰ بیت جمع ۲۷۵۰۰ بیت - ما در این کتاب بشرح سام نامه که آقای نفیسی نوشته است

اکتفا میکنیم - سام نامه تا سیخ اتمام سام نامه معلوم نیست و سنوز
 کاملی از آن بدست من نیافتاده است بهین جهت آنرا در آخر مثنویات
 خواجو ذکر کردم ولی حدس میزنم که باید پیش از ۷۳۲ و ۷۴۲ سروده
 باشد زیرا که هما و همایون بسال ۷۳۲ تمام شده و گل و نوروز و
 ۷۴۲ و از آن پس تا ۷۴۴ متوالیاً ۳ مثنوی دیگر یعنی روضه الانوار
 و کمال نامه و گهر نامه را سروده است ، و بعد از آن تا ۷۴۶ که علی انظار
 زنده بوده است مثنوی دیگر سروده و لے در این زمان پیر بوده و بسبب
 طبعیت می بایست طبع او کند شده باشد و از سرودن مثنوی اجتناب
 کند و چون فاصله در دوره شاعری او جز همان ده سالی که بین ۷۳۲
 سرودن هما و همایون و ۷۴۲ نظم گل و نوروز است باز نیماند ،
 حدس من باین است که سام نامه را در همین مدت ده سال سروده
 است مخصوصاً با توجه باین نکته که در آن زمان طبع وی باستان
 سرائی رغبت داشته زیرا که پیش از آن و بعد از آن و دو داستان
 دیگر هما و همایون و گل و نوروز را تمام کرده است و بناچار بر نظم سام نامه
 که بهمان شبکست نیز رغبت داشته و پس از آن مثنویات دیگر که سروده
 است یا در مواظط و حکم بوده است مانند روضه الانوار و کمال نامه و یاد مرثع
 مانند گزین پس ظن غالب بر آن می رود که خواجو سام نامه را در فاصله بین
 ۷۳۲ و ۷۴۲ سروده باشد و از این کتاب هیچ یک از مؤلفین
 تذکره ها و کتب دیگر که نامی از خواجو برده اند ذکر نمی کرده اند و نخستین بار

ذکر از آن بمیان آمده است به توسط مستشرقین اروپا نیست بختی
 نسخه کامل از این کتاب بدست نیاوردیم که قیاس قطعی توانم کرد
 جز حدس و احتمالی بگفته پیشینیان برهانی دیگر در میان نیست
 مستشرق مشهور آلمانی اشپیگل در فهرست کتب خطی فارسی
 کتابخانه دیوان مئذنتین کسی است که ذکر از سامنامه خواجو
 بمیان آورده و یک نسخه خطی از این کتاب را که نمبر ۱۹۰ در آنجا
 ضبط است وصف می کند و پس از آن مقالاتی جداگانه در مجله
 مستشرقین آلمان در باب همین کتاب نوشته است
 پس از آن مستشرق فرانسوی ژول مبل مترجم معروف شهنامه
 فردوسی در مقدمه که ترجمه شهنامه خود نوشته است ذکر می کند
 که سامنامه شامل یازده هزار بیت و نسخه های ناقص از آن در کتابخانه
 ملی پاریس و کتابخانه دیوان هسندورلند موجود است و خود نسخه
 فراهم کرده است که در آن هیچ وجه اسم مؤلف و زمان زندگی او معلوم
 نیست و آغاز آن قسمتی از شاهنامه فردوسی از سلطنت منوچهر است
 و از آن پس شرح زندگی سام پهلوان معروف میباشد و متعاقباً
 او با پریخت مادر زال و این مشغولی به بحر متقارب و بوزن شهنامه
 فردوسیست پس از آن ذکر دیگری از سامنامه در فهرست کتب خطی
 فارسی کتابخانه موزی بریتانیه در لندن رفته است و در آنجا دو نسخه
 از این کتاب یکی بشماره ۳۴۶ و دیگری بشماره ۹۴۱ موجود است

مشرق معروف ریو مؤلف فهرست سابق الذکر مینویسد که نسخه
 اول حاوی ۲۰۰ بیت است که آغاز آن کتاب بدین بیت باشد
 سیاس آن خدای ایزد در بنهای | که از کاف نون کرد گیتی بهای
 سرانجام خا جو شدش نامه ششم ^{افزاید که} که فردویش مست شاهنامه ششم
 و نسخه دیگر شامل ۸۰۰ بیت است از جمله -

سرانیده خواجوی مؤید نواد	جنین کرد از ماه بی محریاد
--------------------------	---------------------------

و دو نسخه سامنا در طهران موجود است ، اولی نسخه خطیست
 متعلق بغاضل معاصر آقای آقا محبتی مینوی که آغاز و انجام آن
 افتاده و بهین جهت بهیچ وجه از نام گوینده و تاریخ سرودن آن
 اشعار ذکر نیست نسخه ایست مقطع کشتی بزرگ در ۲۷۷ ورق
 که هر ورق دارای سی بیت است به بحر متقارب و سر اسرار است
 معاشقات و جنگهای ساکت و هر چند که در سیاق کلام پدید
 که از بدو و ختم آن مقدار سی متغایر به افتاده دارای ۸۹۶۷
 بیت میباشد که چندان از روی قدرت شاعرانه سروده نشده حتی
 بعضی اشعار بسیار رست و نامرسته دارد ، اما نسخه دوم متعلق
 به کتابخانه مجلس شورای ملی ایرانست در طهران و نسخه ایست لفظی
 هشت صفحہ کوچک در ۱۰۰ ورق و هر ورق دارای ۳۶ بیت به بحر
 متقارب از ابتداء و انتهای این نسخه نیز افتاده و بیت اول از نسخه
 موجود نیست

زده ناوک اندر میان شصت نه ^{مکنده سرتیغ در دست نه}
 و بیت آخر
 پس آنکه بجنبید همچو پلنگ کشیدند که کوپ تلک تلک

بنام خداوند بخشنده مهربان

(نزدوستی نسبی)

کزین برتر اندیشه برگذرد
خداوند روزی ده و رهنمای
فروزنده ماه ناهید و مهر
نگارنده بر شده گوهر است
نه بینی مرغان دو بیسنده را
که او برتر از نام و از جایگاه
تو هم در آنکس که تو هم آفرید
نیاید بدو راه جان و خرد
همان راستاید که بیند همی
میان بندگی را بپاید نیست
در اندیشه پخته گی نمجداو
همه چیز بر هستی او کو است
ستود آفریننده را چون توان

بنام خداوند جان خسر و
خداوند نام و خداوند جاس
خداوند گیاهان و کردان سپهر
ز نام و نشان و گمان برتر است
بر بینندگان آفریننده را
نه اندیشه یابد بد و نیز راه
چنان دان که هرگز نیاید پدید
سخن هر چه از گوهران بگذرد
خردگر سخن برگزیند همی
ستودن نداند کس او را چو است
خرد را و جان را همی سنجداو
که او قادر روحی فرمان رواست
بدین آلت را می جان زبان

<p>بستیش باید که خستوشوی پرستنده باشی و جویند را ازین پرده برتر سخن گاه نیست توانا بود هر که دانا بود کنون تا چه داری بیار از خرد چه گفت آن سخن گوی مرد خرد</p>	<p>ز گفتار و پیکار یکسو شو بزرگی فرمائش کردن نگاه به همتش اندیشه را راه نیست زدانش دل پیر برتا بود که گوشش نبوشده زو بر خرد که دانا ز گفتار او بر خرد</p>
---	---

گفتار در ستایش خرد و عقل

<p>خرد برتر از هر چه ایزد داد خرد در سنا و خرد دلکشای از و شادمانی از و مرد میست خرد تیره و مرد روشن روان همی دار و دیوانه خواند و را از وی بهره دوسرا آرهند خرد چشم و جانست چون بنگری نخست آفرینش خرد را شناس پس تو چشمست گوش و زبان خرد را و جان را که داند ستود چیکا چه کس نیست گفتن چه سود</p>	<p>ستایش خرد را به از روی داد خرد دست گیرد بهره دوسرا از و بر فزونی و هم زو نمیست نباشد همی شادمان یک زمان همان خویش بیگانه خوانده و را گسته خرد پای دارد به بند تویی چشم روشن جهان نسبی نگهبان جان است آن سه پاس کزین سه رسد نیک و بد بی گمان و گر من ستایم که یار دشمنم ازین پس بگو کافریش چه بود</p>
--	---

توئی کرده کردگار جهان
 به یزدان گرای و بدو راه جوی
 ز هر دانشی چون سخن بشنوی
 چو دیداریابی بشاه سخن
 از آغاز باید که دانی درست
 که یزدان زنا چیز چیز آفرید
 و زوایه گوهر آمد چهار
 یکی آتشی بر شده تا بناک
 نخستین که آتش جنبش دید
 وزان پس اندام سردی نمود
 چو این چارگوهر بجا آمدند
 گهرهایک اندر دیگر خاستند
 پدید آمد این کسبه تیز رو
 ابروه و دو هفت شد که خدا
 فلکهایک اندر دیگر بسته شد
 زمین را بلند می بند جایگاه
 ستاره بسر بر شگفتی نمود
 چو دریا چون دشت چون باغ در آغ
 ببالید کوه آبها بر رسید

شناسنده آسمان و خاکی
 بگیتی پوی بهر کس گوی
 ز آموختن یک زمان نغصه
 بدانی که دانش نیاید بین
 سرمایه گوهرا ن از نخست
 بدان تا تو اتائی آید پدید
 بر آوردی رنج و بی روزگار
 میان آب و باد از تیره خاک
 ز کرمش بس خشکی آمد پدید
 ز سردی همان بازتری فرو
 ز هر سپنجی سرای آمدند
 ز هر گونه گردن بر افراختند
 شگفتی نماینده نوبه
 گرفتند هر یک سزاوار جای
 بجنبید چون کار پیوسته شد
 یکی مرکز تیره بود و تپاه
 سخاک اندرون روشنائی فرو
 جهان شد بگردار روشن چراغ
 سر رستی سوی بالا کشید

همی بر شد آتش فرو آمد آب
کیا رست با چند کوزه درخت
بیالندارد جز این نیروئی
وزان پس چو جنبیدن آمد پی
سرشس زیر آمد بسان درخت
خور و خواب و آرام جویدی
نه گویا زبان و نه جو یا خرد
ندانند بدو نیکت فرجام کار
چو دانا تواند بد و دادگر
چنین است فرجام کار جهان
ترا دانش دین رها ندرست
اگر دل نخواهی که ماند نرزد
بگفتا رهنم بستر راه جوی

همی گشت گرد زمین آفتاب
بزییر اندر آمد سر نشان تخت
نبوید چو پویندگان هر سوئی
سر رستی سوی بالا کشید
نگه کرد باید بدین کار سخت
بدان زندگی کام جویدی
ز خار و ز خاشاک تن پرورد
خواهد از و بستگی کرد گدا
از ایران کرد اتج پنهان خبر
نداند کسی آشکار و نهان
در رستگاری بیایدت جست
نخواهی که دایم بوی مستمند
دل از تیریکها بدین آب شوی

گفتار اندر نعت رسول یاران

چه گفت آن خداوند تنزل جوی
که من شمر علمم علیه دست
دو فرزند او نور بیسنده
نخستین سر نامداران حسن

خداوند امر و خداوند منی
درست این سخن گفت پیغمبر
حبیب جهان آفریننده را
چراغ جهان و مه انجمن

پس شیرزاده دلاور حسین
 همه جان نهاده بشمشیر کین
 همه پاک بودند و پرستیزگار
 بر روی نداشتند چو آدمی
 گواهی دهیم کین سخن را از دست
 منم بنده اهل بیت نبی
 خود آن روز نامم بگیتی مباد
 بدین زادم و هم برین بگذرم
 زمانه زبون کشتی و روزگار
 نیامد بگیتی چو حید رسوا
 جهان آفرین تا جهان آفرید
 حکیم این جهان را چو دریا نهاد
 چو هفتاد کشتی بر او خست
 یکی پهن کشتی بسان عروس
 محمد بر او اندرون با علی
 خردمند کز دور دریا بید
 بدانت کوه موج خواهد زد
 بدل گفت اگر بانبی و صی
 همانا که باشد مراد استگیر

که آورد لشکر بدان دشت کین
 همه دل سپرده بفرمان دین
 سخنها می حیدر که نشت از شما
 چنین گفت پیغمبر شاهی
 تو کوئی دو کوشم بر آواز او
 ستاینده خاک پای و صی
 که من نام حیدر ندارم بیاد
 چنان دان که خاک پی حیدرم
 که حیدر زوی ست در ذوالفقار
 که دین دار عالم بدان نامدا
 دلبری چو حیدر نیامد پدید
 بر اینجخته موج او تنه باد
 همه باد با نه با بر افراخت
 بیا راسته همچو چشم خروس
 همان اهل بیت نبی و صی
 کرانه نه سپید او بن نامید
 کس از موج بیرون نخواهد شد
 شوم غمره دارم دو یار و صی
 خداوند تاج و لوا و سریر

همان چشمه شیر و ماس معین
 بنزد نبی و وصی کبیر جا
 چنین است و این دین راه
 ترا دشمن اندر جهان خود دل
 از و خار تر در جهان مروت
 که یزدان بسوزد باتش تنش
 نبر گردی از نیکی هرمان
 چو بانیکل نامان بود هم نبرد

خداوند جوی دمی و انگبین
 اگر چشم داری بدیگر سرا
 کرت زین بد آید گناه من است
 دولت که بر راه خطا میل است
 هرا نکس که در ویش نقض عقبت
 نباشد جزا هر مین بد کنش
 مگر تا به از می نداری جیب
 همه نیکیست باید آغاز کرد

آغاز داستان پادشاهی کیومرث

که از مرز بانان زند و داستان
 کیومرث آرد و کو بود شاه
 جهان کشت با فرو آیین و آب
 که گیتی جوان کشت از و کیسه
 نخستین بکوه اندرون داشت جا
 پلنگینه پوشید خود با گرد
 که پوشیدنی نو بد و نو خورش
 بخوبی چو خورشید بر گاه بود
 چو ماه دو هفته ز سر و سبی

پژ و هنده تا مه باستان
 چنین گفت کین تاج تخت و کلا
 چو آمد بروج گل آفتاب
 بتما بید از انسان بروج بر
 کیومرث شد در جهان که خدا
 تخت و تختش بر آمد ز کوه
 از و اندر آمد همه پرورش
 بجیتی بر و سال سی شاه بود
 همی یافت از تخت شاهنشاهی

دو دودام و هر جا نور کش بید
 دو تاملی شدند می تخت و می
 برسم نماز آمدندش پیش
 پسر بد مراد را یکی با مجوس
 سیاهک بدش نام و فرخنده بود
 ز گیتی بیدار او شاد بود
 بجانش پراز مهر کریان به
 برآمد برین کار بر روزگار
 بگیتی بند هیچکس دشمنش
 بر شک اندر اهریس بدگال
 یکی بچه بودش ز کرگ سرک
 جهان شد بران دیو بچه تب
 سه کرد و زد یکت او راه جست
 همی تخت با هر کسی راز خویش
 کیومرث شبه زمین کی آگاه بود
 یکایک بیاید خسته سر و ش
 مراد را بخت این سخن در بدر
 سخن چون بکوشش سیاهک به
 دل شاه بچه برآمد بخوشش

ز کیستی نبرد یکت او آرمید
 از ان فرزندان بر شده بخت و می
 از ان جایکه بر گرفتند کیش
 هنرمند و همچون پدر خو بروی
 کیومرث را دل بد و زنده بود
 که بس بارور شاخ و بنیاد بود
 ز بیم جدایشش بریان به
 فرو زنده شد اختر شمعیا
 مکر در حبهان برین اهریش
 همی رای زد تا بیا کند یال
 دلاور شده با سپاه بزرگ
 ز بخت سیاهک چه از بخت شاه
 همی تخت و دیهیم کی شاه جست
 جهان کرد یکسر پرا و از خویش
 که تخت می را جسر او شاه بود
 بسان پری پیلنگی سپوشش
 که دشمن چه ساز و همی با پدر
 ز کردار بد خواه دیو پلید
 سپاه انجن کرد و بکشاد گوشش

کیومرث



بپوشید تن را بچرم پلنگ
 پذیره شدش اهرن جنگجو
 سیاهک بیامد برهنه تن
 دوتای اندر آورد بالایش شاه
 چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
 فرود آمد از تخت ویله کنان
 دو رخسار پر خون و دل سوگوار
 چو آگه شد از مرگ شاه ابرمن
 خروشی برآمد ز لشکر نزار
 همه جامها کرده فیروزه رنگ
 دد مرغ و پنجیر گشته گروه
 بنستند با سوگوار سی و درد
 نشستند بخیال با سوگوار
 درود آوردش خجسته سروس
 سپه ساز و برکش بفرمان
 ازان بدکش دیوروی زمین
 شه نامور سوسوی آسمان
 بدان برتری نام یزدانش را
 وزان پس بکین سیاهک نشست

که جو شن بند آنگه آیین جنگ
 سپه را چو روی اندر آمد برو
 بر آونجیت با پورا هرینا
 بز و چنگ دار و نه دیو سیاه
 ز تیمار گیتی بدو شد سیاه
 زنان بر سر و گوشت پا رو کمان
 دو دیده پر از نم چو ابر بهار
 که کم کشت سر و موی از چمن
 کشیدند صف بر در شهنشاه
 دو دیده پر از خون رخ بازگ
 خروشان و دیله کنان سوسوی کوه
 ز درگاه کی شاه برخاست کرد
 پیام آمد از داور کردگار
 کزینش مخروش با آرموش
 بر آوری کرد ازان ابرمن
 پیرو از پر دخت کن دل بکین
 بر آورد و برخواست بر بدگمان
 بخواند و بیا لود و مرگانش را
 شب روز آرام و خفتن نیت

سیامک محبتی کی پور داشت
 گرانمایه را نام هوشنگ بود
 به نزد نیا یادگار پدر
 نیایش بجای پدر داشت
 چونهاد دل کیست جنگ را
 همه گفتنیها بدو باز گفت
 که من شکری کردخواهم همه
 ترا بود باید همی پیش رو
 پیری و پلنگت انجمن کردوشیر
 سپاهش دودام مرغ و پر
 پس پشت شکر کیو مرث را
 بیامد سیه دیوبی ترس باک
 بهم رشکستند هر دو گروه
 بیازید هوشنگ در پیش جنگ
 کشیدش سراپی یکسر دوال
 بیای اندر افکند و بسیر دوار
 چو آمد مرآن کیسینه را خواستگار
 برفت جهان مرد را نذازوی
 جهان فریبسته را گرد کرد

که نزد نیا جای دستور داشت
 که گفتی همه هوش فرزند بود
 نیا پروریده مر اور آب
 ز پیش و چشمش نه بگذاشتی
 بخواند آن کرایمانه هوشنگ را
 همه راز را بر کشید از بهفت
 خروشی بر آورد خواهم همه
 که من رستنی ام تو سالار نو
 ز درندگان کرک و ببر و دیر
 سپهدار با کین گنذ آوری
 غمیره به پیش اندرون سپاه
 همی با سان بر پراگت خاک
 شدند از دودام دیوان ستوه
 جهان کرد بر دیون ستوه و تنگ
 برید از تن سیربی بمال
 دریده برو چرم و برگشته کال
 برآمد کیو مرث را روزگار
 نکر تا کرانزد او آب روی
 ره سرد پیمود و پایه نخورد

سیاکت



جهان بر سر بخون نشان است چو آخر دشمن ببايد سپرد جهاندار هوشنگ باراي ودا	نماند بدو نيك بزيج كس همه رنجها باد بايد شمرد بجاي نيا تاج بر سر نهاد
---	---

در پادشاهي شستن هوشنگ بجاي پدر

بگشت از برش چرخ سالي چهل چون شست بر جا يگاه همه كه بر هفت کشور ستم پادشاه بفرستادن يزدان پير و زگر وزان پس جهان يكسر آباد كرد نخستين كي گوهر اندك ننگ سرمايه كرد آهن آب گون چو بشناخت آهنك ري پشيه كرد چو اين كرده شد خار و آبداد بحوي و برو د آب راه كرد چراگاه مردم برين بفرستد بورزند هر كس ازان نان خوشت وزين پيش كاين كار باشد زيج همان كار مردم نبودي برك	پراز هوش مغرور و پراز وادول چنين گفت بر تخت شاهنشوي بهر جاي پير و زفرستان روا بداد و دشمن بسته دارم كمر همه روي گيستي پراز واد كرد بدانش جدا كرد آهن ز سنگ چو از سنگ خاراكشيدش برون وز آهنك ري اژه و تيشه كرد ز دريا بها آ بها بر فراخت بفرخندگي رنج کوتاه كرد پراكنده شد تخم و شست و درو برين چند بشناخت سامان خوشت نه بدخورد نه هاجز از ميوه زيج كه پوشيدني شان همي بود برك
--	--

همه کوه شان بود آراکگاه
 نیاراهمیں بود آئین پیش
 یکی روز شاه جهان سوی کوه
 پدید آمد از دو چیسری دره
 دو چشم از بر سر دو چشمه خون
 نگه کرد هوشنگ با هوشنگ
 بنور کیانی را شد ز دست
 بر آمد سنگ کران سنگ خورد
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
 نشد مار گشته و سکن دراز
 بسنگ اندر آتش از و شد پدید
 هر آنکس که بر سنگ آهن ندی
 بگفتا فروخت آن ایزدی
 که اورا سر غ چنین بدید
 چو مرغان زیار ملت با هوشنگ
 ز هوشنگ نماند این سخن یادگار
 جهان دار نزد جهان آفرین
 یکی بسن کردن آن شاه باده نور
 شب آمد بر فروخت آتش ز کوه

چنین بود آئین هوشنگ شاه
 پرستیدن ایزدی بود کیش
 گذر کرد با چند کس هم گروه
 سه رنگ و تیره تن و تیر گار
 زود و دوانش جهان تیره کن
 گرفتش یکی سنگ شد پیش جنگ
 جهان سوز مار از جهان جایت
 همین جهان سنگ شد خورد
 دل سنگ گشت از فروغ آتش رنگ
 از آن هر دو سنگ آتش آمد فرا
 گزود جهان روشنی شد پدید
 از و روشنائی پدید آمدی
 پرستید باید اگر بچه و س
 همان آتش آنجا قیام نهاد
 بد از گاه شان آتش خوب رنگ
 بسی باد چون او جهان شهریار
 بنایر همیکو و خواند آفرین
 شده نام آن جشن فرخنده کرد
 همان شاه در پیش او با گروه

از آباد کردن جهان شاد کرد بدان ایزدی داد سر کین جد اگر دگا و خرد کو غنند بدیشان بوزید و زیشان خرد ز پویندگان هر چه میداشت دوست چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم بدینگونه از چرم پوشندگان بخشید گسترده و خور و سپر بسی ریخ برد اندران روزگار چو پیش آمدش روزگار بهی	جهانی به نیکی از و یاد کرد ز تخمیر گورد و گوزن نریان برون آورد آنچه بدوست همی تاج را خوشترن پرورید بکشتند و سرشان به بخت پوش چهارم همورشن موی گرم پوشید کالای پویندگان برفت و جز از تمام نیکی نبرد با نول داندیشه بی شمار از و مردی ماند گاه می
---	--

گفتار در بیان پادشاهی طهورت میفرماید و از حالات او

زمانه نداشت زبانی درنگ نه پیوست خواب جهان با تو مهر بیاید بتنت پدر بر نشست همه موبد از از لشکر بخواند چنین گفت که مرد تخت و کلاه جهان از بدیها بشویم برای	شد آن روز هوشنگ آن فرزند نه نیز آشکارا نماید چهر شاهای کمر بر میان بربست خوبی چه مایه خنجر براند از یبدا تا تاج و آیین گاه پس آنکه درنگی کنم کرد پامی
--	--

ز هر جای کوه که دست دیو
 هر آنچه ز کاندز جهان سودمند
 پس از پشت میش و بره و پشم می
 بگوشتش از و کرد پوشش بجای
 نرپویندگان هر چه پیش رو
 رمنده و دانا را همه بنگرید
 بچاره بیاوردش از دشت کوه
 زمرغان همه آنکه بدینک ساز
 بیا موخت و آموختن شان کرد
 بفرمود شان تا نوازند گرم
 چو این کرده شد ماکیان و خروس
 بچاره بنزدیک مردم کشید
 چنین گفت کین رانیاش کنید
 که او دادمان بر دوده دستگاه
 مرا و رایکی پاک دستور بود
 کزیده بصر جاشکرست نام
 همه روز بسته ز خورون و لب
 چنان بر دل هر کسی بود دست
 سرمایه بدختر شاه را

که من بود خواهم حصار از خد
 کخم آشکارا گشایم ز بند
 برید و برشتن نهادند روی
 بگتر دنی بدهم او در سنمای
 خورشش کرد شان منزه و گاه
 سیه کوش و دیو از میان برگزید
 به تنگ آمدند ز آنکه بدزان کرد
 چو باز و چو شاهین گردن فرزند
 جهانی از و ماند اندر شکفت
 نخواهند شان جز با و از نرم
 کجا برخو شدند که زخم کوس
 نهفته همه سودمند می گزید
 جهان آفرین راستایش کینید
 ستایش مرا و را که بنمود راه
 که رایش ز کرد از بدور بود
 نزد جز به نیکی بهر جای گام
 به پیش جهاندار بر پای شب
 تا ز شب و روز آیین است
 در بند به جای بدخواه را

طهمورث دیوبند



همه راه نیکی نمودی باش
 چنان شاه نالوده کشت از بدی
 همان اهرمن را با فسون بست
 زمان تا زمان زشش بر سنجی
 چو دیوان بدیدند کردار او
 شدند انجمن دیو بسیار مر
 چو طهور شد آگه شد از کارشان
 بغزم جهاندار بستش میان
 همه نیزه داران و افسون کرا
 دمنده سیه دیو شان پیش رو
 جهاندار طهور شد پاک دین
 یکایک بیاراست باد و بخت
 از ایشان دو بهره با فسون بست
 کشیدند شان کشته و بسته را
 که مارا مکش تا یکی باهنر
 یکی نامور داد شان زینهار
 چو آزاد شان شد سرازند او
 نوشتن نجس و بیاموستند
 بنشسته همانا که نزدیک سی

همه راستی خواستی پایگاه
 که تا بید از فوسره آید
 چو بر تن درو بار کی بر نشست
 همی گرد گیتیش بر تاخت
 کشیدند گردن ز گفتار او
 که بر دخت ماتند از و گاه فر
 بر آشفست و شکست بازارشان
 بگردن بر آورد گرد زگران
 بر بستند جاد و سپاهی کرا
 همی با سمان بر کشیدند غو
 بیاید کمر بسته بر رزم و کین
 نه بد جنگشان را فراوان درنگ
 و کر شان بگر زگران کرد بست
 بجان خواستند از زمان زینهار
 که آموزست آنچه آید بر
 بدان تا نهانی کنند آشکار
 بختند تا چار پیوند او
 دلش را بدانش میفرختند
 چه روی چه تازی و چه پاری

چرخ سخی چه چینی و چه پهلوی جهان داری سال ازین بیشتر برفت او و سر شد از روزگار جهان را میسر چه خواهی و براری یکی را بخیر رخ بلند کرانمایه جمشید فرزند کس بر آید بدان تخت فرخ پدر	نخا رنده آن کجا بشنوی چگونه پدید آوری میانه همه رنج او ماند از یادگار چومی بد روی پروریدن چو بیاریش ناکه بخاک نزنند کمر بست و یکدل پر از پند او برسم کیان بر سرش تاج زد
---	---

پادشاهی نشستن جمشید و ایران

کمر بسته با فرشته همنشی زمانه بر آسود از و دادوری جهان را فتنه داده با و آبروی منم گفت با فتنه ایزدی بدان تا ز بد دست کونه کنم نخست آلت جنگ را دست بقهر کئی نام کرد آسنا چو خفتان و چون درع و برکتوان بد و اندرون سال پنجاه و پنج دگر پنجه اندیشه جامه کرد	جهان سر بر کشته اورا زای بفسرمان او مرغ و یو پری فروزان شده تخت شاهی و ی هم شهر یاری و هم موبدا روان را سوی روشنی ره گم در نام جستن بگردن سپرد چو خود ز ره کرد و چون چو همه کرد پید ابرو شهن روا ببرد او ازین چند بنهاد و پنج که پوشید بهنگام ننگ تبر
---	--

هوشنگ



ز تخان و ابریشم و موی تن
 بیا موخت شان رشتن و تافتن
 چو این کرده شد ساز دیگر نه
 ز پیشیگان ساز میدان گرفت
 کرده ای که آموزیان خویش
 جدا کرده شان از میان کرده
 بدین تاپرستش بود کارشان
 صغنی شیر بر گردو پشاندند
 کجا شیر مردان جنگ آوردند
 که ایشان بود تخت شاهي پیا
 گزیده ای سه دیگر که ایشان سپاس
 یکا رند و در زند و خود بدورند
 ز فرمان آواز و خورد پوش
 تن آزاد و آباد گیتی برو
 چو گفت آن سخن کوی آزاده
 چهارم که خوانند این خوشی
 کجا کارشان همگنان پیشه بود
 بدو اندرون سال پنجاه نیز
 ازین هر یکی را یکی یا گاه

قصب کرد پر مایه و بیابان
 بتاراندرون پودر آفتاب
 زمانه بدو شاد و او نیند شاد
 بدین اندرون نیز بجان گرفت
 برسم پرستندگان و انیش
 پرستند را جای که کرد کوه
 توان پیش روشن جهان دارشان
 همی نام بنساریان خوانند
 فرو زنده اشکر و کشورند
 دریشان بود نام مردی بجا
 کجانیست بر کس ازیشان هر آس
 بگاه خورش پرورش بشمرند
 ز آواز بیغازه آسود گوش
 بر آسود از داور گفت و کو
 که آزاده را کابی بسند کرد
 همه دست و رزان با سر کشی
 روان شان همیشه پرانیده بود
 بخورد و غنچه و زربده چیز
 سزاوار بگزید و بنمود راه

بفرمود دیوان ناپاک را
 هر آنچ از گل آمد چو بشتنا خند
 به شک و بیج دیو دیوار کرد
 چو کرابه و کاخهای بلند
 ز خارا گهر خست یک روزگار
 بچنگ آمدش چند گونه گهر
 ز خارا با فسون پدید آورد
 چو زنگار و کافور و چون مشکنا
 پرشکی و دربان هر در و مند
 همه رازها نینز کرد آشکار
 گذر کرد از آن پیشبستی بر آب
 چنین سال پنجه بوز نیدینز
 همه کرد نیصا چو آمد پدید
 چو آن کارهای وی آمد بجای
 بفرمیدانی یکی تحت ساخت
 که چون ساختی دیو برداشتی
 چو خورشید تابان میان هوا
 جهان انجمن شد بدان تحت او
 ز جیشید بر گوهر افشانند

پیر آب اندر آیدش خجاک را
 سبک و خشت را کالبد خستند
 بخت از برش هندسی کار کرد
 چو ایوان که باشد پناه از گزند
 همی کرد از روشنی خواستگار
 چو یاقوت و چون لعل چون بهیم وز
 شد آراسته بند باراکلید
 چو عود و چو عنبر چو بویا کلاب
 چو در در و مندی چو کاه ژند
 جهان را نیامد چنو خواستار
 ز کشور بکشور چو آمد شتاب
 بدید از هنر بر خرد بسته چیز
 بگیتی جز از خوشتن را نید
 ز جای می بر تر آمد بیای
 چو مایه بدو گوهر اندر شتاب
 ز هامون بگردون برافراشته
 نشسته بر و شاه فرمان روا
 شکفتی فرو ماند از خجبت او
 زان روز را روز نو خوانند

جشنید جم



سر سال نو هر روز سرورین
 بزرگان بشادی بیاراستند
 چنین جشن فرخ ازان روزگار
 چنین سال سبده میرفت کار
 زین پنج و زبده شان نبود آگهی
 بفرمانش مردان نهاده و گوش
 چنین تا برآمد برین سال
 چو چنین برآمد برین روزگار
 جهان سر برشته اورا ری
 یکایک بفرگشتی بسکرید
 منی کرد آن شاه یزدان شناس
 گر انما یگانا از شکر بخواند
 چنین گفت با سال خورده جهان
 هنر و جهان از من آمدید
 جهان را بخوبی من آراستم
 خور و خواب آرام شان از دست
 بزرگی و دیهیم و شاهای مراست
 همه موبدان سرنگنده نگون
 چو این گفته شد فرزدان از

بر آسود از رنج تن دل زکین
 می جام و درامشگران حواستند
 بمانده ازان خسروان یادگار
 ندیدند مرگ اندران روزگار
 میان بسته دیوان بسان روی
 زرامش جهان پر ز آواز نوش
 همی تافت از شاهان سرکین
 ندیدند جشن خوبی از کردگار
 نشسته جهاندار با فری
 بگیتی جز از خوشی تن را ندید
 ز یزدان به پشید شدن ناپس
 چه مایه سخن پیش ایشان برآ
 که جز خوشی تن را ندانم جهان
 چو من نامور تخت شاهای ندید
 چنان کشت گیتی که من خاتم
 همان پوشش کام شان از دست
 که گوید که جز من کسی پادشاست
 چرا کس نیارست گفتن که چو
 کست جهان شد پراز گفتگو

<p>هنر چون بی پوست با کردگار چو گفت آن سخن کوی با ترش شو بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس چو بشید بر تیره گون گشت روز</p>	<p>شکست اندر آورد و بر کشت کار چو خسرو شوی بنگی را بکوش بدش اندر آید ز هر سو هر اس همی کاست زو فتر گیتی فروز</p>
--	--

بر تخت نشستن ضحاک در ایران زمین

<p>ز دشت سواران نیزه گذار ز ترس جهاندار با باد سرد همان تازی اسبان هند بری بدان خواسته دست کردی درآ کش از مهر بصره بدانند کی دیو و چو سکار و ناپاک بود که بدور زمانش و راه هرا و را بود چندان که بردند نام ز راه بزرگی ز آزار کمین بیاد بسان یکی نیک خوا چو آن بوش گفتمار او را سپرد پس آنکه سخن در کشایم دست چرا باشد این نامور که خدای</p>	<p>بی ملی مرد بود اندران روزگار که انایه هم شاه و هم نیکو همان کاو و دوشان بفرمان بری بشیر آنکس را که بودی نیاز پسر بدمران پاک دین را یکی چندان جوی را نام ضحاک بود کجا بیور از پسלו آنه شمار ز اسبان تازی بزرین ستام شب و روز بروی بھر ره برین چنان بد که ابلیس روزی بگاه دل مستر از راه نیکی ببرد بدو گفت پیمانست خواهم نخست بدو گفت جز تو کسی در سراے</p>
--	--

ضناك



چه باید پدر را پس چون تو بود
 زمانه برین خواجده سالخورد
 بگیر این سربازان را که او
 بدین گفت من چو داری وفا
 چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
 با بلیس گفت این سزاوارست
 بدو گفت اگر بگذری زین سخن
 بهمانه بگردنت سو کند و پند
 سیر مرد تازی بدام آورید
 سیر سید کین چاره با من بگو
 بدو گفت من چاره سازم ترا
 مران پادشاه را در اندر سرای
 گرانمایه شبگیر بر خاستی
 سر دتن بستمی نهفته بیاغ
 بران راه و ازونه دیو نژند
 بس ابلیس و ازونه بالایی چاه
 بچاه اندر افتاد بستمش شکست
 زهر نیک و بد مرد آزاد مرد
 همی پروریدش سنا زو برنج

یکی پندت از من بایستد شود
 همی دیر ماند تو اندر سبزه
 ترا زیب اندر جهان چاه او
 جهان را تو باشی یکی پادشاه
 ز خون پدر شد و لشش پر زد
 دگر گوی کنین رای در کار نیست
 بتابی ز سو کند و پیمان من
 بدورت بهمانه خوار حشمت
 چنان شد که فرمان او بر گزید
 چه رویت این را بهمانه بخو
 بخورشید سربازم ترا
 یکی بوستان بود بس و گلشنای
 زهر پرستش بیاراستی
 بر ستنده با او پردی چراغ
 یکی زلف چاشنی بره بر کند
 بخاشاک پوشیده کردش چو را
 شدان نیک دل مرد یزدان پرست
 بفسرند بر ناورد باد سرد
 مدو بود و شاد و بود و داد گنج

بنجان شد که آن شوخ فرزند او
 بخون پدر کشت همه استن
 که فرزند اگر چه بود زه شیر
 و گرد نهادش سخن دیگر است
 سبک مایه ضحاک بیدار و گر
 بسر بنهاد افسر تازیان
 چو ابلیس پیوسته دید این سخن
 بدو گفت که سوس من تافه
 اگر بچنین سر بفرمان کنی
 جهان سر بر پادشاهی ترا
 چو آن کرده شد ساز دیگر گرفت
 جوانی بر آراست از خویش تن
 همیدون بضحاک بنهاد روی
 بدو گفت اگر شاه را در خورم
 چو بشنید ضحاک بنوختش
 ز هر گوشت و ز مرغ و ز چارپای
 کلید خورش خانه پادشاه
 بخوشش پرورد و مانند شیر
 سخن هر چه گوید بفرمان کند

بنجست از ره شرم پیونداو
 ز دانا شنید ستم این داستان
 بخون پدر او نباشد دلیر
 بجوینده راز از مادر است
 بدین چاره بگرفت جایی پدر
 برایشان بخشید سود و زیان
 یکی پند بر او افکند بن
 ز گیتی همه کام دل پاک
 نه چچی ز گفتار و پیمان کنی
 دو مردم و مرغ ماهی ترا
 دگر گویند او چاره بر شگفت
 سخن کوی و مینا دل و پاک تن
 بنودش بجز آفرین گفت کوی
 یکی نامور پاک خالی کرم
 ز بهر خورشش جای که ساختش
 خورش کرد و آورد و یکیک بجای
 بدان داد دستور فرمان روا
 بدان تا کند پادشاه را دلیر
 بفرمان او دل کردگان کند

خورش زرده خایه دادش
 بخورد و برو آفرین کرد
 چنین گفت ابلیس نیزنگ ساق
 که فردا ازان گونه سازم خورش
 برفت و همه شب سگالش گرفت
 دگر روز چون گنبد لا جورد
 خورشهای کبک و تذو غید
 سیوم روز را خوان زمغ و بره
 بروز چهارم چون پنجساختن
 بدون اندرون زعفران و گل
 چو ضحاک دست اندر آورد خورد
 بدو گفت بسگر که با آرزوی
 خورش گرد و گفت ای پادشاه
 مرادل سر اسر پر از مهرست
 یکی جاقم هست نزدیک شاه
 که فرمان دهد بر سر کتف او
 چو ضحاک بشنید گفتار او
 بدو گفت دادم من این کام تو
 بفرمود تا دیو چون جنت او

بدان داشتش چند که تندرست
 مره یافت زو خوردش نیکبخت
 که جاوید ز می شاه کردن فراد
 کزو باشدت سر بر پروش
 که فردا چه سازم ز خوردن گفت
 بر آورد و بنمود یا قوت زرد
 بسازید و آمد دلی پر امید
 بیار استش گونه گون گیر
 خورش ساخت از بره گاو جوان
 همان سالخورده می و شگفتاب
 شگفت آمدش ز آنکه هشیار مرد
 چه خواهی بگویی از من ای شکی
 همیشه بیاشی تو فرمان روا
 همه توشه جانم از چهرتست
 اگر چه مرا نیست این جایگاه
 بوسم بمالم برو چشم و روی
 نهانی ندانست بازار روی
 بسندی بگیرد بدین نام تو
 ای بوسه زد بر سر کتف او

چو بوسید شد در زمان ناپه
 دو مار سیاه از دو کتفش برست
 سرانجام ببرید و هر دو ز کتف
 چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
 حکیمان سرزانه جمع آمدند
 ز هر گونه نیزنگها ساختند
 بسان پرشکی پس البلیس گفت
 بدان گفت کجین بودنی کار بود
 خورشس سازد و آراشی بخورد
 بجز مغز مردم ده شان خورش
 و گرنه دیوانه رین جبت و جوی
 بدان تایی چاره سازد نهان
 از ایران برآمد از آن پیش و ش
 سیگشت رخسند روز سپید
 بر او تیره شد فرّه ایزدی
 پدید آمد از هر سوئی خرو
 سپه کرده و جنگ را ساخت
 یکایک ز ایران بیامد سپاه
 ستودند کاجایکی مستر است

کس اندر زمان این شکفتن ندید
 همین گشت و از هر سوئی چاره
 سر در بمانی ازین در شکفت
 برآمد و گرباره از کتف شاه
 همه یکت بیک داستانها زد
 مران در در چاره نشناختند
 لبفسر انکی نزد ضحاک رفت
 بمان تا چه گردد چه باید درو
 شاید جز این چاره نیز کرد
 مگر خود بمیرند از آن پرورش
 چه جبت و چه دید اندین گفت و کی
 که پرداخت ماند ز مردم جهان
 پدید آمد از هر سوئی جنگ و ش
 گشتند پیوند های جدید
 بکثری کرایند و نابخردی
 یکی نامجوی از هنر پهلوی
 دل از مهر حمید پر خست
 سوی تازیان برگرفتند راه
 پر آتش دل و اثر و با پیکر است

سواران ایران همه شاه جوی
 بشاهی برو آفرین خوانند
 یکی اثر دهاش بساید چو باد
 ز ایران و از تازیان شکری
 سوی تخت جمشید بنهاد و
 چو جمشید را بخت شد کند
 برفت و بدو داد تخت و کلاه
 نهان گشت و گیتی برو شد سیاه
 چو صد سالش اندر جهان گس
 صدم سال شد روزگار چنین
 نهان بود چند از دم اثر دها
 چو ضحاکش آورد او را بچنگ
 بازه سر بر سر بدو نیم کرد
 شد آن تخت شاهی آن دستگاه
 از و پیش بر تخت شاهی که بود
 گزشت هشتاد سال تا به قصد
 چه باید می زندگانی دراز
 همی پروراندت با شهه نوش
 یکایک چه گوئی که گسترده مهر

هنادند یکسر بضاک روی
 در شاه ایران زمین خوانند
 با ایران زمین تاج بر سر نهاد
 گرین کرد و گردان هر کشوری
 چو انگشتری کرد گیتی بروی
 بنگش اندر آمد سپهر نو
 بزرگی و دیهیم گنج و سپاه
 سپرده بضاک تخت و کلاه
 ز چشم بد مردمان ناپدید
 پدید آمد آتشاه ایران زمین
 نیامد بفرجام هسم روز
 یکایک نداشت سخن را درنگ
 جهان را از و پاک نبی میم کرد
 زمانه را بودش چو بیجا ده گاه
 و ز آن رنج بردن نیامدش سود
 پدید آوریده ره نیک و بد
 چو گیتی بخوابد گشادنت را
 جز آوار زمست نیاید بگوش
 نخواهد نمودن بتدبیر مهر

بدو شاد باشی و نازی بدو
یکی تغزایی برون آورد
دلهم سپرد زین سرای سپنج

همه را ز دل برگشائی برو
بدلت اندر از در خون آورد
خدایا مرا زود برسان زرنج

در پادشاهی ضحاک و مال احوال وی گوید

چو ضحاک بر تخت شد تهنریا
سراسر زمانه بدو گشت از
نمان گشت آئین فرزندان
هنر خوار شد جادوئی اگر چنان
شده بر بدی دست دیوان در آن
دو پاکیزه از خانه جمشید
که جمشید را هر دو خواهر بدید
زیوشیده رویان یکی شهر تاز
بایوان ضحاک بردندشان
بروردشان از ره جادوئی
ندانست خود جز بد آموختن
چنان شد که هر شب دو مرد جوان
خورشک بر روی بایوان شاد
بکشتی و مغزش برون آختی

برو سالیان انجمن شه نیر
بر آمد برین روزگار دراز
پراگنده شد کار دیوانگان
نمان راستی آشکارا کردند
بیرنگی بند این سخن جز بزاز
برون آوردید لکران چو بید
سر بایوان را چو افشردید
و گر پاک دامن بنام او توان
بدان اثر دافش سپردندشان
بیاختشان کز می بدخوی
جز از کشتن و غارت و سوزن
چه کس ستر چه از تخمه پهلوان
از آن ساختی راه درمان شاه
مرآن اثر دصارا خورش ساختی

دو پاکینه از کشور پادشاه
 یکی نامش اریل پاک دین
 چنان بد که بودند روزی بهم
 زبیدادگر شاه و از لشکرش
 یکی گفت مارا بخواسیگری
 وزان پس یکی چاره ای خشن
 مگر زین دوتن را که ریزند خون
 برفتند خواسیگری ساختند
 خورش خانه پادشاه جهان
 چو آمد بهنگام خون ریختن
 از آن روز بانان مردم کشان
 زنان پیش خواسیگران تاختند
 بر آوردند خواسیگران به جگر
 همی بنگرید این بدان آن بین
 وزان هر یکی را سپرد خستند
 بدون کرد مغز سرگوسپند
 یکی را بجان داور نهاد و گفت
 نگر تا نباشی با بادشهر
 بجای سرش زان سرنی

دو مرد گرامنای پارسا
 و گر نام گرامیل پیش بین
 سخن رفت هرگونه از پیش کم
 وزان رسمهای بداند خورش
 برشته شدن از ره چاکری
 نه هرگونه اندیشه انداختن
 یکی را توان آوردین برون
 خورشهایی اندازد پرده خستند
 گرفت آن دو بیداد خروچان
 ز شیرین روان انداختن
 گرفت دو مرد جوان از اکتان
 ز بالا بروی انداختند
 پراز خون دو دیده پراز کینه سر
 ز کردار بیداد شاه زمین
 جز آن چاره نیز نشناختند
 بیا میخت با مغز آن جبین
 نگر تا نیاری سر اند رهنفت
 ترا از جهان کوه دشت است بهر
 خورش ساختند از پی اثر دما

<p>ازیشان همی یافتندی و آن بر آنسان که نشناختندی گفت سیری و صحرا نهادی پیش که آباد باید بدل برش یاد چنان بد که چون می بدش از تو بکشتی و با دیو برخاستی پرده درون بر زوی گفتگوی نه رسم کسی بدنه آئین کیش نگر تا بر برش یزدان چو راند</p>	<p>ازین گونه هرما هیان می جوان چو کرد آمدی مرد ازیشان دست خویشگر بدیشان زری چند و پیش کنون گرد ز آن تخمه دارد نژاد پس آئین ضحاک و از و نه خوی ز مردان جنگی کی خواستی کجا دختر می یافتی خوب روی پرستنده کردیش در پیش خویش چو از روزگارش چهل سال ماند</p>
---	---

خوابیدن ضحاک و تعبیر بستن از موبدان

<p>بجواب اندرون بود با ارزو سه جنگی پدید آمد از ناگهان به بالای سر و و بفرکیست بدست اندرون گرزه گاو سار زوی بر سرش گرزه گاو رنگ ز سر تا پایش کشیدی و آل نهادی بگردنش بر پا لنگ کشان و دوان از پی آن گرده</p>	<p>در ایوان شاه شب تیره باد چنان دید که شاخ شاهنشاه دو متر یکی بستر اندر میان که بستن و فتن شاه هوا و آن پیش ضحاک رفتی بجنب یکایک همین کرد کمتر بال بدان ره دودستش بستی چون همی تا خفتی تا دماوند کوه</p>
--	---

یکی چاه بد اندر آن کوه است
 به پیمید ضحاک پسر او گر
 یکی بانگ بر زد بخواب اندرون
 به چشند خورشید رویا ز جای
 چنین گفت ضحاک را از نواز
 که خفته با رام در خان خوش
 زمین بهفت کشور بفرمانت
 بخورشید رویان سپه دار گفت
 گر آیدون که این داستان شنوید
 بشاه گرانمایه گفت از نواز
 تو انجم کردن مگر چاره ای
 سپه بدگشاد آن نهان از بهفت
 چنین گفت باناموز خوب رو
 نگین زمانه سر تخت نشست
 تو داری جهان زیر انگشتری
 ز هر کشوری گردن مهتران
 سخن سر بهر مهتران را بگو
 نگه کن که هوشش تو بردست حکمت
 چو دانستیش چاره کن آن زمان

بچاه اندرون برو و دستش بست
 بدیدش از هول گفتی جگر
 که سوزان شد آن غانه صدون
 از آن غفل نامور که خدای
 که شاه با چه بودت کمونی بر از
 بدین سان تبر سیدی از جان خویش
 دو و دیو مردم نگهبان نشست
 که این خواب را باز باید بهفت
 شود تان دل از جان من ناپید
 که بر ما باید گشادنت راز
 که بیچاره اسی نیست پتیاره ای
 همه خواب یک یک با ایشان گفت
 که گذار این راه چاره جو
 جهان روشن از ناموز خبثت
 دو مردم و مرغ و دود و دیری
 ز اختر شناسان و افروز گران
 پژوهش کن در راه از جوی
 ز مردم ترا دست یا خود در دست
 بخیره تر کس از بد به گمان

شش پریشانش خوش آمد سخن
 جهان از شب تیره چون پر زباغ
 تو گفتی که برگسند لاجورد
 سپید هر آنجا که بد مؤبدی
 ز کشور بزرگ خویش آوری
 بخواند و بیک جایشان کرد کرد
 بگفت اما زود آگه گسند
 نهانی سخن کردشان خواست
 که بر من زانه کی آید بر
 گر این راز بر ما ببايد گشاد
 لب مؤبدان خشک و خسارت
 که گر بودنی باز گوئیم راست
 و گرنه شود بودنی با درست
 سه روز اندر آن کار شد روزگار
 بر روز چهارم بر آشفته شاه
 که گر زنده تان دار باید بسود
 به مؤبدان سر سگنده نگویند
 از آن نامداران بسیا هوش
 خود مند و بیدار و زیرک بنام

که آن سرو پر دین رخ افکند بن
 همان که سر از کوه بر زد چراغ
 بگستر و خورشید یا قوت زد
 سخن دان و بیدار دل بخرد
 بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
 و زیشان همی حبت در مان درد
 روان را سوی روشنی ره گسند
 ز نیک و بد و گردش روزگار
 اگر باشد این تاج و تخت و کمر
 و گر سر بخواری ببايد نهد
 زبان پر ز گفتار با یک دیگر
 شود سر سبکسار و تن بی بهار
 ببايد هم اکنون ز جان دست
 سخن بکس نیارست کرد آشکار
 بر آن مؤبدان نماینده را
 و گرنه نفعانی ببايد نمود
 بد و نیمه دل و دیدگان پر ز خون
 یکی بود و بیسند دل راست گو
 از آن مؤبدی او زدی پیش کام

فسیون



دلش تنگ تر گشت دبی پاک شد
 بدو گفت پر خست من سر باد
 هماندا پیش از تو بنیاد بود
 خراوان غم و شادمانی شمرد
 اگر بازه آه سینه پیاسه
 کسی را بوزین سپس تخت تو
 کجا نام او آفریدون بود
 هنوز آن سپید ز مادر نژاد
 چو از اید از مادر پسر
 بر دی رسد بر کشد سر باده
 بالا شود چون یکی سر و بر
 زند بر سر تگرزه گادروی
 بدو گفت ضحاک ناپاک دین
 دلاور بدو گفت اگر بخرد
 بیاید بدست تو هوش پدرش
 یکی گاد پر مایه خواهد بدن
 تبه گرد آن هم بدست تو بر
 چو ضحاک بشنید بگشاد گوش
 گرانمایه از پیش تخت بلند

گشاده زبان نزد ضحاک شد
 که جز مرگ را کس نداد نژاد
 که تخت می را سزاوار بود
 چو روز درازش سر آمد برود
 سپهرت بساید نمائی بجای
 بخاک اندازد سر تخت تو
 زمین را سپهری همایون بود
 نیامد که ترش و سرباد
 بسان درختی بود بار و
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
 بگردن بر آرد ز پولاد گرنه
 به بند دت آرد از ایوان بکو
 چرا بند دوم چیست از منش کین
 کسی بی بهانه سازد بدی
 از آن درو گردد پراز کینه سرش
 جهان حوی را دایه خواهد بدن
 بدین کین کشد گرز گاد سر
 ز تخت نذاقتد و زورفتش
 بتابید رویش ز بیم گزند

چو آمد دل تا جو ر باز جای نشان فریدون بگر و جفا نه آرام بودش نه خواب نه خورد پیر آمد برین روز گاری دراز جسته فریدون ز مادر بزد	بخت کشتی اندر آورو پای همی باز جبت از کمان همن شده روز روشن برولا جو که شد از دما پی به تنگی فراز جهان را یکی دیگر آمد خفا
--	--

در وجود آمدن فریدون و احوال آن

ببالید بر سان سرو سی جهان جوی با فرج شد بود جهان را چو باران بباستگی بهر برهمی گشت گردان سپهر همان گاو کش نام پر مایه بود ز مادر جدا شد چو طاووس زر شده گنجن بر سرش بخردان که کس در جهان گاو چو نان ندید زمین کرد ضحاک پر گفتگوی فریدون که بودش بد را بتین گریزان و از خویشین گشته سیر از آن روز با تان ناپاک مرد	همی تافت زو فرشا هفتی بگردار تا بنده خورشید بود روان را چو دانش بباستگی شده رام با آفریدون مهر ز گاو ان و را برترین پایه بود بهر سوی بر تاز به رنگی دگر ستاره شناسان هم مؤبدان نه از پیر سر کار و انان شنید بگرد جهان هم برین جستجوی شده تنگ بر آبتین برین در آوخت ناگاه در کام شیر تنی چند روزی بد و باز خور و
--	--

ایرج





آغاز کتاب نامه از گفتار افسح المصلحین خاجوی کرمانی رحمه الله علیه

کنم ابتدا از خداوند یاد
کنون روی در روی جام آدم
زبا را چون خال زین کنم
کنون بر شکفتی یکی داستان
که چون دخت بیرون بر من سر
که هر ذره غاکم غباری بود
اگر خود بقصد رسد پای من
پروازم این نامه نامدار
اگر خود فلک را جز این نیست
زمانه نه بر من ستم کرد و بس
جهان جو لعین جهنده بود
بیاتما بشوئیم ازین دوست شد
که هر شکلی را بود او گشتاد
یکی قصه از کار سام آدم
سمند سخن سخن را زین کنم
بی پیوندم از گفته باستان
زمن یادگاری بماند بجای
پس از مرگ من یادگاری بود
براید بدولت تمنای من
که از من بماند بے یادگار
بسا آرزوها که ماند بجای
نه بینم ز جو روی آزاد کس
شک آنکه قهرش فکنده بود
نباشیم در دام او پای بست

کنم ابتدا از خداوند یاد
کنون روی در روی جام آدم
زبا را چون خال زین کنم
کنون بر شکفتی یکی داستان
که چون دخت بیرون بر من سر
که هر ذره غاکم غباری بود
اگر خود بقصد رسد پای من
پروازم این نامه نامدار
اگر خود فلک را جز این نیست
زمانه نه بر من ستم کرد و بس
جهان جو لعین جهنده بود
بیاتما بشوئیم ازین دوست شد

<p> سرایای بر چرخ گردون زخم بهارست از خاک گل سید ز یکسوی ز گس قدح برگرفت بنفشه سر زلف بر باد داد مگر بلبل از غنچه بیداد داشت چنین روز با شادمانی بود جوانی ز عیش و طرب سرش پس از مابسی روزگار را بود هزار آفرین بر لب راست نویسنده کرج نخواهد داشت بباغی یکی روز در پای سر </p>	<p> یکی روی بر خاک میدان نهیم عروس چمن در چمن می چید ز سوی دیگر لاله ساغر گرفت پریشانی من مرا یاد داد ز دل تنگیش با ناک فریاد داشت بود که بوقت جوانی بود که عیش و طرب با جوانیست خوش که کل روید و نو بهاران بود بر آنکس که خوش خواند این داستان برو مند باد با بخرم بهشت شنیدم چنین داستان از تندر </p>
---	---

گفتار در متولد شدن سام ز میان اربابین و دختر پادشاه ملخ

<p> که با قمری این ساز زد در نوا چنین گفت مؤبد مرین داستان که سام مل آمد همی در وجود چو ده ساله عمرش گذشته چاه بسر نیجه دست از دلیران برد </p>	<p> که عشق پر یخت دارم هوا که از دختر شاه ملخ آن زمان بر آورد هر یک بشادی سرود نیارست شد چرخ با او دو چاه بزرگبختی آب از کرمیاں برد </p>
--	--

نریمان



چنان شد که گریز گشودی کمین
 قضا را شبی بار رخ سپرد ما
 شناخت و آنکه زبان برگشاد
 که فرمان دهد نامور شهریار
 جهاندار گفت ای دل افروز من
 نیارم که رویت به بینم بروز
 ولیکن کرت صید آهو هو است
 چو بشنید سام از منوچهر یار
 چو گرفت سلطان زرینه تاج
 شه روم بر ابلق تیز زپوی
 منوچهر را مرکب که سرین
 یکی باد پا برق ها مول نورد
 بر رفتار کبک و پویه عقبا
 فکنده برو جل ز دیبای لعل
 بسام ز میان پنجشید شاه
 بیاورد مرسام را بر نشاند
 جوان چون بر آمد به سامون نورد
 هزار و صد از سروران سپا
 بهاران بدو ماه اردی بهشت

شه سپرخ را در بودی زمین
 در آمد بقصر منوچهر شاه
 سر دج گوهر نشان برگشاد
 که بیرون خراجم بعینم شکار
 بروی تو روشن شب فروز من
 که روی تو باشد مرا دل فروز
 بیک روز اگر باز کردی رو است
 شناخت و برگشت آن فرسار
 به تیغ نر از حسرو زنگ باج
 جو چوگان بر آمد زرینه کوی
 فرستاده بد شاه مغرب زمین
 زمین کوب دریا بر اندر نبرد
 به جلوه چو طاووس ناشن غرا
 رکابش زیاتوت و زرش لعل
 که او مرکب او را نر اید شاه
 چو باران گهر بر شش بر فشاند
 منوچهر را زود بدرد کرد
 بر فستند با سام تا شام گاه
 زبهر لب جوی سپهر چون بهشت

<p>همه دشت چون جنت آراسته همه کوه و صحرا شده ناپدید بگفتار بلبسل برآورده پر هزار آفرین خوانده بر طرف باغ ز آواز مرغان جهان پرخروش بصید پلنگان برآورده دست شده غرقه خون گرو با کروه بچنگال شیران ورافکنده چنگ سرگور و آهو بخیم کمند برآورده کبکان خروش از ده</p>	<p>ز صحرانشینان نوخاسته ز برگ گل و لاله و شنبلیله گل از جیب غنچه برآورده سر تذروان سراینده بروشت راغ زمین را شکوفه شده چله پوش سواران خروشید چون پیل مست شیران بدشت و کوزنان بکوه پلنگ افکنان در کمین پلنگ غوی طبل طغرا با بر بلند سیه کوه چشش با آهو بره</p>
--	--

رفتن سام نر میان بشکار و دیدن گور را

<p>عقابان عقیقین بخون کرده چنگ جو بر تیره کون شب فرو زده ماه ز کوروز آهو و ببر بیان جوان پهلوان روسوی کرد کرد که بر طرف نخیر که برگزشت سرودستش از لعل و زرشم برون رفت دروسوی صحرا نهاد</p>	<p>دانا یوز تا زان بر آهو بچنگ چو سام از فراز سمت سیاه بیفکند جنگی ووشیر زبان قضا را بر آمدیکی تیره کرد یکی کور وید اندران پهن دشت لبانش زیاقوت و زرشم دم ز پیش سواران بگرداد باد</p>
--	---



ملک را دو دیده بماند از پیش
 ز فراق بختا و پیمان کند
 برون رفت از چنبرش تیره گو
 که سام ز میان فسر از غراب
 بنجو و بر کشید و نظر راست کرد
 خد بخش خطا کرد گیت زه
 به چسید بنجو و چو بر زوعن
 بر افراخت یال و بغل بر کشا
 شکسته شدش چا چینی کمان
 توای غافل از گردش روزگار
 مکن کو رگیری چو بهرام گور
 کمان باشدت کافتت و گم کند
 بسا صید کو صید صیاد کرد
 یل نامجو سام پسلو ترا
 چو سلطان جمشید زرینه جام
 نه چسید و نه بنجو سرگاه
 بیان خون خوار و ماوای دیو

غراب و تکار و براند از پیش
 گره کرد بر کود و وحشی فنگند
 بر آورده از چرخ گردنده سوز
 ز ترکش بر آورده بران عقاب
 بران تا بر آورد و بنجو کرد
 قضا گفت و ترک این کار ده
 بغیرد مانند ببر میان
 به پیوست تیرد کره سپو با
 ز تیر سپهری بر آمد فغان
 نیاموخته پسند آموزگار
 که ناگه شوی بسته در دام کور
 نگر تا نگر دی تو خود پای بند
 بسا بنده کو خواجه آزاد کرد
 تکار و براند از پیش سپو با
 زبون کشت در دست سلطان
 نه کو رونه شیر افکنان سپاه
 زهر سو بر آورده غولان غریه

رسیدن سام به منزل عالم افروز (م)

چنان تا بگاه سپیده براند | که مه در رکابش پیاده نهاد

دم صبح بر جو یاری رسید
 همه سبزه دید و گل یاسمن
 نسیم بهار و لب جو یسار
 بر آورده لب لب ز گلبن جعفر
 سر اندر سر آورده آزاد سر
 در و دشت خرم کی بوستان
 در افشان بر او مهر گردون مهر
 پرستان سر اسخ و ستان را
 سرافس از سام از فراز سمند
 فرو دآمد سوی بستان شت
 یکی کاخ دید اندر و چون بهشت
 روان گشته برگوشه بارگاه
 یکی نازنین دختر می دید سام
 که هرگز چنان نازنین کس ندید
 و دان رخ سوی سام نریم نهاد
 که ساما چه سانت درین مرغزار
 چو جهان ما آمدی اندر آ
 زمانی درین قصر خرم خرام
 بزم تماشا درین بارگاه

بزم لب کشت زاری رسید
 دریده صبا غنچه را پیرین
 سر چشیده و ناله مرغ زار
 چو سر چشیده زندگی آب گیه
 نوار کشیده خرامان تدر
 تو گفتی که بستان نه مینوست
 بر آورده قصری سرش بر سحر
 پری را بد آن گلشن آرام جا
 چو سلطان انجم چرخ بلند
 چو لب لب سوی گلستان شت
 عقیقش دیوار دوزخ شت
 خرامنده سروی بر خار ماه
 ابا پیش و با عشرت و تازه کام
 ندید و نه از بخردان کس شنید
 سخن گفت و پیشش زمین باده
 رسانیدم از پیش مردان کار
 قدح گیر و بند قبا بر گشا
 چه خورشید بر چرخ فیروزه فام
 بگرد و بیاسای از سرخ راه

سام نریسان



بخندید از آن سامن سرخ تراز
 که باشی درین گلشن دلکش
 پیروز او بسید روی زمین
 چه از آن سرین باز پرده گفت
 من آن گور فر به سرینم که سام
 زافسون جدا کردم از شکر یک
 بمین گلشن و قصران من است
 زغبان مرا نیست همتا و جفت
 کنون راستی ما بگویم ترا
 یکی روز پیش شه نیک نام
 بدم اندر افتاد مرغ دلم
 چنین تا رسیدی بدشت تنکا
 کنون تشنه و صلم آبی بده
 بدانت کان حور موش پرست
 بدو آفرین کرد آن نیک ای

بخنده چنین گفت کای حور را
 نژاد است که باشد ایا دلریا
 همی کرد بر سامیل آن سرین
 که بر سامن یرم نباشد نهفت
 همی خواست کش سرور آرام بدم
 بخد مت ستادم کنون پردشت
 کجا عالم آن سر و ز نام من است
 نمانم بدل هیچ راز نهفت
 ز دل گردانده بشویم ترا
 ترا دیدم و درفتادم بدم
 شب و روز اندوه بد حالم
 ترا دور کردم ز مردان کار
 می عشق داوی کبابی بده
 که از مهر او را بجان شتریت
 چه سرو اندر آمد بهستان سرا

رسیدن سام با یوان و دیدن صورت پر خیت را

روان گشته با آن پرچم ماه
 بنا که بکاخ رسیده از قضا

تماشا کنان اندران بارگاه
 چو بستان جنت خوش و دلکش

نهاده در ایوانش تختی ز زر
 ز رفعت فلک مانده حیران او
 یکی نیلگون پیکر ز رنگار
 بیالای آن نیلگون پریشان
 درین کاخ فرخنده چون تفتوی
 که نقشی بدینگونه از کفر و کین
 گل اندام سروی پر یخت نام
 درین صورت از راه معنی بین
 نه هر صورتی را توان داشت دو
 ولی نقش خود گرد نه بینی بگو
 بمعنی دهد صورت دوست و ست
 ز صورت بجز تا به معنی رسمی
 به نیزنگ ازین رنگ رنگی بر آرد
 چو سام اندران نقش حیران بماند
 پر نیزاد در طاق چون بسگرید
 بدانست که سام بردند دل
 پی کار پرده همی چاره کرد
 بدو بانگت بر زد گر انمایه سام
 چهر پرده را پاره کردی چنین

بکجوان بر آورد و ایوانش
 سر آورد و بر چرخ ایوان او
 کشیده بر او پیکری چون نگار
 نوشته که ای سام روشن بمان
 نظر کن برین لبست معنوی
 نه بینی مگر وخت فتنه و چین
 رخس روز روشن نماید بشام
 فرو مانده صورت پرستان چین
 درین نقش بین تا چه معنی در دست
 چو از خود گذشته رسیدی بدست
 بخوان خوش و بنیان صورت پرست
 در معنی از راه دانش بری
 که تا خود چه نقش آورد روزگار
 بدان صورت از دیده گوهر فتاند
 مر آن پسر ماه نور را بدید
 هم از عشق پایش فرو شد بگل
 چه بیچاره شد پرده را پاره کرد
 که هرگز میباید ادلت شاد کام
 سیه کردی این روزگار دم بین

پریزخست



که این پرده را دیوانه رفت
همه روز شادیش بر دم
و گریه می کرد از پرده باد
که از پای افتاد و از دست شد
چو خورشید بر خاک ره افتاد
بدام پریدخت اندر رفت او
نگرود و راجخت فرخنده رام
به بین تا کجا باز آید پدید
سی نخل قدش در آمد ز پای

پرنیزه از وی بر اشفت گفت
ز نیزنگ او چون شدم با خبر
جهانجوی بیدل زبان برگشاد
چنان از می عشق سرمست شد
سی سرش از پا در آمد چو باد
پرنیزه چون دید کان گونشاد
بدانست کش تیره شد او بکام
برون رفت از کاخ رخ شنبلیله
چو هیوش شد سام فرخنده رجا

سخن گفتن سر و شش و شش سام

که از دست دادی لعل عقل و هوش
تصور کن از نقش صورت گنگا
یقینم که او جای معیشت نیست
ز سر در گذر تا بسرو و رسی
چو از دل بر آئی دم از دل برآ
ز قمرگان نمک بر دل ریش کن
کجا ب از دل خون چکانند ساز
بسرو روانش روان برشت

نکوش فرو گفت فرخ سر و شش
که گفتت به صورتی سر در آ
هر آنکو بدل صورت اندیش نیست
گذر کن ز دل تا بد لب سری
گر اهل لی دل بدل بر سپار
دم سر در را بدم خویش کن
می صاف از دردی دیده ساز
دل خسته در پای دلبرفت

<p>بسا از سر زلف او دام دل دین ره قدم بر سر خویش نه اگر مرد را بی ز خود در گذر بچین رو که فالت همایون شود بچین زلف دلبر توانی کشید برو خون خور و سنبالش بر سر صوابست راه خستارفتنت ره چین سپر چون مرغ بت پرست چو سامی از خواب سر برگرفت نگلزار دید و نه قصر بلند ستاده غراب سیه بر سرش بیا داندش صورت دلربا</p>	<p>بر آراز لب لعل او کام دل وزان پس سر خویش را پیش نه بست لگه بخودی برگذر ز ماه رخس مهرت افزون شود که از چین شود نافه حسین پدید که از خون بود اصل مشک متا ولی خون خود باد در گردنت که در چین دهد نقش استاد ز مهر رخس چهره در زر گرفت نه بستان سر ای نه نیلی پرند فکند ز خود سایه بر پیکرش اگر ریخت از چرخ بر کمر با</p>
--	--

بی تابی کردن سم زیمان از حرمان پر خیت

<p>بناکام بر پشت جرمه نشست بسرو خزان بر آورد خشم رخ آورد در دم سوی نیمروز نه را ای بید و نه زهر بربست در اندیشه کایا چه پیش آیم بخون جگر شست از خویش دست زده بر فکات ز آتش دل سلم همی یافت از صبح تا نیمروز نه دل بر تراره و نه دلبر بست اگر جان بر آید کنون شایدم</p>	<p>بناکام بر پشت جرمه نشست بسرو خزان بر آورد خشم رخ آورد در دم سوی نیمروز نه را ای بید و نه زهر بربست در اندیشه کایا چه پیش آیم بخون جگر شست از خویش دست زده بر فکات ز آتش دل سلم همی یافت از صبح تا نیمروز نه دل بر تراره و نه دلبر بست اگر جان بر آید کنون شایدم</p>
---	---

شب فرقتش چون بیابان برم زمانه بجه صورت تم خون خورد سراسر در نیار و پری بیگرم از نیم چه گویند ابل شجاعت چرا جان نکردم هسان دم نثار برین گونه میگفت من خون میگریست	ز دریای عشقش کجا جان برم ازین صورت تم تا چه نقش آورد ندانم چه آرد قضا بر سرم که نقشش خورشید و جان را بیا که بستم دل خسته در زلف پای چه گویم در آن لحظه چون میگریست
---	---

بر آمدن آفتاب رسیدن شکر پیش سام

چو خورشید سر بر زو از کو همار بند از پی سام و حبت و جوی چو دیدند مر سام را در دناک که آیا کجائی و حال تو چیست جهان پهلوان حال خود باز گفت ز احوال گورو مقام پری ز کاخ شهبستان و قصر بلند همه خیره گشتند در کار او ولی در فراقش بماندم بسی نه دل میتوان بست بر دلبری که آیا چه باشد سر انجام کار	پدید آمد از دور همه سوا زهر سو خفا ده برین دشت روی قتادند از اسب بر روی خاک پیشان چرائی و دردت نیست که از دوستان راز نتوان نهفت وزان موشش لعبت آوری ز نقش پری دخت و نیلی پرند بماند حسیران ز گفتار او که جانت و جا زانه بیند کسی که بازیردستان نیار و سری چه نقشش آورد گردش و دنگا
---	--

چهار روز روشن بین نوجوان ز نقش بچی دخت و سام دیر میسر شود با ویش اتصال سپهرش که از دیده خون آورد	سیه گشت از آن نیلگون پرینا چه بازی کند گردش چرخ پیر بدست آید شش یا شود بایک چه از پرده زین پس برون آورد
---	--

سخن گفتن شکر با سام نریمان

زبان پرکش و ندکای نامدار چرخ خویش را در جنون افگنی مده دل نقش که باشد خیال ترا جلد و از ره برون می برد یقین است کان صورتی بانویی بدان صورت خوب نیلی پرند گرفت ره زندیو پتیاره باز مکن بیرهی سر میا و رتاب که خستش بر است و دل پر امید چه باشد کنون گر سخن بشنوی اگر میل تو باشد ای نیک پی منوچهر پیداکند دشتی بخواد پری پس گری چون نکا	عنان دل خویش را گوشه دل خسته در بحر خون افگنی که ممکن نباشد نقش اتصال بکرت بدام جنون میسرد خیالست نیزنگ از جادوئی رزا هست برون بر دیو نژند تو پیر خود ره بر خورشید ساز بکن رحم بر جان غمگین باب بچشمش سیاهست روز سفید رخ نامور سوی شاه آورد هم از نسل کردن فرازان که که بود چنان دخت در کشوری که باشد ورین غم ترا غم گذار
--	---

بر آشفست و آهی ز دل بر کشید
بگوئید با من ز مه پیکر آن

چو در کوشش سام این حکایت شد
بیان چنین گفت کان سر در آن

در جواب گفتن شکر سام را

مرا نید ازین سان سخن پیش من
که ناید چشم کنون نقش کس
ولی جان ندارد دیگر نقش دوست
که از جان گریز است زونا گریز
که در صین معنی چشم در سراسر است
که در چشم عنقا نیاید مگس
که من نقش دیوارم و جانم دوست
دل در دمندهش برست آوید
دلت را ز خون جگر تو شده بود
نمی زیستی کر نید پیش
کزین گونه تخمیرش از راه بود
چه باشد خنثا راه دیگر گرفت
بگوئید کان شاه گیتی پناه
روان گشت روزی خطا بر نهاد
چشمی چو آهوسش در خون فکند

چو آنکه ناید از دل ریش من
مرا نقش دیوار داند و پس
مه عالم آرا بطاعت نکوست
دل مرا نباشد جز او دلپذیر
دل منست نه آن پری پیکر است
بوصلش کجا باشد دم دست
نه آنم که برگزدم از بهر دوست
پیامم بر سپهر مادر برید
بگوئید کان کت جگر کوشه بود
بخون جگر پرور ایندیش
کنون رفت و جازا بجانان سپرد
روان گشت و راه خنثا گرفت
اگر پرسد از من منوچهره ترا
که سام ز میان چو پر بر کشاد
یکی کورشش از راه بیرون فکند

<p>چو باد بهار از قفایش برود یکی لبست از پرده بنمود و چپسر چو زلف کجش بر زمین او افتاد خطا کرد و راه ختن برگرفت بچین شد بجوی سر زلف یار ازین ره کجا جان بس نزل برد ولیکن اگر بخت یاری کند بچین حلقه زلف چون عنبرش و گر زانچه آورد سر آید زمان بگفت این و بر کرد مرکب ز جاک</p>	<p>چو آهوی چین تا ختایش برود دل از پرده بیرون قفاش مهر بر آشفست و آنکه بچین او افتاد دل خسته از جان و تن برگرفت که در چین توان بافت مشک تن وزین و در طرکشتی بسا حل برد غم و لبرش غمگاری کند بدست آورد یار و در بر سرش توای شاه فیروز جاوید مان پیش اندر آورد و راه خست</p>
--	--

رفتن سام ز میان با تلو او بره شپین

<p>بر آمد بیکره خروش از سپاه که ناشن گر انمایت او بود بمیدان بهم کرده آهنگ تیر بسوی ختا همراش رو نهاد کسی شان ز حال دل آگاه نه فتاده دل خسته در دامشان ز چشمش روان گشته صدجوی آب</p>	<p>جدا شد از ایشان یل صف پناه یکی کرد بر سام همزاد بود ز یک دایه با یکدیگر خورده شیر سر اندر پی سام فرخ نهاد کسی شان بجز سایه همراه نه شتابان بمندره انجام شان روان سام تا زان ز پشت غراب</p>
--	---

قملو او



فغان برکشیده بچرخ مبتد
 دم آتش افشان شده همدش
 خمیده سہی سرش از تاب دل
 بگردون بر آورده از جان نفیر
 گرا از سوز دل برکشیدی نفس
 نہ راہی کہ رہبر بدست آیدش
 نہ دلبر بدست و نہ دل در برش
 ردو دلش آسمان نیلگون
 گمی گشته با بخت خود در تنب
 چو مرغ سحر در خروش آمدی
 فروشتی از چہرہ ہر دم غبار
 رہش ہر زمان رو دبار آمدی
 بہر مرز پرسان ز توران زمین
 خور از جیب شہر چو سہر برد
 فروشتی از چہرہ ہر دم غبار
 کہ خشنودہ ہرست یا ماہ من
 دگر زہرہ طالع شدی از افق
 بر آوای چنگش نواستی
 کہ این زہرہ یا روی سہ پیکر است

بدام پری دخت چین پای بند
 خیال سر زلف او محرمش
 ز سرتا قدم غرق خوانا بد دل
 جہان کردہ از آب چشم آب گیر
 جواہش ز کوہ آمدی باز پس
 نہ درد دل کہ دلبر بدست آیدش
 نہ درد دل امید رخ دلبرش
 ز نعل ہمندش ہوا نیلگون
 گمی در برش دل طپان از نیب
 دلش در بر از غم بجوش آمدی
 بخونابہ دیدہ سیل بار
 کنارش چو دریا کنا آمدی
 بہر منزل از دخت فغفور چین
 دم آتشین از جگر پرد
 بخونابہ مردم اشکبار
 سپیدہ دم از روی دلخواہ من
 برون آمدی مہ ز نیلی تمتق
 خروشی بجا لم در انداختی
 فروغ مہ از طلعت دلبر است

کسی سام چون خسرو زنگنه با
 قنغان برگرم فتنی و رفتی ز هوش
 که شام است یا چنین گیسوی دوست
 کسی خون گریستی و بر سر زد
 اگر در غمش ساختی سوخته
 بهر مترلی کوفس و آدمی
 برای که او برگرد شستی دیگر
 زهر سنگ از دوی خون آمدی
 چو قفلوا و دیدی بدان گونه حال
 به بخشای بر جان غمگین خوش
 که ره بس دراز است رهبان
 مباد امتت باز ماند ز کار
 در این راه صبر است درمان
 چنین تا سپردند راه دراز

بر آوردی از خیل خاور و مار
 بر آوردی از جان غمگین خروش
 شب تیره یا زلف هندوی دوست
 کسی آه سوزان ز دل بر زد
 دلش آتش از جان بر افروختی
 تو گفتی ز چشمش دور و دامن
 بکشتی بیایست کردن گند
 همان خون ز چشمش برون آمد
 دلش باز دادی که چندین سال
 بتلخی مده جان شیرین خویش
 دراز است شبنامی هجران بسی
 غم عشقت از جان بر آورد دما
 که بر باد شد کفر و ایمان تو
 مدریا رسیدند ناگاه فرات

رسیدن سام بکنار دریا و زرم او بازنگیان

قصص را که قلو او در پیش بود
 به نزدیک دریا چه اندر رسید
 یکی کاروان دید بر بسته دست

ز موشیدن سام لرزش بود
 چهل زنگی دیو کردار دید
 تنان شان بجا که اندر گنده است

۵۷
جنگ سام با زنگیان



یکی زنگی آ دسے خوار بود
 پرو بازوی ویال و گردن سطر
 تو گھنٹی لبش گرد و گاه بود
 مر اور اسمندان زنگی لقب
 بفرمان دوصد زنگی دیکوش
 جوانی که پاکیزه بودیش روی
 و گزشت رو بود اندامیت
 چه قلو او آمد بدریا کسار
 ز بالای اسبش در انداختند
 سمندان بکشتی درون بود شاد
 چه آن دید از دور فرخنده سام
 بیاید بر کاروان گاه تنگ
 بر آورد گزگران را بدوش
 بیکدم از ایشان چیل تن فگند
 سمندان زنگی چو آن کار دید
 بلرزید دل در بر تیره جان
 شما را چه شد مردی زور دست
 در آسید مردان در کار زار
 چه سام یل آواز اورا شنید

که در روز روشن شب تاب بود
 به نیروی پیل و چنگال بسر
 ز هفتاد گاه و شش فزون تا بود
 کمین کرده بر کاروان روز شب
 ز خون کسان جسد را پرورش
 بجا باز تش و خورده آن جنگوی
 نخوردی بدای بدان زنگین
 بختند آن زنگیان کار زار
 نیز دیک سالار خود چستند
 کجا خود ز یکبار همه کرد یاد
 برانجخت که سپهر تیز کام
 و بازنگیان اندر آمد بجنک
 بر آورد از خیل زنگی خروش
 بگزرگران پسوار جمند
 جها زار زنگیان تار دید
 بر آورد افغان که ای زنگیان
 که دیدید از کودکی این شکست
 بر آید از جان شوش و مار
 بماتند شیر زیان بردمید

بدو گفت کای دیو بر گشته روز
 دو بیت از نه گز خود بود صد هزار
 همی گفت و میگفت از آن زنگیان
 سمندان زنگی نکو بنگریه
 که با سام یار و شدن هم نبرد
 باید بر سام چون پیل مست
 چنین گفت با سام رزم آزا
 بیاندازد گرز و فرود آ می پست
 چنین شرط کردم با خویشان
 ز اندام تو خود بنوشم کباب
 هماغه خورشید سام دلیر
 کنون من بدین نیزه می ریشی
 سمندان بر آویخت با سام کرد
 به نیزه سر و دست او خسته کرد
 چه شد بخت بد با سمندان در
 بختی درون شد چه پیل دانا
 سر باد بان شد بحسب رخ بلند
 سمندان زنگی بگشتی نشست
 بر کاروان شد جهان پهلوان

منم سام پیل سرور نیروز
 سپاهت نیندیشم ای نابکار
 رمیدند از آن نامور جنگیان
 از آن زنگیان مرد جنگی نند
 بسپیده خود رای آورد کرد
 یکی از ره پشت ماهی پست
 کزین پس که من سوی پیکار را
 بدان تا به بندم تو را هر دو دست
 که شادان نشینم با انجمن
 چه آید مرا سوی خوردن شتاب
 بدو گفت گشتی ز پیکار سیر
 ز تو دور دارم همه سر کشی
 به و چیره شد سام باد ستبر
 در رزم و کین بر رخسار تبه کرد
 هماغه بنمود از رزم پشت
 پر و خستند یکسره زنگیان
 شد از پرده اش روی خود پرده
 بردند قلو او را بسته دست
 از ایشان جدا کرد بندگران

<p> وزان پس سوی راه ایران شدند ز تنهایی از دیدگان خونفتانند چنین تا نماند بکوه آفتاب رخ روز شد از جهان ناپدید در آید همی را از خون در کنار چنین جنگ اندوه راساز کرد همان جان شیرین بفغان او ندیدم بگیتی بدینسان شکفت بگیتی گرانمایه قتلوا د بود ندانم چه بیسندوی از زنگیان ز کشور جدا ز شاه و تخت بخواب اندرون دیدگر روی آب </p>	<p> برو هر کسی آفرین خوان شدند ز گشت فلک سام تنها ماند به پراشش در چرادر غراب شب قیرگون چون علم بر کشید جهانجوی بیدل بدریا گشت ز بس بکیسی نامه آغز کرد که دل ماند در چنین زلفین دوست ز من دیو زاده کناره گرفت کسیراگز و خاطر مشاو بود به بند اندر افتاد او ناگهان چه من نیست کس جهان تیره درین گفت سام و سری پر خواب </p>
---	--

گفتار اندر خواب دیدن سام فریدون را (م)

<p> بیامد بر سام نیرم گذشت زانده مکن زرد خود را چهر شام همان نیز ماندی بزندان تنگ تو را رنج باشد فزون از شما بسی جنگ و پیکار را دوا ساز </p>	<p> فریدون فستق پدید گشت بخندید و گفت ای گر انمایم چه تنهایی خسته بودی بجنگ نه بینی بخود کامی ای نامه ز میان جنگی گردن فسران </p>
--	---

که تا نام او شد به عالم لبند
 ولیکن همنسرای این سروران
 تو را کارزاری شگرف است پیش
 و آید چه شاخ امیدت به بار
 ز نسل تو گردد جهان شادمان
 یکی تاج بخشش فروزنده چهر
 سر دیو و شیر و ننگان به بند
 همه پادشاهان بر بندش ناز
 نباشد کمبختی چو او یک دلیر
 همه نو بهان پیش او بنده و آ
 چه آن مرد باشد ابا و ستگاه
 بگنجیستی در انام کس تم بود
 بدان را ز بد دست کوتاه کند
 نه یزدیشد از روزگار و رشت
 نه جاد و جاند نه جادوگران
 بگیرد سر تخت افراسیاب
 خرم آنکه او باشدش پهلوان
 تو را نیز از و نام گرد و لبند
 عمو و تو را کار منسرماید او

بنزد و همان شد بسی ارجبند
 نهان کرده از تو بروی چپان
 فروزان شود از تو آئین و کش
 بر سایه اش بغنود روزگار
 بیاید زمانه ز بد با امان
 ز تخم تو آید ز گشت سپهر
 در آرد به تیغ و پشم کمنند
 بنزد جهان آفرین سرسرا
 بشیوار و بیدار و بسیار ویر
 ابا باره و طوق و باگو شوار
 سزاوار و بهیم و تخت و کلاه
 که چون او گردد در جهان کم بود
 رواز اسوی روشنی ره کند
 نه دشمن نه بیند یکی روز نشست
 ز خون سرخ سازد و کران تا کران
 نه بیند زوی خور و آرام و خواب
 سزاوار گردد و بهر دو جهان
 ز تو بار گوید گو ارجبند
 بهر کین زیز و ان مد و خواهد او

ولیکن سرانجام مرگ است گور
 که گیتی نماند همیشه بکس
 محو غم ازین راه دور و دراز
 که بینی رخ دلبر جانفزا
 بچین هم کنی بیشتر کارزار
 ز چین سوئی مغربشتابی بچین
 بیازوی کار و پیروی جنگ
 چه رانی بسوی کف رود پور
 ابادی و صوری شوی زرمجوس
 حصاری بگیری ز مغرب زمین
 ابادت شداد بیدادگر
 بمغرب زمین در کنته کارها
 بما زندران نیز جوی نسبد
 که مادرش باشد زحمات شاه
 براری پی کین چه گرز گران
 بگفت از برسام شد تا جو
 همان لخط بیدار گردید آن
 همی گشت تا چهره خورید
 ز کشتی بازار گمان خورش

تو هم تا تو اسنے مشوبی حضور
 همی بیکه شادی گزینی و بس
 خرد پیشه کن چند روزی بسا
 شوی خوشدل از راه دور ختا
 سر آری جبهانرا برودان کا
 کنی رزم شداد بیدادین
 بدوزی سنا نشان به تیر خدنگ
 شود اثر دها از کف رود دور
 جهان تیره سازی که کین بر او
 که فانوره خواند و را پیشین
 که طوطی بود نام آن سیمبر
 که سازی فراموشش بکارها
 به نیزه بشاه اندر آری تو گردد
 همی جوید از شاه تخت و کلاه
 کنی پست دیوان ما زندران
 بمالید وستی بر او را بر
 ز گفت فریدون بشد شادمان
 سیاه شب از تیغ او درمید
 فراز آورد از پی پرورش

یکی زوزق افکند بروی آب
سوی بیشه زنگیان کرد روی
دم سبج تا شام زوزق براند
نه از زنگیان دید جائے اثر
همان هم ز منزل نبودش نشان
گهی از منوچهر شرید کرد
که از دیو زاده سخن سختی
شب تیره تا روز بنمود حور
چه شد روز از دور کوهی پدید
برافرازد آن که یکی میل بود
ز بیل ز که در شکفتی بماند
گمان برد کان هست آرامگاه
چه آمد بر آن دامگاه شگرف
همانکه بدانست فرخنده سام
چه خود را بدان که سر اسیمه دید
همی گشت زوزق بدان پاییل
سه روز و سه شب اندران جایگاه
بروز چهارم جو بغر و خست نور
دران هر دو کشتی بسی مردوزن

در آمد بزوزق یل کامیاب
که قلوادیل را کند جستجوی
ز طومار آرام حریفی نخواهد
نه بودش ز قلواد جانی خبر
بهوشید بر خویش چون بی نشان
که از دوری یار سر یار کرد
گهی رزم قلواد پروا ختی
بدینگونه در دل همی داشت شور
پراز لاله و سبیل شنبلیله
ز رشاکش فلک بر سر بیل بود
همانکه سوی کوه زوزق براند
ندانست که باشد کی دامگاه
همی گشت زوزق بگردار زرف
که افتاد از گشت گردون بدم
ز غیرت همی لب بندان گزید
جهان بود بر سام فرخنده گل
فرماند آن گرد زارین کلاه
دو کشتی پدید آمد از باد دور
بهر سوی یکی نامدار آسمن

انزوت



رسیدند بر گرد داب دم
 بگفتند با گرد سام گزین
 بگو تا چسان او فتادی بدام
 جها بخور از غار و انجام گفت
 بپاسخ بگفتند کاسے نامور
 درینا که ماندی بدام بلا
 جهان را اگر چه بنات شتاب
 بگفتند کشتی بھی رانده اند
 چه بچاره شد سام دست نیا
 بھی گفت کای داور آب خاک
 بر آرنده چرخ گردون توئے
 چنان کن که جان را بجان دهم
 ندید است چشم تہ دہ روزہ خوا
 درین بد کہ بادی بر آمد شکر ف
 قضا را یکی کاروان دگر چه
 چه وید آن ہمہ پس لو کامیاب
 پس سید از آن مردم کاروان
 بگفتند سوی خست میر ویم
 بسی شاد شد پس روان اندرین

بنا کہ بدیدند فرخنده سام
 کہ اسی مرد بچارہ پاک بین
 گزین پس نیابی بگیتی تو کام
 ہمہ مردم از کار او در شکست
 نیابی ازین کوہ پایہ گذر
 اگر مرغ گردے نیابے رہا
 ولیکن نہ بیستی تو دیگر حیات
 جهان آفرین را برو خوانند
 بر آورد بر در گہ بے نیاز
 مرادور گردان زد دام ہلاک
 پدید آورد را د مردان توئے
 یہ بینم رخ یار و پس جان دهم
 ز بھر پریدخت گشتہ کباب
 برون برو زورق زر گردان
 رسیدند یکسر دران رہگذر
 روان کرد زورق بدریامی آب
 کجا رفت خواہی ازین رہ روان
 ابا ہم ز روے وفا میر ویم
 شنا گشت بردار و داد دین

در آمد بکشتی سوداگران
 شه کاروان زو پرسید نام
 بها بخوی گفت از پر مایگان
 ز چین سوی ایران شدم نیز
 از ولسل و دگر گری شکار
 منوچهر شه زین بسی شاد گشت
 بهمین اسب که بینی تو شاهم بداد
 پس آنکه بدرگاه شاه جهان
 کجا بود با من یکی کاروان
 ز ناگاه دزدان بهما برزدند
 بکشتند بسیار از ان کاروان
 من از بیم باره برانگیختم
 چو رفتند دزدان بها و این
 ناگاه ز کشتی سیر روان
 ز کبستی بریدم به بکوه امید
 برم کاروان را ندزورق چو باد
 که ماندی بگرداب رفاندرون
 چو رفتند ناگاه کی تند باد
 بتوفیق دادار پروردگار

از ان شاد گشتند پیر و جوان
 که برگو چه نامی و جایست کدام
 مرا نام شد و بیس بازار گران
 بنزد منوچهر در بهیم جوی
 شه تا جور را نمودم نکشای
 بسان یکی سرو آزاو گشت
 شدم بیجا از لطف او نیز شاد
 سوی چین نهادم رخ خود روان
 کز ان خیره گشتی سیر روان
 در ان کاروان هر چه بد بستند
 بهر گوشه جوی خون شد روان
 ز دزدان بی باک بگریختم
 نشستم بزورق دل از دردش
 بهما ندیدم به گرداب بن ناتوان
 که ناگاه یکی کاروانی رسید
 مرا گفت کز جان مکن هیچ یاد
 بهما دگر می نیایم برون
 بیامد زانده راهیسم داد
 شدم فارغ از گشت این روزگار

بسی شاد گشتند از و کاروان
 یکی هفت فرستند بر روی آب
 بر آید ز بالا غونا خند را
 همی گفت ره را غلط کرده ایم
 بجای سمندان رسیدیم تنگ
 شنیدند گفت اراد کاروان
 جدا هر یک از بیم او خون گریست
 خردشی بر آرد چون رعد سام
 که من با سمندان شوم رزم جوی
 به گفتند با وی که دیوانه
 تو را با سمندان کجا هست قباب
 ز ناگه سمندان پدیدار شد
 یکی لغزه زد سمندان زنگ
 چگونه فتادی درین زمین
 پیاسخ بدو گفت کای جنگجوی
 که قتلوار را از تو گیرم زود
 بخندید ازین گفتگو بدستمال
 جهان پهلوان بست کین دنیا
 بر او نخت بازنگی به نهر

کشیدند بر اوج مه بادبان
 به شتر چو بنمود رخ آفتاب
 بد انسان که شد تن ز یکسر جدا
 بر رنگیان سر بر آورده ایم
 که یار دکه با او بتا بد جنگ
 بر آید یکی شبیون از ناگهان
 ز بس ناله شان کوه بامون
 که باشید یکسر با رام و کام
 ز خونش برانم سوی کجروی
 ز راه خود سپهر بیگانه
 که گوئی بود او ننگ اندراب
 جهان پهلوان سوی پیکار شد
 که مرد و شیار با قزو نهک
 بگریستی ز پیکار و کین
 جهان آفرینم چنین داد روی
 تنگ را گشتم طعمه مار و موش
 بدو گفت منکر تو باشد بحال
 ز بهشید بر کین چه شیر زبان
 پناه سپید برداور دادگر

<p>سمندان برش شد بمانگه بچنگ ازان خیره شد سام گره نفس بدانسان به بستن برکین کمر سمندان غرو شد چون پیل مست بمیداخت بر تارک سام شیر گران حربه اش بر دهن پیک یکی ازه پشت ماهی بچنگ بر آویخت باوی زمانی دراز که توفید از ناگهان دشت در گران ازه پشت ماهی بدست گر نقش هر دست سام دلیر وزان پس بسان دمنده پنگ</p>	<p>سمندان برش شد بمانگه بچنگ ازان خیره شد سام گره نفس بدانسان به بستن برکین کمر سمندان غرو شد چون پیل مست بمیداخت بر تارک سام شیر گران حربه اش بر دهن پیک</p>
--	--

گشته شدن سمندان بدست مورها شدن قلو (م)

<p>برش رفت وز دیر سرش ناگهان پیا اندر آمد بنا که سرش جهان پهلوان چون پیر آفتاب سر سر سام اندر آویختند چمانجوسوی بیشه چون باد شد ورا دید بسته بزنجیر و بند به گفت مندیش و اندوید بکاش پیش او شد بیا ز بدست ز سودان گران هر که در بند بود وزان پس ازان زنجیران برآید برو آفسرین خوان شدند کاروان</p>	<p>که از وی به سیکره به پدید جان خور ما هیان شد هم پیکش بر آمد بر آن زنگیان ماهی چه چیره نمشتند بگرختند چه آتش نیز دیک قلو داشتند دو ز گس پر آب روانش نشاند که گشتی ز چنگ بلار سنگها بمه بند زنجیر در هم شکست ر با نسیه در بند ختی غنود به فیرو می مروی روانش برید که چون تو دگر کس ندارد توان</p>
--	--

پس آنگه همیشه هر آنچه بود
 وزان پس بختی نشسته شد
 نگر و نیک هفته حائی درنگ
 ز گشتی رفتند یکسر شهر
 یکی کلبه گرفت فرخنده سام
 ز کلبه جهان پس لدان سپا
 جوانی همی بود بارای و هوش
 بدو یار گردید خنده سام
 سگالش گرفت او از و رازها
 یکی روز در پیش گوهر فروش
 شد از بس تهاپوی هو همچو نیل
 چنین گفت سعدان لبام لیه
 که بیل شه بر بر از زیر بند
 بگفت این سخن همچو صخره بخت
 ز مردم شدی گشت بازارگاه
 چه بازار خالی شد از مردمان
 سبک سام قدیمی بر فراشت
 همه شهر مانند از و در شکفت
 رسیدن چون پیل بانان بدو

سر اسر بختی کشیدند زود
 بدیشان خدا داد و باد مراد
 سوی شهر بر بر رسیدند تنگ
 ز گشت سپهر برین شاد و بهر
 ابا او کجا بود قتل و د رام
 یکی روز آمد بسبب بازارگاه
 و رانام سعدان گوهر فروش
 نشستی نیز فروش صبا تا بشام
 همان در نهانی از و سازها
 همی زد که برخاست هر سو خوش
 پدیدار آمد یکی ترنده پیل
 کز ایدر چه بادی دران ره گیر
 را شد مبادا که یابی گزند
 نه جنبید پس لدوز جای نشست
 رفتند افتان و خیزان بر
 روان شد سوی سام پیل دمان
 دو پایش گرفت بجای بر نداشت
 از و هر کسی لب بندان گرفت
 سر آمد شدند آفرین خوان بدو

که کاری چنین در جهان کس نکرد
 مر آن پیل را پسלוان بلند
 بر شاه بر بر از ان پسلمتن
 چو آمد بوسید روی زمین
 زیال و برش شد بسی در شکفت
 یکی مجلس راست همچون بهشت
 نشستند در مجلس شاهوار
 می ارغوانی و آواز دف
 چه شه گشت مست از می لعل فام
 در عشق آتشی آبخنان بر فروخت
 بر رسید نام جهانجوی مرد
 بهی گفت کاش شاه فرخنده نام
 ز میان جنگی مرا بیدار
 از ان پس چه چنگ غن ساز کرد
 ز گور روز باغ ز کار پر
 بگفت و بنالید از درد پای
 چه دانست کوه سام زم از آتش
 فرد آمد از تخت انداز مان
 وزان پس گشت آرزوی لم

ز پسلو نثر اوان مردان مرد
 زانکه در آورد در زیر پنه
 خبر شد بخواند شش در آن کهن
 ابر شاه بر برگرفت آفرین
 نشانده شش بر خوش و شادی گرفت
 پر نیزاده خوبان عور می سرشت
 ابا یاره و طوق و باگو شواد
 فکنده بسی شورش از هر طرف
 یکی آه از دل بر آورد سام
 که شه را ز اندوه اول بخت
 بد و نام نمود پسلوان یاد کرد
 چه پرسی کنم بخت برگشته سام
 ز حبشید وارم نژاد و گهر
 در رازهای نهان باز کرد
 سخن راند با شاه با و آو
 بد انسان که شد شه ز او شک
 سوی شهر ترکان تپیش است
 کمر بست در نه مست پسلوان
 بر آورد که غم شد همه حاسلم

بر آری اگر آرزوی مرا
 که من بنده باشم در جهان
 یکی بیشه نزدیکی شهر است
 یکی اثر دماییل سپهر تن
 بسی سال کان اثر دمای پدید
 مرا و را بود هشت پاد و دوسر
 هزاران خط و خال در پشت او
 ابر پای چون نوک شمشیر
 چه آتش فشاند زمین و زمان
 تنش چنگ شیر است هم گوش پیل
 شگفتی است جویای خون آمده
 واهی چسبند بود اندران روزگار
 همه مردم و چار پا در خورش
 همه از تفت و دود او خسته شد
 برستند یکسر بمانند ران
 در آن مسکن و جای خود نشاند
 همی خواهم ای پهلوان دلیر
 که این اثر دمار را بخاک افکنی
 سپهبد پذیرفت از آن روز مرز

کنی غسل مانند روی مرا
 نه پیچیم سر از محضر جادوان
 و زان آبش بر ما فزاد آن بستان
 همی زهر بارود بقبضه از زمین
 شده اندرین کوه بیشه پدید
 سرش از دوتا پای زیر و زبر
 دود شیر درنده در پشت او
 که خلق جهانی از او درگیر
 بسوزد از آن مار تیره روان
 رود نعره اشش تا صد و چار پیل
 ز دریای خاور برون آمده
 فزون از دونه همه گشت زار
 تن هر یک از آن خودش پرورش
 از خود دوده کاروان بسپارد
 سوی چشمه و آب بهای ره آن
 ز بهر معیشت بپرداختند
 که داری تن پیل و چنگال شیر
 بتوفیق یزدان پاک انگشتی
 جبار را مانم ازین اهرمن

بگفت و نشست از بر باد پاک
 سپاهی گران شد بروا بخت
 اباسام فرخنده قتلداد بود
 سپه برد تا نزد بیشه رسید
 در آن تنگ در هم کی میشه بود
 در حاشا سر بر کشیده بسر
 همه شاخها تا بچرخ کبود
 تو گفتی سپاه است در جنگ سخت
 مر آن شاخها شان همه پر ز بار
 ز بس برگ بودش که باد بیزیر
 ندیده کسی اندران آفتاب
 چه سام بل آن بیشه را بنگرید
 پس آنکه بش گفت سام پیر
 روم سوی بیشه چه مردان مرد
 بتوفیق دادار پروردگار

شه بر برستان در آمد ز جاسی
 همه در شگفتی از آن پیلین
 که از مهر رانی او شاد بود
 بر بیشه صفت سپه بر کشید
 که رستن در و کار اندیشه بود
 چه خط و بیران یک اندر فکر
 بهم در فکند چه تار و چه بود
 بهم رفیق آتشا خمای در ت
 سر برگ باو سنان نوک خا
 گرفت جنان هر زمان رستخیز
 ز رفتی در آن بیشه هرگز عاقبت
 شکفته شد شش چون گل شنبلیله
 که ای شاه باتاج و تخت سر
 بر آرم ازین دو یکی تیره گرد
 ازین اثر دها من بر آرم دما

کشتن سام ز میان اثر دمارا (م)

بگفت و روان کرد از دیده آب
 پوشید خفتان جهان پهلوان

گرفت آن لمرگاه جنگی غراب
 در افتاد بر اسب برگستوان

کشتن سام اژدها را



سوی میشه شد همچو شیرین
 یکی نعره زد همچو رعد بهار
 چه آواز آن شیر بر خاشخ
 به جنبید از جا به چه کوه بلند
 به کاش چنان آتش افروختی
 یکی حمله آورد بر سام کرد
 و گریه آن پهلوسر فرزند
 بنالید بر داور رهسنگی
 نیاگان من اژدها کشن بند
 تو دای بایشان برویال و زور
 مرا هم ازین بهره کامی بده
 که بس بقیر ارم من اغشتی
 همی خواهم ای داور رهسنگی
 به بینم رخ دخت فقور چین
 تبرسم کزین اژدها جاندهم
 مرادسترس ده ازین نرم و چین
 بجفت و برانگیخت مرکب جا
 یکی تیر زد بر سرش آن دلیر
 خدنگی که کردی ز سندان گذر

پنا هید پروا و روان
 که شد آب از نعره اش کوهسا
 شنید آن دود بدگ بدگر
 بیا مدبر پهلوار جنب
 که از تفت دودش جهان سختی
 که رنگ رخ پهلوانیش برود
 بدرگاه حق بر روی نیاز
 که ای داور پاک ارض و سما
 همه پهلوانان باهش بند
 ز فر تو رخسده شدایه بود
 ز عشق پر دخت جامی بده
 ندانم چه سازم بدان کارزا
 کزین ورطه دردم آری برو
 که نه کف بر من بماند و نه
 نه بینم رخ ناز نسیخی خودم
 که تا زود پویم ره تو روحین
 روانشد سوی گشتن اژدها
 نشد کارگر تیر آن شیرگیر
 نشد برتن اژدها کارگر

و گر باره آن اثر دهای بزرگ
 بغیرید آن دو برادران
 چه از تیر نو مید شد سام گو
 چنان کوفت بر سرش آن کز زنگ
 نمود و گرد بمغزش چنان
 مایید رخ پهلوان بر زمین
 که گردش بر آن پشت پتار چه
 پس آنکه نشست از یوزنگ
 چو شه دید آن فستروالای او
 ایامد بر سام تلو او گرد
 دلیران بر بر همه جانفشان
 که این اثر دها را بکشت از نمود
 و گر باره بریل بیار است شاه
 یل شیر دل سام والا گهر
 یکی هفته در شهر بزم بر مانه
 بجفا مرارفت بایند بچسین
 دلی در ره من همی دار گوش
 برانگیز لشکر ز بر چه باد
 پذیرفت شه کار بر رخستند

دمان شد سوی پهلوان سرک
 چه رعد بهارانش بودی فغان
 نبرد دست هرگز و برداشت غو
 کزان دشت بی برگ شد بر درخت
 که در هم شکستش همه استخوان
 گرفت آفرین بر جهان آفرین
 که سحر دها بود و دهم بود شیر
 رسانید خود را اشته بید زنگ
 گرفت آفرین بر برویال او
 تن و جان خود را بیا لنین سپرد
 بهم سام من را بدای ایشان
 سرش بر تر آمد ز چرخ کبود
 کزان رشک بر وند و شد ما
 ز شه یافت هر گونه سپهر
 به ششم شهنشاه را پیش خواند
 تو بر تخت با ما بشاوی نشین
 چه خواهی تو را ساسا بکار گوش
 بباری من شاه فرخ نژاد
 علمها با براند را فرا خستند

جهانجوی قتل او دو فرخنده
 ز بر بر بد ریا رسید تنگ
 شه بر بر از راه کردید باز
 و را آنجا بختی در آید چه سام
 سر بادبان رفت تا چرخ و ؟
 ز ناگ بر آمد یک تن مباد
 ز ماهی بر آورد گشتی بماء
 چه زان در چه گشتی بسا حل فتا
 بدیدند خستم یکی مرغسرا
 گل از عهد نسیروزه برگزیده
 همه وشت از سیر و فیروزه فام
 بنقشه سرافکنده در پای شرف
 در حقان همه در هم آورده بر
 زبان کرده بر سر و سن را
 چو موی سر زنگیان درم بمبا
 همه چشمه چون روی دا رخشا
 چو آن نغمی دیدم گزین
 بس انگه پیوسیدم خات را
 کزان آستان بر دو بیرون فکند

نشستن ابر باره تیز گام
 بختی نشستند و تیز چنگ
 ابر تخت شاهنشی شد فراز
 تو گفتی مگر شد در اجنت رام
 درو شا و مان پهلوان سپا
 که لاج خاندیش باد مراد
 بیکروز شان بهو یک ماه راه
 بهامون کشیدند رخت مرا
 بهر کوشه تاله مرغسرا
 آواز بلبل بر آورده پر
 گرفته بروی سمن لاله جام
 ز شاخ صنوبر خروشان ناز
 ز هر گوشه میوه آورده پر
 شده بلبل از سر و دستان نوا
 شدی آب حشر چشمه از با و خم
 هوا چون هوای رخ یار خوش
 بهالسد در دم رخت بزمین
 ثنا گفت مرا یزد پاک را
 چو گوهر ز دریا بهامون فکند

چو گشتند پرواخته آفرین
 بگشتند برگرد آن مرغزار
 در آن بیشه رفته تابشب رسید
 بودند کمیشب در آن جایگاه
 وز اینجا دو مسنزل برون آمدند
 چو از بام کردند چرخ بنفش
 شتابنده از دامن کوهسار
 نهادند سوی دوازده روی
 روان سام رخ سوی قلواد کرد
 که چندین سپاه از کجا میسرند
 همین کرده از دامن کوهسار
 دژان رو مراشکر پرخروش
 هم از کرده نعره برداشتند
 بدیدند مر سام رایش رو
 پس پشت او گردست قلواد بود
 رخ آورده با یکدگر سوی راه
 همه بوسه دادند روی زین
 زبان برکشودند کای ارجمند
 جهانت بکام فلک بنده با

نهادند بر مرکبان هر دوین
 بر آسود از گردشش روزگار
 جهان چادر قیر در سر کشید
 بس آنکه نهادند سر سوی راه
 ز خوناب دل غرق خون آمدند
 شه شرق بر زد در نشان درفش
 تنی چند پیدا شدند از سوار
 چو غرند شیران بنجر چو
 که بسکر همی سوی آن تیره کرد
 ز چین یاز راه خطا میسرند
 که از ما بر آرنند تا که دما
 چو دریای چین اندر آمد بکوش
 نه آنکه که ایشان چه سرداشتند
 بدل پرغریو و بحبان در کرد
 که زان تخم کرکین میل بود
 یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
 نهادند بر خاک راهش چنین
 براید سپهر برین پای بند
 قضایا و رو بخت فرخنده با

زمان وزمین در پناه تو باد
 فروزنده خورشع خلوت گهست
 خرد رهبر و بخت همراه تو
 ستاره روش بر رضایت کند
 همه ورد خست شنای تو باد
 ره کمکشان سطح میدان تو
 یل نامجو پس لکو کامیاب
 بنجاور زمین از همه برتریم
 به بنجیر گور اندر آمدن زمین
 به یک بار شد بسته دام گور
 که خورشید بد تاج کردوش تخت
 ز جنگ حوادث چنین جان نبرد
 که در مهر کین است و در کینه مهر
 یکی را کند در جهان در زمان

سپهرین تخت گاه تو باد
 خاک خاکروب در خر گهست
 زمانه زمین بوس درگاه تو
 فلک بر سر و دیده جایست کند
 سر سرشان خاکچای تو باد
 نه طاق فیروزه ایوان تو
 بدان ای گوگرد پر جنگ تاب
 که ما بسندگان شه خاوریم
 شه ما درین دشت خاور زمین
 جدا شد ز پشت تکا و رستور
 ملک ضمیران شاه فیروز بخت
 به بنجیر گه جان به یزدان سپرد
 چنین است آیین کردان سپر
 یکی را ز تخت اندر آرد بجاک

اندر پادشاهی سام و خاور زمین

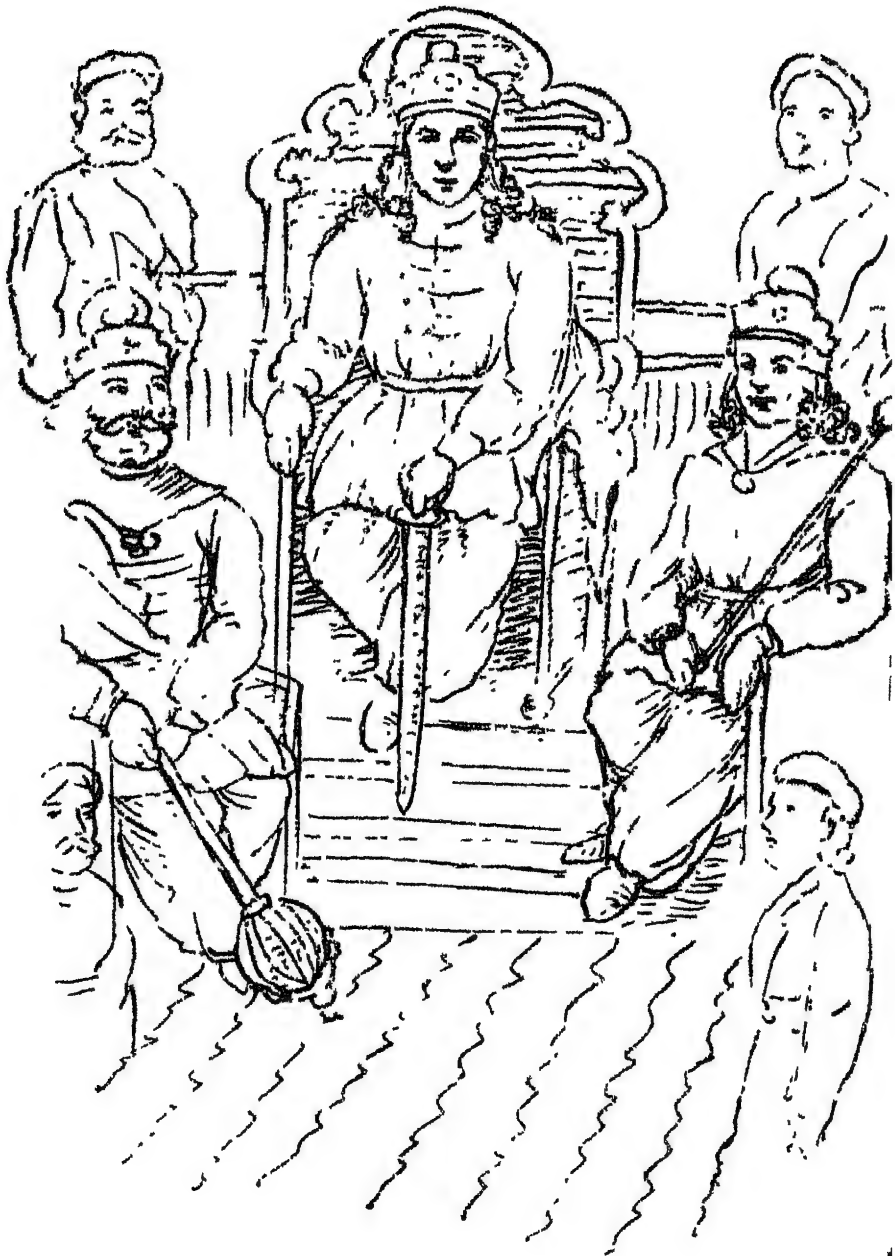
یکی را بر سر پند تاج زر
 یکی را بگاه اندر آرد ز چاه
 یکی را ز ایوان سپارد بگور

یکی را بدستان در آرد ز بر
 یکی را بر آرد ز ماهی بمه
 یکی را بکوهان در آرد بفور

ستم تا توانی دل اندر جفت
 بدانش کسانیکه در سفته اند
 که خود را بر آرد بهفتاد زنگ
 خوشا آنکه دل در وفایش بست
 بدان ای جهان جوی کشور گشای
 که چون شاه مارا سر آید زمان
 هر آن کوزره پیشتر در رسد
 رسیدی تو از راه صحرا کنون
 کنون ما همه مر ترا بنده ایم
 درین ره تو ما را به پیش آیدی
 همه ملک خاور بفرمانت
 ولی سام را بدجگر بزخون
 بپا زار چین قلب او کم غبار
 ز بهر پری دخت سرو سی
 چه پروای شاهیش بی روی تو
 قتاده بچین راستی کار او
 نیارست گفتن همی را از دل
 بنا کام کام دل از سر نهاد
 سران سپاهش پذیرده شدند

که ناپایدار است و نامهربان
 جهان را یکی پیره زن گفته اند
 گهی به سره شهیدت دهد گشتنگ
 بهر حال از و کرد کوتاه دست
 که رسم قدیست در شهرهای
 بصحرا ویم از کهان جهان
 به سلطانی ملک خاور رسد
 که دولت ترا باد هر دم فرون
 و گر سر کشی ما سرافکنده ایم
 نه بیگانه بلکه خویش آیدی
 ما سر همه گوی چو گان نشت
 دل ریشش از پرده رفته برون
 خزیده ز جان زلف بر چین بار
 که پیشه خوشتر از شاهنشاهی
 رخس سوی ایشان دلش سوی تو
 بخاور شده گرم باز راو
 که از دیده میرفت پایش بگل
 چون رشید رخ سوی خاور نهاد
 ز ویدار او جمله خیره شدند

پادشاهی سام در خاورزمین



بس بر نهادند تاج زرش
 و فرش کیانی بر افراختند
 همه رخ نهادند بر خاک راه
 بتیره زمان طبل بنواختند
 همه ملک خاور بدیباپی چین
 بهر گوشه بعیتی می پرست
 بفال همایون و فرهای
 بفرخ ترین روز فرخنده فال
 چو از برج ماهی برون رفت ما
 نشست آن زمان شاه کشورها
 جهان داوران پیش تختش بیای
 همه رکشیده سرتاج دور
 شده انجش کمترین بنده
 در ایوانش کیوان غلامی و بس
 ز رفعت همه بگذرانید تاج
 نموده جهانش بجان بندگی
 بخاقان که بودی بهنگام با
 ذقیصر ز بر جد علم بر فرحت
 چو دل بر نظم مملکت نهاد

فشانند لعل و گهر بر سرش
 بهر جای زرقبها ساختند
 پیاده روان تا بر اسب شاه
 عوگوس در عالم انداختند
 بیاراسته همچو خلد برین
 بیاد جهانجوی ساغر دست
 بر افراخت چتر زرنگی سپا
 در آمد بشهر آفتاب جلال
 شنه یوسف از چه برآمد بگاه
 بدان تخت رزین بعقل و برا
 شهازاده در گمش بوسه جای
 نهاده زمره تا ببا همیشه سر
 پهرش کسینده سرافکنده
 بمیدانش مه تیر کامی و بس
 بشوکت ز قیصر گرفته خراج
 همه سرورانش سرافکنده
 بدرگاه او سپو خاقان هزار
 بائین شایان کی بزم ساخت
 وزارت بقبل او فرخنده دما

جهان عدل و دادش فراموش کرد
 سفیده دمان چون نسیم بهار
 خروس بحر در غروش آمدی
 روان پرور انفاس عنبر فشان
 مران نغمه کر گلستان آمدی
 صبا چون رسیدی ز راه تنای
 نشستی چو گرشیپ بخت زر
 بگرد درش صف زردنی گوان
 جهان جوی قلو او فیروز بخت
 سر سرکشان سام کیتی گشای
 نشستی ابر بخت طموسته
 ولی بی پریدخت سیمین عذار
 همی سوختی و نه می ساختی
 زبس بار خاطر لیل نامدا
 مگر آنکه از سوی چین آمدی
 ز شایان پیر سیدی لحوال کس
 و گر چون ملاش گرفت بخت
 همی بزم عشرت بر آراستی
 بیادیریدخت سیمین بدن

چو آوازه عدل او گوشش کرد
 خبر داد از کاروان تشار
 و هم صبح عنبر فروش آمدی
 ز کلزار فردوس دادی نشان
 از و نجات وستان آمدی
 نشان دادی از زلف کیوی
 بر آورده از پسر رخ کرده
 سرافکنده در خدمت پهلوان
 بخدمت کمر بسته در پای تخت
 یل دانش افروز فرخنده رای
 بعقل و بدانش کیامورنی
 بنودیش پر دای شهر دیار
 بکار ممالک نپروا ختی
 نمکروی نظر سوی کس زود یار
 ز توران بنساور زمین آمدی
 مگر حال فنفور چین بود و بس
 بخر که شدی گرد فیروز بخت
 ز ترکان چینی قدح خاکستری
 مه خورویان چین و غمتن

قلع نوش کردی و بگریستی
 ز شبها مگر یکشبی همچو روز
 نه شب بود از روشنی روز بود
 هوا مشک بوی صبا مشک نیز
 هوا را مشام از هوا غنبرین
 در افشان شده که بدین سبز بلبل
 بر آواز مرغان شیرین سخن
 خوش آواز بزم فلک نغمه ساز
 شده همد صبح خیزان نسیم
 خوش الحان بزم فلک در سماع
 فرو بسته صبح از تجر نفس
 در آن شب که خلوتگاه خاص بود
 بزمین قدح با ده لعل رنگ
 بجام بلورین می لعل ناب
 تو گفستی قدح جام جمشید بود
 طرب نای در چنگستان زده
 بی چون عقیق اندران نهن
 ترنم سرایان پرده سرا
 فرو زنده رخ سام روشن ضمیر

که گرمی خوردی کجا زیستی
 همی خوردی سام مجلس فروز
 شبی خوشتر از روز نور بود
 سر زلف مشکین شب مشک نیز
 شده ناف شب نافه مشکین
 چو در دست زنگی مروزان چراغ
 کهن سال چرخ فلک چرخ زن
 هم آوازش ناهید بر بطون
 صبحی کشا ز سربانیم
 جهان روز را کرده آتش و دواع
 بجنبش در آورده مرغان جرس
 بزم افق زهره رقاص بود
 روان در کعب ساقی شوخ و شنگ
 که جام آسمان بود و می آفتاب
 و یامی فرو زنده خورشید بود
 منی بصدوست دستان زده
 در خنده همچون سهیل مین
 پرده سرا بسته پرده سرا
 چو خورشید بالا جوی سریر

چو بادام ترکان چین نیم است
 کما نذار شمشیر به تن سیر افکنی
 هنوز شش ازین گیند لا حورد
 زستی کله بروه بر طرف گوش
 کرانما به نشود کابل نژاد
 پیری حصیه ترکان مجلس خرد
 پتنگ افکنان شیر گیر آمده
 حریفان ندیمان شیرین سخن
 چو بادام ساقی همه مست ناب
 نو اگر بتان برگرفته سرو
 دل سام در ساغر آویخته
 چو جم جام یا قوت برداشته
 برافروخته ز آتش می عذار
 گل از دفتر حسن او یک ورق
 کمر بسته تسلوا د زرین کلاه
 زمی شیر گیران شده شیر گیر

هوا در سرو جام نوشین است
 دو هندوش در عین قلب افکنی
 بگردمه از محضر بنشسته گرد
 چو مستان بر آورده از می خروش
 گهی نوشش میخورد و گه نوش با
 بشب شام را بسته بر نیم روز
 خرد جام می را اسیر آمده
 ندیمان حریفان سیمین بدن
 ز جرمه شده جمله مست خراب
 زده چنگ در زهره آواز دود
 ز زگس می اندر قدح ریخته
 یکی تیر ز آتش بر افراشته
 برای خنجر ز آتش دل شرا
 بر آورده گلبرگش از می عرق
 ستاده بیک گوشه بارگاه
 بر آورده بر شیر گردون نفیر

گو شیر دل ست و مد هوش بود

دو آهوش در خواب گوش بود

گرشاسب



دیدن سام قتل و رستن از عقب او

بدینسان چو پاسی ز شب در گشت
نظر کرد آ زاده قتل و او را
نشسته ندید اندران بارگاه
که آیا کجی رفت و حاش چه بود
ملاش اگر از باده بگرفته است
چو قتل و او را در شبستان ندید
بگردید در صحن بستان سر
بسی جبت و جو کرد و او را ندید
ز ناگه نظر کرد در پای سرو
سجک اندر افتاده چون میل
سمن برکش از غم زیری شده
ز پا اندر افتاده بر چشمه
ستاده ببالینش سرو بلند
دو زلفش دو گردن کش سر فرا
شبش سایه بان بسته بر آفتاب
رخش گلستان لبش درستان
صد آشوب با بل از جادوش

ز خون دل آتش ز سر در گشت
می راستی سز و آزاد را
بر آورده بر چرخ گردنه آ
چه پیش آمد و در خیالش چه بود
ویاست در گوشه نخلت است
ز خرگه سرا سیمه بیرون دوید
بنالید چون مرغ درستان سر
همی خواست از باغ بیرون دوید
گر انمایه را دیدم تاسی سرو
برون رفته هوش از سر دل زد
رخ خورش از ابر خیزی شده
چو آ زاده سروی لب سرشته
خم اندر خم انحنه مشکین کمند
دو پیش دو آهوی روباه باز
سز زلفش انحنه بر ماه تاب
زده سبناش حلقه برگ گلستان
شده ترک گردن ز جان بندش

قدش هیچ نخلی ز گلزار جان
 میان موی و بر موش از موکر
 و گیسوش دلبند و رخ دلگشای
 دل فروز خورشید شب زیورش
 تواناش جادو و لے ناتوان
 شهنشہ چو آن زلف خسار بیند
 نه انت کان ماه یاروی اوست
 بدو گفت حوری گویا پرس
 پری چهره خورشید شکیون نقاب
 منم مهر افروز آتش هزار
 چراغ چکل شمع توران زمین
 فروزان رخم روز و شب یور است
 بدو گفتت سام ای بت خاور
 کز این گونه شیرین شکار تو شدم
 چه مرغی تو ای کبک تنوطی خرم
 روان مهر اقم و زلفت اسی جوان
 چو سلطان چشمم در آینه بیه
 خروشان پستی در آینه زکود
 گوزنی مگر بر کمر سیگدشت

چپ پای گیسوش ز نار جان
 دمان تنگ شیرین چو تنگ شکر
 و صالاش روان بخش و جان
 روان بخش یا قوت جان پرورش
 دو آهوش هند و کج و لستان
 سر انگشت حیرت بندان گردید
 سواد شب از زلف هندوی اوست
 نه حیر رخ یا بخت آذری
 چنین گفت کای گرد و فرنگ
 رخم آتش آب از و شراب
 خور خاور شاه خوبان چنین
 کمین خاوم سبلم عبرت
 ندانم چه کردی بدین یادری
 بدین خاک ره خاک رتوشم
 که افتادست این مرغ زیرک بلام
 شنو مال مارا بروشن روان
 در افتاد این صید لاغر بقیه
 شه از آهوی شیر گیرم ستوه
 بهنگام بخیر بر طرف وشت

کما نذا حشتم چو بگشود شست
 مرغ از زدم آهوی را به پیز
 من آن شاه بازم که بازان شاه
 باهوی شیر افکن می پرست
 بگفت این دو دامن بخشان بر گند
 بایوان فرو شد چو تابنده ما
 چو بگرفت قلو او را سام دست
 چو سرو می بیای می اندر فتاد
 که ای بر همه سرکشان نامدا
 ترا عیب کردم بدیوان کنی
 کنون آنگنان گشته ام بای پند
 غرقیم به بحر می که پایانش نیست
 دلم دانه دید و پر بر گشاو
 چو چشم بآن چشم باو ام
 ولی داشتیم پیش ازین بر شرا
 برود آن دلم ناگمان دلبری
 من آنم که دایم بعقل و برای
 در اقصای عزت مکان داشتیم
 چه باز غیبه از سر دست شاست

در انکندش از کوه چون پلست
 که او شیر نر بود من شیر
 نیاید چشم به مجسمه گاه
 بسی کرده ام صید پیلان است
 روان همچو سرو روان در کند
 بماند از پیش چشم فرخنده شاه
 هماغاه قتلوا و بر پای حبت
 همه را ز دل پیش او برگشاو
 مرا اندرین در طمع نوردا
 که مشهور بودم بفسه زانگی
 که هرگز نیایم برون از کند
 امیرم بدر می که در مانتر نیست
 بدان دانه در دام غم او فتاد
 ندانست کان دانه یا دام نو
 خردمند و فرمان برو و هوشیار
 زبون گشته در دست زودا
 ترا بودی در خسر و دستما
 بقافه خرد و اشیان داشتیم
 زدم بلال بر قبه بارگاه

<p> گر فتم هوادر گلستان عشق بدین دام خود را در انداختم بشوریدگی چون من افشانه بدام محبت در افتاده ام که هم شمع داند که پروانه کیت که آشفته زلف جانان بود مرا در غم از درد بیار نیست ندانند احوال و المانده گان که از دل درین آتش افتاده اند کنون غرقه گشتم بدریای غم مگر دستگیری که از دست شد ندانست کان دانه یا دام بود که درد و دلم را تو دل نه دوا پس آنکه پیاسخ زبان برگشاد خرد رفته از دست از دست دل بدو سر بنه زانکه سرشته در اول قدم ترک سر گفته اند که جان داده دل را بدر برده اند که در خود نه بیند تجلی عشق </p>	<p> به پرواز رستم در ایوان عشق چه بسبیل بیاع آشیان ختم تو هم صید این دام و این دلا مراد دل ده اکنون چو دل داده ام تو دانی مگر سوز آتش که چیست کسی آگه از درد و پنهان بود طلیب از بدردی گرفتار نیست تو دانی که در ره مشترانندگان ز سوز دل آنسا خبر داده اند ترا عیب می کردم اندرالم دلم از می عاشقی مست شد که خشمم بدان چشم با دام بود از آن با تو میگویم این ماجر روان سام نیرم و را پند د که ای رفته از دیده پایت بگل چنین صید تیر قطره گشته درین وادی اینها که ره رفته اند کسانی درین ره بسر برده اند بر آنکس حرامست دعوی عشق </p>
--	--

حقیقت در آن چین بدین می رسد
 ز جان در گذر تا بجانان رسی
 تو در عشق اگر مرده زنده
 بسا کس که جان داد و جانان نیاید
 زمیدان جانان کسی جان نبرد
 برو خون خور و خون خود کن پیل
 در آتش بسوزار دم از دل رکنی
 چو بچند ازین داستان گفت سام
 به پیش اندران سام شد ره سپهر
 که ناگه بر آمد ز روی هوا
 ز مهتاب بستان سرافراز بود
 ز ناگه هوا یکسره تیره شد
 زمانی چه شد چشم را کرد ببار
 گریبان زانده جان چاک کرد
 بماند ندان و انجمن در شکفت
 که شاید نشانی ز فرخنده سام
 کنون رخ بتابان ازینجا دوری
 ملک ضمیران شاه خاور زمین
 بیالاکرا منده سرو بلند

چو از خود گذشتند در وی رسید
 چو در درد میری بدرمان رسی
 چو در بند خویشی از آن بند
 فرو رفت در درد و درمان نیست
 که خون خورد و بر خاک جانان نبرد
 که آتش گستان بود بر خلیل
 که آتش بود شمع را روشنی
 بار آگه شدیل نیک نام
 که آید بشادی نشیند مگر
 غریبی که شد سام از هوش جدا
 هوا هم چه روی دلفروز بود
 وزان چشم قلو اول خیره شد
 نشانی ندید از گوشت و پند
 بسر بر زد روی بر خاک کرد
 جدا هر یکی راه بیستان گرفت
 بیابند گردند دل شاد کام
 سخن بشنو از شمع خاوری
 یکی دخترش بود چون عورین
 بکیسو بر آشفته مشکین کند

درخشان رخس چشمة آفتاب
 دو برگ گلشن بوسن مشک پوش
 شب دلتاش شبستان دل
 دو چادر دوی محمورش از خوابست
 لبش نوش داردی هر دردمند
 سیه زلف در زلف مشکینش ماه
 سمن بلبل نسرین برو خوش خرام
 مکر در گذر سام را دیده بود
 دلش رفته از دست نمایش گل
 شده آهوی چشم صید افکش
 چو بلبل شده فستنه بر گلشن
 بر آشفته چون چین گیسوی خویش
 چو بادام میگون شده نیم مست
 دلش دست حد و اسن جان زده
 و لیکن کس از خویش و اخوان او
 بجز اشک گرمش که همراه بود
 چو دید آینه ان مهر افشرد
 بر آشفته و گفت ای بر آشفته
 چرا کنده زلف از کجا میری

درخشان لبش خیمه ز شایب
 دو لعل لبش شده و شکر فروش
 گل لاله ز نمش گلستان دل
 دو هندوش در آب افکنده
 سر زلفش آشوب بهر پای بند
 رخ سیب در سیب و لکیر جا
 برخ شمع خلعت بدش شمع نام
 برخسار او گرم گردیده بود
 نمش رفته از چشم و صبرش دل
 شکسته دل ز زلف قلب افکش
 چو آهوشده صید شیر افکنی
 دو تا گشته چون طلق ابروی خویش
 برون رفته چون زلف مشکین ز
 غمش چنگ در زلف جانان زده
 نبود اگر از حال و سامان او
 و یا آه سرشس که دم ساز بود
 بت یا سمن بوی فیس و زرا
 کجا بوده تیره شب باز گوی
 ز بستان چو باد صبا میری

بهوی که در باغ گردیده
 چو سرو از چمن میسری راسته
 ز برگ سمن آب گل برده
 مگر با حسنوبرسری داشتی
 ببالا بلا بوده تا بوده
 دوهندو ست آیا بر آتش چرا
 سمن بر چو گل زان سخن شکفت
 که ای آفتاب سپهر حال
 به برج شرف شمسه دلبری
 جهان ملاحظت سر اسر تراست
 دلم همچو پسته دمان تنگ بود
 دگر چون شنیدم که فرخنده سام
 مرا در دل آمد که در گوشه
 زهم گوشش به قول مطرب و
 دلی بهندویم چونکه بنمودشت
 خدنگ افکند شیر گیرم چو قمر
 ولیکن چو تیرم برون شدت
 چو آن شاهباز از هوا در رسید
 بر آمد ز مرغان بلبل نوا

بردی که چون غنچه خندیده
 مکر فتنه بودی که برخاستی
 دل لاله از غصه خون کرده
 که در بوستان قدر افراسی
 بکو راستی تا کجا بودی
 کمان دار چیمت کمان کش چو
 خم آورد در سر و سپین گفت
 ندیده سپهرت بخوبی مثال
 قمر مصر روی ترا مشتری
 بگویم چو آزاد سدی دورا
 زمانی به بشتاش آهنگ بود
 قدح نوشش بیکر و باقو کام
 بچشم ز باغ رخس خوشه
 مرغ چین باز گویم غنچه
 در افتاد ماهی چو ماهی لشت
 گوزنی بزدر لب آب گیر
 خطا کرده در شاهبازی نشست
 همان لحظه سام از قفا در رسید
 بیگانه خروشی که ای بینا

چه مرغی که سیر غمت آید بیا
 تو تیر و طاووس شد صد تو
 چه صبح امیدم و میدان گرفت
 یلی دیدم از شهر شاهنشاهی
 خراسند سروی بطلال چو
 چو خورشید بهرام گیتی گشای
 خط سبزش آفکنده دفتر در آب
 بیکنده طوطیش پر بر شکر
 ولی شمس چون گفته سیکر و گوش
 چه باز آمدی گفتی اسی ماه روزه
 بدانت موشش که آنرا از چیت
 به لعل چرخان زمین بوسه داد
 بعد لایه گفت اسی بت دل گسل
 چو دانی که در هر دست همه دم
 اگر زانکه گشتی گرفتار دل
 کسی را که در دی بود از حبیب
 پری وار در پرده رانے سخن
 بت بر بری لعبت آذری
 بخنده سروج در بر گرفت

چه بوجی که خورشیدت آمد بنام
 همان ایرج و سام در قید تو
 دو چشم نشاطم پریدن گرفت
 بقدر راست مانند سر و سی
 چو گل رفته در ارغوانی کلاه
 چو حبشید با جام گیتی نهایی
 سر زلفش آفکنده چنبر خواب
 آفکنده لیش شوری اندر شکر
 در و خیره میگشت و می شد بهوش
 چو دیدی بیا یک یک باز گو
 دل شمس در بند سودای کیست
 پس آنکه لب درفشانی گشاد
 نگار ختن شمع چین و چکل
 بهر حال در خدمت محرم
 چه پنهان کنی از من اسرار دل
 نشاید که پنهان کند از طبیب
 بیا پرده از کار خود بر فکن
 کجا شمس آن بانوی غادری
 لب درفش از آبد در گرفت

که خاموش کن گفته نگفتنت
 شدم صید شیرا گنجی در سخا
 اگر سام برسد ناز بود
 گرفتم هوا هم چه باز سفید
 که باشد که چون بر هواش یم
 هم بال بشکست بهم پر بخت
 و لم ملبست لایت جان پرست
 ز هر چه نشاید توان گفت باز
 بخار ری چهره آن دم بسوز
 مخور غم که غمخور همه خون خورد
 سباده گلست ز غم فانی شود
 پری دشت نگاری که دلخواه است
 مخور غم که او تیر غمخواره است
 طیب از بد روی نشد پای بند
 شود سام بل گر سپهر آشیان
 میزدیش کو هم در آید بدام
 بیاتان شادی بنوشیم می
 چه غم جان بکا خسر دم کشود
 سراینده از سام قریخ نژاد

وز یگونه در دانه ناسختنت
 چو خورشید بر شیر گردون سوا
 مرا چشم بر روی او باز بود
 هوا در سر و چشم دل در مایه
 اگر سایه افکند بر سرم
 ز تیغ قضا چون تو انم گر بخت
 ز سوز درون سینه ام پرست
 که بسیار چیرست با سوز و ساز
 دلش باز می داد کای و لغز
 چو آتش همه آب مردم برد
 بخون ز گشت ارغوانی شود
 به تیره شبان طلعتش ماه تست
 دلش فتنه روی ماه پاره است
 چه داند دوا ی دل درد مند
 و یا همچو عنقا شود بی نشان
 شبی سپو روزت بر آید بام
 روان شاد سازیم از بانگ نی
 چه گفتم دو دیده پر از غم شود
 شنید کم ز نیسان سخن کرد یا

که با آذر افسر و ز مهر و سخن بدیدد سوی قصرش در زخمن

چگونگی احوال عالم افروز پری با سام نریکان (م)

چه دیدد آنکه یاد ختری خوبه روی
ز افسونگری سام را در بود
بر غنچه زاریش آورد باز
که ای نامور کام من کن روا
ز عشق ار چه باورد و غم همهم
اگر چه نسایم تو را در نظر
ز چو تو بر لب مرا جان رسید
ندارم اگر چه پریدخت روی
بخوبی نیم ز آذر افسر ز کم
همه پیکری شیره ام و پری
دی شاد کن عالم افسر ز را
سخنهای او چونکه بشنید سام
مرا آرزوی پریدخت و بس
پری زمین بر آشفته گردید گفت
چه از من رخ خویش بر تافتی
مرا هم بود چنگ کیسه و را

سخن گفت و پر رشک گردید از روی
بر روی هوارفت مانند دو
وزان پس در آمد بسوز و گدا
همان تاز به سران شوم بنوا
شب و روز از حال تو آگم
ولی هستم از حال تو با خبر
خروشم بگردان گردون رسید
مکن سر کشی چون منم مهرجوی
چرا او بود شاد و من در الم
تو خود بر رخ من چهره شکری
چنین تا یکی شب کند روز را
بگفتانه بسنی ز من هیچ کام
که او چون گل است توئی همچو حس
که اکنون سخنها ندارم نهفت
سوی دادی جور بشتافتی
چه بینم که محرمی آمد فرا

عالم فری



رخ از مهر تابم سوی کین روم
 پرید خست را در ربایم نگاه
 کمین برگشایم بتو ناگهان
 اگر شیر جنگی دیا اثر دیا
 جهانجو بستمید این گفتگو
 بدل گفت اگر برکشاید کمین
 مرا بخت نسرخ در آید خواب
 کند چون پرید خست را دل نترسد
 چه او تنه گردید ز می کنم
 مگر کش ز گفتار باز آورم
 بهانگی به پیچید از دادوری
 چه دانی که بستم بسی دل فکار
 و گر هر چه تو بقیه اری زین
 ولیکن مرا بخش چند آن امان
 پس آنگه بشلوی دهم کام تو
 بر افروخت رخ عالم افروز از تو
 بسی شادمان گشت از پایش
 زمانی چه شد پهلونیک را
 که بستم دل خسته آن از من

بایوان شاهنشده چسین روم
 همه روز شادیش سازم تباه
 بکین چون پروازم از وی دوان
 چون چشم گیرم نگر دس را
 زانده شیشه او بر افروخت رود
 نهانی بایوان فقور چسین
 نه بینم مرا آنزلف پر پیچ تاب
 مرا نیز از کین رسا نگزند
 زمانی بگفتا رگرمی کنم
 ابر شادی او را نسرخ آورم
 بدو گفت کای شاه خیل پری
 ز من دور گردید صبر و قرار
 همان نیز شادی نداری ز من
 که بستم رخ یار شیرین زبان
 به بیکی شوم بهر زمان رام تو
 دعا کرد بر شیر پر خاشن جو
 بیاد بسی یوسند بر رخس
 بگفتش مرا بر به بستانم را
 نه بستمند و بزم چون روی من

<p>بجا باز بدوش با فسونگری از و انجمن سر بر شاد شد ز می آب بر آتش غم زدند غراب شب از آشیان پریشان شب تیره راهیچو هندو بخت</p>	<p>پذیرفت گفتار او را پری سبک سامی هوای قلاو شد پس آنکه بشادی وی دم زدند عقاب سفیده چو پر بر کشید خدا از تیغ که آتش بر فروخت</p>
---	--

رستن سام لشکار و دیدن قلوس

<p>بگلگون بر آید چو ابر ببار چو سلطان سیاره خنجر زمان کمر بسته بر سر و طوبی خرام ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر شتابان بصر اچو باد بجا په نجیر شیران در آورده رو سواری در آمد بصر اچو باد بزیرش یکی بود دریا گدار پرنده چو مرغ و دلاور چو شیر نهان کرده چرخ فلک از گرد</p>	<p>روان سام نیز مبعوض تنگ کجا در رکابش پلنگ افکن کمرکش بتان قیامت قیام چو آهوی مستان همه شیر گم سمند سواران دریا گدار یک انداز ترکان پنجبیر جو همی سام چون رخ بصر انصاف پریوش می بر مندی هوا جمنده چو برق در و نده چو سیر شتابان زمین کوب دریا نور</p>
---	--

روان سامی مبعوض پیش راند
دو پیش در او صاف و غیره

قلو ش



دیدن سام قلو شش

بدو گفت کای رشک سردی
 بگو کز کجائے و نام تو چیست
 زمین را بسو سید سرخ سوا
 جوانی غریبم ز ایران زمین
 امیدم ز هر گوشه توشه
 بهر گوشه گردیده ام من بس
 مرا بود گردی خداوندگار
 کنون مدتی شد که گردون پر
 جهان پسלו ان کرد با جزو پسته
 زمین و زمان خستم از فراو
 چو خورشید رخ سوی محرابها
 از آنکه نهادم سر اندر جهان
 ز خود در گدازم که در وی رسم
 از آن آب چشم رسد در گشت
 ولیکن ازین راه هم در خورست
 چو دریای خون شد کنار من چشم
 شنیدم که چون دل ز ما برگرفت

فردوزان ز تو فرشا هفتی
 دین مرز فرخنده کام تو چیست
 پس آنکه چنین گفت کای شش
 همی روی دارم با چین و چین
 نصیبم ز هر توشه خوشه
 بجز سایه محرم ندیدم
 بهر نیک و بد بنده را نیک
 جدا کردش از خسروان شهر
 نشین کشش اوج تابنده مهر
 مه و مهر در سایه فراو
 چو غنقا باقصای چین اوقاد
 بهر مرز پویان بهر سحر دوان
 ولیکن ندانم بدو کے رسم
 که آن آفتابم زبرد گدشت
 که از چشمه چینم آبش خورست
 که پرورش این چشم دارم چشم
 بچین رفت و راه خطا برگرفت

با سنگ چین چو نیکو بشتا فتم
 فلک بن که چون میبید و اند مرا
 روان سام گفتش که ای نوجوان
 کسی را که گوهر کرامی بود
 که ما هم غریبیم و آشفته کار
 جوان گفت کای گرد فرخ روان
 ز میان یل را منم این جسم
 چو بشتید از دسام باین و دأ
 گرفتش چو سیمین ستون در گنا
 پس آنکز چنین گفت کای نیکو
 جدا گشته چون شاه خاور ز کما
 نقشش بری کشته از عقل و دین
 چو باز فلک پر بر انداخته
 چو کجین ازین گونه گفتند
 یکی بزم خسته بر آراستند
 نوابر کشیدند را مشگران
 عقیقین می اندر قدح ریختند
 نو اگر بتان رود نخواهستند
 بدینگونه گردان باین جسم

نقاشش بخاور زمین یا فتم
 تو کوی که خون سید و اند مرا
 ز نام خویش از چو دای بنان
 کند نام پید اینچو نامی بود
 جفا دیده از گردش بود گما
 مرا قلو شش ز ابلی نام دال
 خداوند و سیم و فارغ و غم
 بجست از فر از نکاد و چو باد
 ز شرکان گهر کرد بروی نشا
 منم سام بل گرد کشور گشای
 کنون کرده خاور زمین را تمام
 شده فتنه بجبار و بر نقش چین
 بخاور زمین آشیان ساخته
 نهادند روح را یکا شاد و باز
 ز سیمین بران جام می خواستند
 قدح پر گرفتند سیمین بران
 می و مشک با هم بر آمیختند
 با دای بلبل نو را ریختند
 قدح نوشش کردند و بسجتم

سحر چون بر آمد ز طرف چمن
 بگویدان بر آمد خردش خردس
 روان بخشش شد باوشکین نفس
 بر ایوان گل بر تباشیر صبح
 نسیم صبا گشته غبر نشاء
 دلیران بکام دل دوستان
 چه خورشید با تیغ گوهر گار
 روان گشته با سام گیتی پنا
 ز ناگه برون آمد از چرخه
 زده سنبالش بر رخ و لغز و
 رخسار آفتاب جهان تا چل
 لبش روح پرور ولی می فروش
 فروز آن خوش شمع ایوان جان
 پیر زلف شکیتش مشک خطا
 رخسار داده از باغ رضوان نشاء
 پیب و تر بخش روان از نظر
 بیقند تا گردیسته پناه
 قضا را بقلو اش زابل بزد
 چنان زد که نارنج گون شد برش

نسیم گل و نغمت یا سمن
 در ایوان کسام اندر اقبال کوس
 سر اینده مرغان شیرین نفس
 فرو خواند بلبس تفاسیر صبح
 چه چین سر زلف مشکین یاد
 زود از حسرم خمیه برهستان
 برون آمد از قبشه زرنگار
 گرانمایه قتلوار زرین کلاه
 خراسنده سرودی چو کبک ده
 جیش بر ختن شام بریم روز
 خم ابرویش طاق محراب ل
 شش مهر فرسادی روز پوش
 خروان قدش سر وستان جان
 چه بند و به باز از چین بی بها
 سر زلف ثرو لیده در پاکش
 بدستش معنبر ترنجی زر ز
 از آن بکند ده تر بخش نگاه
 با هنگ او نفس لبیل بزد
 بزخم معنبر ترنج زرش

چو کارش چنان گشت گفتی خط
 چو از باغ وصلش ترنجی نیت
 ز بادام آن چشم سروسر
 بصدای گفت ای پری چهره ما
 ترنج ترا چاشنی کرده ام
 دلم بشه پسته تنگ تست
 بزین ترنجسم ربودی تست
 چه نسبت کنندت به پسته دهن
 شکسته دلم صید بادام تست
 گل یا سمن بر بست به برای
 بگردش گل و سنبش را طوط
 چنین گفت کای مرد جو پنده کام
 چو دهنان دیز بوستان در گشت
 تو کو تاه دستی و نا بهر مند
 ز عشقی گلی سبکی خار خار
 تفرج حلاست ازین شاخ دهن
 اگر سوی باغ آمدی برگذر
 ترنجی تو گریافته در گذار
 ز دل گرمی است این دل سرتو

که کارم شود زان سسی سرور است
 بدل چاشنی دید و میلش شفت
 چو بگشت شغنی بدوی ہی
 سزد و گزنی در غریبان نگاه
 ولیکن ز سبب تو بزم مرده ام
 بدست آور اکنون که در چنگ است
 از ان سبب سیمین مرادم برآ
 که بی مغز باشد ز پسته سخن
 ز بادامت افتاده در دلم تست
 پری زاده چون شمشه خاوری
 سر موش اندر سخن موشکاف
 ز سوز ندگی بخت سودای خام
 مرغ از ترنجی ز شاخ او قفا
 مزن و ست در شاخ سرو بلند
 بر آرد چو بلبل فروش هنر
 که کس را نباشد بدان و ترس
 پس آنکه چو باد صبا در گذر
 ترا با گل و سبب سیمین چکا
 ز صفاست این گونه زرد تو

شمسہ خاوری



دلت سیب سیمین تمنا کند
 ترا صبر ساز و نه شیرین طرب
 مرا با تو این گفتگو چون فتاد
 پس آنگه یخ آورد با سام گفت
 شبی صبح خیزان بروی تو روز
 ز ماه جهان تاب شب زیورت
 دلم چون فتاد دست در قید تو
 غم و درد ما خور که دردت مباد
 تو سلطانی و ما بدین درگدای
 در آورده شب گرد روز تو دست
 دلم را هوایت بروزی فتاد
 روان سام گفت ای فروزنده ماه
 به ماه رخت کی رسد دست کس
 ز سیمین ترنج تو دارم نصیب
 ترا از ترنج تو دوری به است
 تو رنجی نکندی و من سست عشق
 ز اشکم که تا رنج گون گشت خاک
 ز بادام ترکی بدام اندرم
 چو زان نار پستان زخم شد چویم

ترا بخت تا دفع سودا کند
 به بخت چه باشد ازین پس طلب
 بروکت سرو کار با خویش باد
 که ای ماه باروی خوب تو جفت
 چراغ دلم را ز مسر تو سوز
 در خسته مهر از هوا بر سرست
 تو صید دگر گشته ماصید تو
 امیدم که رخسار زردت مباد
 نگس بین که دارد هوای همای
 ز روز رخت هیچ روزیم است
 که روز چنین روزی کس مباد
 بهما ز ابروی جوانت بنگاه
 که کسر انباشد به دسترس
 مرغ از زسیبت ندارم نصیب
 زسیبت دلم را صبوری به است
 بنگه کن که من نارم از دست عشق
 ترنجم برف از دل در دناک
 که سبیش ندانم به است آورم
 مرا نار او از ترنج تو به

<p> چو نارش چنین میگد از دما دل نازکت گر کنون صید هست شکار تو شد شیر گیر چنین ترا ماهی گر برون شد رشت مکن بی نصیبش روز وصال چو دید آن پری روی زنجیر موی ریا دامن بر لاله عتاب ریخت چو نومید گشت از سام آن زمان پس آنکه شنید شاه انجم سپاه گر بسته قلو او در پای تخت زده چنگ و در چنگ را مشگران مه رود زن رود و بنواخته پری چهره ترکان خوبی خرام یل نامور قتلش ز ابله چو شمع اشک میریخت بر روی زرد بجف بر نهاده عقیق مذاب جهان از دم آتشین سوخته بر آورده مرغ صراحی خروش رخ از آتشش می برافروخته </p>	<p> ترنج تو دامن ساز دما شکاری گرفتی که در قید هست که کردست بر شیر گردون کین بدستان افتاد ماهی ز دست که مهر خست را نباشد زوال که شاه از ترخشش کرد روی بدان خاک از دیدگان آب ریخت شنا گشت و برگشت تیره روان بخر که در آید چو خشنده ماه و گر قلویش ز ابله نیک ریخت روان گشته می در کف دلبران ز عشاق مردم نو ساخته همه عاشق سام و پر کرده جام بنالید در عشق چون بلبل روان کرده بر چهره سیلاب درد ز نرگس روان کرده یا قوت آب ز دل شمع گردون بر افروخته سمن عارضان جام میگردان کسی ساخته عود و گه سوخته </p>
--	---

پدینگونه تاخیل شب در رسید
فرو آمد از تخت سام دلیر
ز مستی لال از شرابش گرفت

سپاه شهر روم شد ناپدید
سوی خرمش شد چو غنچه شیر
چو بخت من خفته خوابش گرفت

در خواب دیدن سام پر خیت را

همان لحظه چون سام شکین نقاب
خوشا طلعت دوست دیدن خواب
خوشا با خیال سر زلف یار
خوشا با گل سنبل دل فروز
بشب چشم عاشق نه بیند خواب
چو شد شیر گیر آهوش مست خواب
چو گلزار حبت یکه باغ دید
یکی بوستان چون رخ دلستان
روان گشته در پای آنداد سرد
بجلوه در آورده شمشاد را
قدش سرور بر سر و سیمیش ما
همش مشک پوش و تنبش مشکسای
چو خرم بهشتی پراز رنگ بوی
خراسنده در پای سر و لبند

فرو رفته یک لحظه چشمش خواب
ولی کس نه بیند بشب آفتاب
رسن بازی دل به شبهای تار
شب تیره در خواب برین بروز
مگر حسرت یار شبگون نقاب
در آمد ز پا هوش از دست خواب
گران تاگران لاله و شنبلیله
همه بوستان سر بر گلستان
پری چهره چو جحرمان تذر
چمنان کرده مر و آزار در
رخش ماه و شب راه و تنگیگاه
غمش جان کنای و لبش جان فزاید
سمن بوی و گلروی و زنجیر موی
خم اندر خم آورده مشکین کند

<p> روان گشته باز گسی می پرست پراکنده گیسوی و دامن کشان پرستار با او دو نسرین عذار ز زور بسته بر کوه سپهرین کمر بهستان سراسر این سرادر زدند که خیزیدگان حور عین میرسد چو بشنید نام پری دخت سام چو سروی بنجا که ز بهش در قفا کوی مرهم ریش و آرام دل شب زلفت از چین بشام افشا من از زابل افتاده در چین بقید زهی کرده شام تو در چین گمند میان تو سوخته و از موسی کم چو هندوی زلفت تو در آتش ز نقش زخمت نسخته دیو هام تو در چین و نقش توام در خیال من از نقش رویت در اندیشه ام تو در دلبری و من از دل بری دلم را چو زلفت قرار می مباد </p>	<p> چه کله سته و دسته گل بست ز غنبر شکن طسته غنبر نشان یکی بریمین دیکی بریسار روان کرده از لعل شیرین شکر جواز او گیسوی بر هم زدند پری دخت فغفور چین میرسد بگریه در آیدیل نیک نام بهانگه لب در نشان برگشاد دلم را لب دل گشت کام دل شکارش را غر دام او نت و تو در چین ز زبا با او درده صید تو در چین و آدرده از همین گمند من از غم چو موسی و از موسی خم ز غور شید رویت و در تابش چه نقشی که مثل تو نشنیده ام چه نقشی که مثل تو باشد محال که صورت پرستی شده پیشه ام بگو تا که از دل بران دل بری مرا جز غمت نگار می مباد </p>
--	---

در آهوی چشم تو صید تو شد
 دلم مرقی شد که در دست نتست
 نشان تو میجویم از هر چه هست
 چه نقشی تو ای لعلت آذری
 زهی قاستت سرو که از دل
 کزین ره کز اوقات یاری رسد
 مخور غم که این درد و غم بگذرد
 بفریاد ما رس که فریاد ما
 غم کار ما خور که غمخواره اییم
 بت ماه پیکر مه متک می
 بده زلف غمخوار شکر شکست
 سر دج گوهر فشان بر گشود
 که ای فالخ از مهر بانی و بس
 کنون از پری دخت نار می تو یا
 مرا چون میان آردا هیچ نیست
 بیا زار ما دل کجا شد در دست
 تو بر تخت شاهی و عوای عشق
 مقام محبت سر تخت نیست
 اگر عاشقی ترک شناسه به

چو آهوی گرفتار قید تو شد
 گرفتار آن زلف چون شست
 حدیث تو میپرسم از هر چه هست
 که نشانی ندیدم بدین دلبری
 چو دادم ترا دل بده و او دل
 وزین ره بگذارت خباری رسد
 چنین گذر از ما که هم بگذرد
 ز چرخ برین بگذر داد ما
 بکن چاره ما که بیچاره ایم
 گل یا سمن بوی گل سرگی
 بیتک شکر زخ شکر شکست
 پس آنگه پیاسخ زبان بر گشود
 چو سوسن سر سر زبانی و بس
 که صید پریراد شستی چو باد
 کنون با تو ام در میان هیچ نیست
 چه ارنز که قلب است و بس با دست
 ندانسته رمز می تو عوای عشق
 سر آنکندگان از اسر بخت نیست
 بخون دل خود گو اسه به

دل در دمندت که دیوانه است
 درین زلف مشکین چه کارش بود
 که گفتست و عاشقی پیش گیر
 تو تیرای دل تنگ از تنگنای
 چو افتاد آهوی سرور کند
 برود ترک این محنت آبا و گیسر
 چو ایوب در بند کربان بیا
 زهر کوشه درمان دردی طلب
 برودست ازین خود پرستی بیا
 چو گل در برت طوف میا سپوش
 کسان که در نیستی خو کنند
 چو مینی درین زلف پر پیچ و تاب
 چو در خوابی از حور عیسی مرا
 گرا از چشمه چشمت آب آمدی
 تو در آتشی آبت آید بحشم
 کجا سام چون این گوش آمدش
 برآورده با گشت و در آمد خواب
 برون آمد از قصر گوهر نگار
 بران بود سرکش برافکنند بن

بستی و جانبازی افسانه ایست
 کجا طاقت خرم بارش بود
 بر دهر بند یا سرخویش گیر
 برون رو کز ایشان خواست جا
 درین شهر تا که بود زیر بند
 لب و جلد شهر لب داد گیر
 چو یعقوب در بند حرمان مباحش
 ز هر چشمه آب خوردی طلب
 ز دریای غم در بشادی برآ
 چو به مشکبویاش و پشمینه پوش
 ز هستی تیرا چو خواجو کنند
 چه بینی درین نیم ز کس جواب
 یقینم که در خواب بینی مرا
 کیت در چنین و در خواب بدی
 ز می چشم اگر خوابت آید بحشم
 دل خسته در بزخوش آمدش
 ز چشمش روان گشت صد چشمه آب
 غریبان کیوان چو ابر برار
 روان شد سوی مرز توران زمین

بری گشت از خاک و فرمان دهم
 نه کس همو اش جز غم عشق یا
 عنان داد برق زمین کوب را
 بدینگونه میراند باد و غم
 چو لعل خور از گان برآورده
 شده مشرق از برز که نیخ زد
 ز خاور زمین سام نیرم تراود
 ز تا که بنسز لگسی در رسید
 درو کار وانی بد از مردوزن
 یکی پرفر خنده سالار با
 ز اندازه بیرون وراسیم وز
 تراودش ز ایران و پیش مقام
 چو مر سام را بد بر پای جبت
 شنا گفت و پشت پیش نشاند
 که شاد آمدی ای جوان نزد ما
 بفرما که فرخنده نام تو چیست
 بدو سام گفت ای جهان دیده پیر
 غریبم ز زابل برون آدم
 بدان ای جهان دیده نیکم

ملول از سخت شانه نشی
 نه کس بهش جز دل پیرا
 قرین گشته در دل آشوب را
 پس آنگه بسر حد چین زد علم
 ز زربست کوه کمرکش کمر
 سر تیغ بر جوشن میخ زد
 بسر حد چین راند تو سن چو پاد
 همه مر حله پر گل و سبزه دید
 شده بر لب آب گیر آبسن
 بسی دیده نیک و بد روزگار
 به پیشش غلامان زرین کمر
 جو سعد فلک پیر سعدانش نام
 رکابش بهو سید و بکوفت دست
 بهو سید بر چشم خویشش نشاند
 شتابنده زینسان بکو تا کجا
 مقاومت کجا و تراودت ز کیت
 دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
 ولی غرق دریای خون آدم
 جهانست هوادار و بخت غلام

مرا ویس و یسان بجای آن تو نام
 منم پور و یسان باز ارگان
 ز بهر تجارت برون آدم
 که چون کوس رحلت زد کاروان
 چهل زنگی دزد با تیغ و تیر
 ز دریا علم سوی صحرا زدند
 ببردند با کاروان هر چه بود
 من خسته را این تکا و برسمند
 تو هم باز گو یک یک را ز خویش
 که اینجا ز بهر که دایره جای
 گر انما یہ سعدان باز ارگان
 منم سو بدخت فغفور چین
 بسی گرد عالم بگردیده ام
 ز روم آدم سه نهاده بچین
 تو شاد آمدی ای جوان پیش ما
 چنین روی زیبا لجام کمر است
 هر آنکو نگه کرد بر روی تو
 کسی را شکیب از جمال نیست
 ولیکن وژی هست در هرگز

چسپنم هوا و فتاده تمام
 ز بون گشته در دست خونخواران
 ولی غرق دریای خون آدم
 رخ آورد سوی سفر در زمان
 بتن بسپو قار و بدک بسپو قیر
 ز ماموچ خون بر شریا زدند
 بگشتند در کاروان هر که بود
 از آن در طه خون بدینجا فکند
 فرو خوان سر انجام و آغاز خویش
 و ز اینجا بسوی که دایره رای
 برو آفرین کرد و گفت ای جوان
 ولیکن نژاد من ز ایران زمین
 بدو نیک و شاد می غم دیده ام
 چو آهوی مشکین فتاده بچین
 که روی تو شد مرا هم ریش ما
 بقدرت نیاید سسی سرور است
 شد آشفته چون زلف بهندی تو
 تنای احر و فراق تو نیست
 ز رفعت بگردون بر آورده سر

فلک کترین پایه بام او
 فرو بسته بر مرغ و ماهی گذا
 کست خو برویان ز مردم بلیه
 سلامت نیار و شدن پیش او
 بقر ز ندیت دارم اکنون قبول
 حذر کن ازین جادوی دیو چهر
 دعا کرد و دستش بوسید گفت
 تو فرمان ده و من سراغ کنده ات
 بجاد و نمایم کف موسی
 ز جادو و دیوان برارم دما
 چو بر کو به شیر ز پیل مست

مران قلمه گنجینه دژ نام او
 دروژند جادو گرفته قرار
 و گرز انکه بیسند یک قافله
 کسیر اکجا هست روی نکو
 کنون کر تو از مانجودی طول
 ولی چون مرا با تو افتاده مهر
 کجا سام چون راز خود می نهفت
 نو سالاری و من کین بنده ات
 ولیکن نیندیشم از جادوئی
 چو من بر کشم تیغ خنجر گذا
 بجفت این و بر کو به پیکر نشست

کشمه شدن ژند جادو بدست سام

بر آهنگ جادو شده جنگوی
 که بد سام آن گرد فرخته را
 شده کوه از بیم او بر ستوه
 زده موج برگیند آهوس
 ز ماهی علم بر کشید بپاه
 بدو شفتهای حریر و بنفش

وز انجا گنجینه دژ کرد روی
 سر شهر یاران کشور گشی
 خرو شده چون ابر بر پشت کوه
 چو خورشید در مانی از سندرو
 علمهای زرین پرچم سپاه
 همه ماه پیکر در نشان درفش

جهان سوز ترکان خنجر گذا
 معیقی عقابان زریه چنگ
 همی سام چون نزد قلعه رسید
 چهار زاید او بجوشش آمده
 شده شیر گردون ز شعله کباب
 چو سام ز میان چنان حال دید
 بر آشفست بر مرکب باد پای
 همی نام زردان فراوان بخواند
 چو بگذشت آتش سرکشان
 بسی آفرین کرد بر کردگار
 زنا که بر آمد یکی تیسره گرد
 ازان گرد و دم برق جستن گرفت
 دران گرد تیسره یکی بنگرید
 بدستش سیاه اژدهای چو مار
 بقدر چون شب تیره روزان دراز
 چو چشمش بسام ز میان قنار
 چو پیل شده بر پلنگی سوار
 بر سید بز خویشتن نامدار
 خداوند جان آفرین را بخواند

گرفته بکف خنجر ز رنگار
 زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ
 همه کوه دریای آتش بدید
 ز تابش فلک درخروش آمده
 بجوش آمده چشمه آفتاب
 دم آتش افشان زد دل بر کشید
 چو دریای آتش بر آمد ز جای
 عنان بر زد و دیو سرکش بران
 ندید از فروزنده آتش نشان
 پس آنگه پروند شد بسوی صفا
 خروشان چو شیر و غریبان چو رعد
 دل سام یل کی شکفتن گرفت
 بگرد اندرون سام نیرم بدید
 یکی دیو پتیاره مانست قار
 برون کرده دندان چو عیش گراز
 در آمد بسام ز میان چو بار
 بغسرید مانند رعد بجا
 بغسرید مانند رعد بجا
 پس آنگاه بورش همی پیش راند

کشته شدن ژنجا و بردست سام



کمانی که گرشا شب و چنگ داشت
 کمان را بمالید و گرفت دست
 چنان زد بر آن میل پیکر پلنگ
 چو آن زند جادو چنان حال دید
 ز پیشش دو تا کوه پیکر بجست
 بر آورد که باره سپید باد
 کجا دید سام آتشیان بزرنگ
 بهامون در آمد فرو داز ستون
 بزور کمر گاه ژمند نشد
 چو ناچیز شد جادوی خیره سر
 پس انگه بجنجینه در رو نهاد
 یکی کوه دید آسانش کمر
 ره کهکشانش ره کهکشان
 بران برج کیوان یکی کنگره
 فراز نهم منظرش رزمگاه
 شنه طارم چارش پرده دا
 بر آن قلعه کس نیلی حصا
 درش را سپهرین آستان
 فلک نقشی از طاق ایوان او

در آن لحظه سام از میان برفرا
 خدنگی بر آورد و بجست دست
 که فز سهم تیرش فرو رفت خنک
 همه مکر و نیرنگ پا مال دید
 بکوه مکر کش در آورد دست
 بیفکند بر سام فرخ تراود
 بجست از تگاور بسان پلنگ
 بر آورد آن ابر بارنده خون
 سر و دست ووشش بصحر فکند
 روان آفرین کرد بر دادگر
 به تنه می و تیزی بمانند باد
 به ایوان کیوان بر آورده سر
 سرش بر سر بر سر کهکشان
 نهم تاج چرخش یکی پنجره
 حریم ششم غوغا اش بزمگاه
 بزرگوار بر سر کرم خنجر گدا
 نکردی همی مرغ و فکرت گدا
 بباشش زحل کمترین پاسبان
 طلایه مه و محسور در بان او

مرور از یاقوت خشنده در
 ستاده بهام آتشین پیکری
 کمین کرده بردری کی نره شیر
 چنان بریل شیر دل حمله برد
 بر آوردش شیر از هوش دل
 به است سامیل آن آوری
 یکی لغره زد سام بکشد دست
 بر آمد زایوان طراق طراق
 بهامون نگون در قناد از فراز
 چو سام آچنان قلعه در بازید
 میر جش بر آمد چو سلطان شرق
 تفرج کنان گرد آن بارگاه
 سرائی پدید آمد از لاجور
 در ایوان درختی ز زر ساخته
 چو بتخان چین ز نقش و نگار
 یکی تخت نسیروزه در پیشگاه
 بگیسو فرو بسته در پای تخت
 مغیرت و شمشه خاور
 مسلسل شبش بر رخ روز بود

ز یاقوت خشنده خشنده تر
 بر آ آورده الماس گون خجری
 ز بالای که روح فاده بریر
 که شیر سپهر از نمیشش برود
 سر و شش فرو کوفت بر گوش دل
 طلسم است و مکر است جادو گرد
 بزخم عمودش بیم بر شکست
 فرود آمد آن صورت از پیش طاق
 هم الم زمان شد در قلعه باز
 بایوان کاخش علم بر کشید
 خور از جملتش در عرق کشید فرق
 بر آمد چو بر جرخ گردنده ماه
 ز یاقوت دیوار و ایوانش زر
 سر از طاق ایوان بر افراخته
 روان بخش و دلکش چو زلفین
 پری پیکری سسچو تابنده ماه
 برو سایه افکنده زرین دخت
 بت رشک بتخان آذر
 ههش غیرت عالم افسر بود

شکر شوری از شه شکر و شش
 شش خاوم سنبل عنبرین
 چنین گفت ساکش ایچور زاد
 بدیجا که آدورت ای سیمتن
 بت شکرین لعل ششین بان
 منم دنت خاقان پری نوش نام
 بشگون سلاسل به بندادم
 مراژند جادو کین برگشود
 بکمر حیل در کس دم فکند
 تو نیز ای بطلعت فروزنده ما
 که جادو درین قلعه دار و قرا
 درین قلعه سیرغ پرافکند
 برو رحم کن بر جوانی خویش
 سباد که آن جادوی نابکار
 بدو سام گفت اسی مه مهر بان
 نکوتاگوئی ز جادوی مست
 بشم شیرین دادستاندش
 مخور غم که مار از و غم نبود
 کنون ای پری چهره سیم بر

گر آب از ان لعل چون شش
 به از طمعت فرمنش خوشین
 بگو کستی وز که داری نژاد
 چرا پای بندی بشکین رسن
 شکر ننده کرد و گفت ایچون
 در افتاده چون مرغ وحشی بدام
 بشکین رسن در کند اندام
 زایوان خاقان چسپنم ربود
 بجنجینه دژ پایی بندم فکند
 بگو چون قتادی بدین جایگاه
 نیار و پرو مرغ کردن گدا
 سپردار گردون سپرافکند
 بهخشای بر زندگانی خویش
 بیاید ز جانت بر آرد و مار
 شب تیره ات ماه را سایبان
 که گیتی ز سحرش سر اسیر است
 بسوی جهنم فرستادش
 که شمشیرم از سحر او کم نبود
 بگو کز پری دخت داری خبر

پری نوش گفت ای برادر خوش
 بچین مردمان چون دو خواهر یک
 از اول گرانمایه خاقان چین
 ازین دیر خاکی چو محل براند
 چو زلف پری دخت طوطی خرام
 کسی را چون بخت دارون بهار
 تو نیز از پری دخت سیمین بن
 روان سام احوال و شرح داد
 در گفت کای سر و پسته بن
 چو آن ترک سیمین بر سنگدل
 برور از خویش از چه پید کنم
 بگفت این و آنی ز دل بر فرو
 ملوک و در خسار میگویند بخت
 ز بادام گلبرگ را آب داد
 پس انگه شکر خای شیرین سخن
 سر درج یا قوت بخت و گفت
 چه پوشیده وادی ز من مابرا
 اگر دور گردون بچینم برد
 بیدار کنم بهامون رسم

که جامه بر آید ازین غم بچوش
 ولی هر یک از یک برادر یک
 بزرگین داشت خاور زمین
 به فقو رحین مملکت باز نهاد
 دراز است اگر قصه گویم تمام
 دل خسته در ورطه خون مباد
 چو بیگانه ار چه رانے سخن
 که در دام آن دخت چون افتاد
 جمال تو فال بسایون من
 چنان تنگ چشمست و من سنگدل
 وز و کام دل چون تنبا کنم
 بت لاله رخ را برودل بخت
 تو کوئی که از چشمش آتش بجست
 بفندق سر زلف را تا بداد
 شکر بخت از شهد شیرین سخن
 که مشک تباری نشاید نهفت
 که این در دراز من آید دوا
 سوی شاه توران زمینم برد
 پری دخت را بنیم و این لسم

رسام دولت را زو بهر بکام
 روان سام بروی ثنا گسترید
 زمانی بگشتند با یکت و گری
 ز فیروزه دیدند ایوان چاه
 نمکده برو کرسی از لعل خام
 درو بند او مسندل خام بود
 نوشته بران لوح سیمین بزر
 هرا نگه که آنی بدین سر زمین
 بدان ای سرافراز و الا گهر
 بفرمان من بود دیو پری
 شب دروز جز شاو گنداشتم
 اگر چه بدم گنج و شاهی بسی
 چنین آمد این گنبد بیداد
 گم تا نباشی بدم استوار
 چو من پادشاهی در عالم نبود
 گو پهلوان گردن فیروز بخت
 چو گنجینه دژ را مستخرج کنی
 چو این قبه را ساختی آشیان
 که تا گنج جمشید آرمی بچنگ

برون آرمست سپه آهوز دام
 پس آنکه ز بندش برون آویز
 رسیدند ناگه بجای خدی و گری
 درو سیمگون قسبه زرنگار
 نمانده برو لوحی از سیم خام
 نگار شش همه نقشه خام بود
 که ای تاج در سام و الا گهر
 نگه کن جمشید با نسر وین
 کجا بر نسرودی تو از ما گهر
 چنین بهشت کشور زمین سرری
 ز هر شادی بهره برداشتم
 بدینگونه رفتم که کمتر کسی
 نخستین دهد شهید و انکه شنگ
 بمن بگرو زو دل امین دار
 ندیده چو من نیز چرخ کبود
 که زید سپهر و همت تاج بخت
 طلسمی بفرز انگی بشکنی
 فرو شو بدین پای زرد بان
 براری سر از چرخ فیروزه رنگ

تو دانی نیای تو جمشید بود
 بدان ای جهان پهلوسر فرا
 چو باشد گنج منبت دسترس
 خوری با خورندش بهر کس که زیست
 همه سال اندر تو انان
 چو دستت نباشد بجزیری رها
 پختشای خود هر چه داری برت
 پناهت بداد آفرین داروس
 چو بر خوانی این لوح سیمن تمام
 چو سامیل آن لوح سیمن بخوان
 روان سام چون چشمه اگر دبان
 زمر مردان پایها ساخت
 فروشد دران پایه فرخنده سام
 دری دید عالی ز سنگ رخام
 پیازید باز و و بگشاد دست
 پدید آمد ایوان زرین چها
 چهل خم درو پر ز لعل و گهر
 بدان هر یکی گوهر شب چراغ
 چو سام آنچنان دید بادلنواز

که تا جشش نمودار خورشید بود
 که اگر دد بدست تو این گنج باز
 پختشای و محروم مگذار کس
 که چون ندای بنی آن ز تو است
 که امروز اینجا و فردا نه
 چو آن تو باشد چو آن کسان
 که داند که فردا سر بخام حسبت
 که از هر بدی هست فریادرس
 ز جمشید یاد تو در دو دو سلام
 بسی در بدان لوح زرین فشان
 بزیر زمین دید راهی دران
 همه خشت زرین در انداخته
 نگه کرد یکدم در اینجا تمام
 بران قفل مشکند از سیم خام
 در قفل زرین بهم بر شکست
 چو تخته چین برنگ و گما
 همه در کشیده بر بنج ز
 درخنده هر یک چو در شب چراغ
 برون آمد از گنج آن سرفراز

چو خورشید تابان گردون کس
 پری نوشش را بر تکار نشاند
 شد اندر رکاب سمن چو باد
 پری و شش چو خورشید گلگون چو باد
 یکی همچو مه از سر کوه سار
 یکی آفتابی رسیده بکوه
 یکی صبح از بام سربرزده
 یکی حوری از جنت افتاده دور
 یکی چون پری بسته از دست دیو
 چنین تار رسیدند در قافله
 همه کاروان گوهر افشاندند
 چو آگه شد آن پیر سالار باز
 بنیسه در آوردشان پیر کار
 بگفت این زمان جای آرام نیست
 سبک در نشینم از اینجا کنون
 بهامون کشیم آن گرانمایر گنج
 پس انگاه سام نریسان برین
 همه بر نشستن کنند اوران
 هماندم رسیدند بر تیغ کوه

ببالا برآمد چو ابراز نهیب
 بفرشش درو لعل و گوهر فشاند
 پیاده سوی کاروان رو نهاد
 همی سام چون پیل غران شهریار
 یکی سایه مانده از مهر یار
 یکی از ره گشته از غم ستوه
 یکی صبح تا شام بر سر زده
 یکی در جسم ز سودای حور
 یکی را چو دیوانه جان در غریو
 علم بر کشیدند بر مرحله
 سپاسی فرسشان زرافشانده اند
 که سام آمد از جنگ کن سرفراز
 گهر کرد بر سام نیرم نثار
 مراجع بنجینه در کام نیست
 بدان دژ رویم و به پشت کهنون
 فرامش کنیم آن همه دروغ
 برآمد چو مه بر سپهر برین
 شتابنده بر پشت که پیکران
 بگشتند از آن راه گردان ستوه

غروشان بگنجینه دژ شدند	بابایان ژند بد اختر شدند
بهر گوشه گنجی ز زریافتند	بهر گنج گنجی دیگر یافتند
تفرج کنان گرد آن بارگاه	بگشتند با سام گیتی پناه
پس آنکه گنج اندرون خستند	زیاقوت وزر در سپرد خستند
چو سام انجمن گنج و شربک شد	جهان کرد از گنج جمشید یاد
هزار و دوصد اشتر از سیم وزر	دو صد استر بر دمی پر گهر
پیر خود و قماری چه دیبای چین	چه یاقوت رماں چه در زمین
چه فیروزه سبز و مشک فتن	چه لعل بدخشاں عقیق مین
به پشت ستوران دریا گداز	بهامون کشیدند از ان کوه سار
علمهای دیبا بر افراشتند	سوی مرز چین راه برداشتند
کروهی هیوانان السب زران	شتابنده در زیر بارگران
از انجا علم سوی محمد ازوند	دلیران همه سر ببالازوند

چگونگی احوال سام با مکو کال دیو

سهرانیده دهقان موبد نژاد	ز سام زریان چنین کرد یاد
که چون ژند جاد و چنان گشته شد	و را دولت و بخت برگشته شد
یکی دیو بد پر ز شور و غریب	کجا نام او بد مکو کال دیو
ژند بد اختر برادر بد او	ز چرخ فلک نیز بد تر بد او
یکی دیو عادی بد و پسیل تن	کز کوه را بود جای شکن

چو دیک سیه بر سر آن بعین
 مدی دست او چون درخت خیا
 دو پیشش دو مشعل فروزان
 بر قتی بیک لحظه صد سیل را
 تنی چند از آن قلعه بگریختند
 بر فستند نزد ملکوکال دیو
 که گشتند ژند بر ادرت را
 در آ مدیکی گرد عادی خفا
 زبردست و جنگی و شیرست او
 همی نام او سام جنگی بود
 ابابیر سعدان بازار گان
 بدو گفت حال پری نوش او
 روان رفت و آن قلعه را بکند
 چو بشنید از آن ملکوکال دیو
 همه ریش بر کند و برباد داد
 درینا چو تو نامداری دلیر
 برادر نه آرام جوید نه خواب
 گذشته زگر شاسپ تا این ما
 کنون سام این کارهای کند

تنش چون مناری بروی زمین
 سیه روی او همچو دریای قاف
 ز دو و دوش دست سوزان
 زمین هر کجا گام زد گشت چا
 بدام بلا در نیا و بختند
 بر آ ورده فریاد و بانگ و غریو
 بهم بر زدند بوم و کثورت را
 که دوران ندارد چنان گردید
 بهر ز مکه پر و لیس است او
 دلیر و هوشی وار و سنگی بود
 بدرگاه فغفور می شد و آن
 ز در دوش بنالید آن نام جو
 چو در قلعه شد ژند را فکند
 بر آ و در دم خروش و غریو
 همی گفت جیف آن گرامی نژاد
 شدی خیره بردست او چیره
 زخونت کنم پین ما چین باب
 نیامد کسی سوی این در دمان
 بجان خود آن پر جفای کند

نخواستد هرگز هاشم بسر
 نداند که من چون کنم جنگ تیز
 چون نيزه در جنگ گردان کنم
 برادران و گر خبر داشتی
 تفو باد بر چرخ گردان تفو
 کنون میروم با تمام سپاه
 هزار و دویست دیو دارم دلیر
 بیای چین ابرو که بر ابرو زنت
 همه سال نفقور چین پیش کش
 از آن کم کنم قصد آزار او
 و گر نه چین و خط و ختن
 چو گوپال در جنگ بر پا کنم
 کمانم چو سرسوی گوشه آرد
 چو تیرم ره راستان میزد
 چو بدخواه من سرفرازی کند
 برادرم زایوان نفقور چین
 چه کم شد زایوان نفقور شاه
 کنون بر کنم شکر از جای خوش
 بخون برادرم کاری کنم

نخورد دست مستی ز خود پشیر
 گریزد ز من پیل نرد در ستیز
 بلاک دلیران و شیران کنم
 از آن کاروان زنده نگذاشتی
 که هر دم بگیرد یکی را گلو
 همه زه دیوان چو قیر سیاه
 همه پهلوانان همه زه شیر
 همه چین و ماچین بهم برزند
 بر من فرستد بصد لطف خوش
 که باشد بمن راست گفتار او
 چه پای آورد در برگر ز من
 ز که تو تیا آشکارا کنم
 بهر گوشه خونی بجوشش آورد
 بهر جای و داستان میزد
 سرش بر سر نيزه بازی کند
 اگر برد او دختری را بکین
 چه آمد بروی وی از ما گناه
 برانم سپه را از اینجا پیش
 که اندر جهان یادگاری کنم

کنون هر که بنیم از ایشان لیر
 که باشد کنون آن گرانمایه مرد
 بگفتند کای شاه دیوان عصر
 که فغفور را نه گستاخی دین
 از جمله خوشنودستیم ما
 که از قلعه دوازده درت دود
 چو بشنید یک نعره ز دوزما
 نبیسی بدان دیو ها کرد گرد
 روان شد سوی کاروان پهل
 بتاب توان مسیحو کوه گران
 همی زد بهم جمله دندانش را
 همی رفت منزل بمنزل بقهر
 سرانجام آمد سوی کاروان
 چنان نعره از جگر برکشید
 نه استاد گشت و پیوند خویش
 یکی سوی چپ شد یکی سوی راست
 همان لحظه سحران ابا چند یا
 همی گفت با مردمان دم بدم
 بگفتم حذر کن ز جا دو گران

نه برتا بمانم در انجاسان پیر
 که اینک سخت از قلعه ام دود کرد
 نماندی بدنیاد لیران عصر
 نه از شکرتش آمده دودمین
 که از دود لشتش جمله ستیم ما
 برای سخت سام گرانمایه جود
 که لرزید در دم زمین زمان
 بر آورد دیوان بادست برد
 بدی کوه در پیش کز زش دلیل
 تن کج مجش چون ره بکشان
 بکیوان بر آورد افغانش را
 بتنخی و تیزی بمانند زهر
 چو کوه گران و چو پیل دمان
 که آن کاروان را دل از تن مید
 پدر باز نشناخت فرزند خویش
 فغان و خروشی دران دم بجا
 دوان گشت چون ابر بر کوه سار
 که دیسان بمانم بودش قدم
 نه بشنید پند مرا آن زمان

چنین تیره روزی که بر ما رسید
چنین است کردار کار جهان
بگفتند با سام احوال را
یکی نعره زد سام یکی از خوشی
بر آراست خود را بساز نبرد
در آید به مانند رعد و آبر
به جگه سلاح تن بیار استه
یکی نعره زد در زمان سام زد
با ستاد چون کوه اندر صفا
همی گفت سام ز میان منم
منم آن دلیری که اندر جهان
اگر گرز زدیم پیش آورم
منم سام گردن ز میان نهاد
چو خنجر در دوال گشت آورم
یکی دیو بد بد کرد بد نژاد
در آید ز پیشش مگو کال دیو
که چندین چه گوئی تو با انجمن
چو سام ز میان از داین شینند
مرا چون تو دیوی باید هزار

هم از دین نادان بیا کشید
بیکسان نگرود مدار جهان
هماندم بر آورد کویا را
که لرزید هر جا که بد سر کشی
هم اندر زمان میلان زرم کرد
که در پیشه لرزید غران هزار
یکی کج بد سر برخواست
که هوش از سر زده دیوان
بسی داد از بازوی خویش
هم آورد پیلان و شیران منم
نبا شد چو من از کران تا کران
هم اندر زمان کام خویش آورم
بکر شناسب از طارسانم نژاد
چو تو دیو صد تا به بند آورم
که قرشت بدی نام آن بدو
بر آورد دردم خویش و غریو
سخن گوی از مردی خوشستن
بدو گفت کای زشت دین بد
چه آید ز دست تو ای هرزه کار

به پیچید روان کو کال دیو
 بنو در سر قرشت بی همال
 بجان و دل دیو هانشس رفت
 کو کال چون کار از ان گو نه دید
 بر آورد فریاد و افغان جوش
 که ای نره دیوان با تو شتاب
 مانید زنده از ایشان یکی
 چو دیوان شنیدند گفتار او
 فتادند در کاروان جنگلی
 گرفتند بعضی از ان کاروان
 نیمی در افتاد آبخ تمام
 در آمد روان سام مانند کوه
 یکی را ز دیوان کمر گرفت
 پراندی در اتاسوی آسمان
 چو برگشت از چرخ مانند سیخ
 بدو پاره شد در زمان دیوان
 یکی را به پای و یکی را پشت
 یکی را بزد تیغ بر فرق سر
 یکی را بزد بر کمر گاه تیغ

بر آورد گرد و خروش و غریه
 بهم در شکست آن همه یال بال
 در آن جنگ قرشت چو امین رفت
 همه حال خود را در گرگو نه دید
 در افکند در جان دیوان خروش
 برایشان دو آیند اندر شتاب
 نه از خاص عام و نه از کودکی
 سخن گفتن و رای بیداد او
 نمودند اندر زمان خیرگی
 دیدند از یک دیگر آن زمان
 هزیمت نمودند از خاص عام
 پر از هیبت و فروز و رشوه
 بر آوردش از جا هماندم شکفت
 که از دیده مردمان شد پنهان
 بزد سام نیرم مرور اب تیغ
 ز تیغ یل گرد پر خاشخ خرو
 چل و یک از ان نره دیوان گشت
 که بشکافت از فرق او تا کمر
 که دو پاره شد همچو از باد سیخ

برآمد و خودش ده و دار و گیر
 بخت بد بخت و برید و درید
 بازید دست و یکی دیو را
 چو او را بر خویش تن در کشید
 یکی را چنان تیغ بر پشت راند
 یکی را چنان زد بگوز گران
 یکی را به نیزه چنان تن بسفت
 یکی را به تیغ و سیکه را بگوز
 چو دیوان بدیدند آن حال را
 یکی دیو بد نام او منده قال
 یکی حمله کردند مانند باد
 چگویم ز سام و ز کویال او
 برودش یکی دیو زور آزمای
 گون شد ز بالای تیر میخ
 به تیغ و بگوز و زور و سحر
 به تیر و سنان و بشیر تیر
 یکی دیو بد نام او منده قال
 دمی اندران دشت جولان گرفت
 سری همچو گنبد قدی چون منار

شد از خون دیوان زمین آگیر
 سر و سینه و دست دیو پدید
 گرفت و کشیدش بر خویش را
 چو کر باس از یکدیگر بردید
 که افتاد بر خاک و بر جای ماند
 که شد بخشش اندر تنش استخوان
 که اندر زمان ترک جانش گفت
 فرو ریخت سر تا ز بالای گوز
 همه بر کشیدند کویال را
 که دایم زد می نعره قیل و قال
 بگیر و بداران زمان در قتل
 ز فست و ز بر زور و دیال او
 فکندش ببالا چو کوهی ز جای
 دو نیمه زدش چون چناری به تیغ
 بسی کشت و افکند دیوان ز
 ز دیوان بر آورده بس و تخمین
 که دایم زد می نعره قیل و قال
 سر راه سام ز میان گرفت
 دو باز و بر و هر یکی چون چنار

تن او سپید چون شب قمر زنگ
 دو شاخش بس چون دو شاخ بلند
 یکی تیغ در دست آن بد کال
 بجفتا توئی سام نسیم نژاد
 درین دشت کاری نه کم کرده
 درین نرم بختی مرا باستین
 چو سام ز میان شنیدن سخن
 بجفتا منم سام این کارها
 چو شنید آن گفتگو منده قال
 بر آورد او نیزه حمله نمود
 گرفت از کفش نیزه سام دلیر
 چنان بر کشید از کفش نیزه سام
 چنان بر سرش نیزه را زد و بکین
 مگو کال تر سید از آن جنگجوی
 بخود قرعه فال وارونه دید
 فغان بر کشید از دل دروناک
 زهر سو به بندیده را بام
 مگر از تن پهلوان جان پاک
 شنیدند دیوان و لیکن ز دور

یکی لنگ بسته ز چرم پلنگ
 فتنه همه موی سر چون کند
 که هر کش بدیدی بر فتنی ز حال
 که وادے در ژند جاد و پیاد
 بسی دیو را پشت خسم کرده
 بچنگم نگه کن بدین تیغ تیز
 چو دریا خروشید بر اهریمن
 ز دست من آید ایا چربا
 خروشید جوشید آن بد کال
 بسام ز میان بهانند دود
 کشید از کف دست او زره شیر
 که بریده دستش سر هر تمام
 که نمیشد تنش شد بریز زمین
 تو کوئی که بستندش از چاروی
 کجا خصم جنگی بد انگونه دید
 که ای زره دیوان در آید پاک
 در آید بر دور او خاص و عام
 بر آید و گردد شهید و هلاک
 نیاید کسی نزد دریا نشو

دگر باره سام مل پاکت زاد
 بگرداند آن نیزه برگرد سر
 غم آمد همان دم تن بدگال
 همی دید سجدان در آن تیغ کوه
 ولی چشم گریان لرزان چو سید
 وزان سودا در شمشیر و گزیر
 زهر سوکزاورد جستی ز کین
 مگو کال ماند و دو صد دیونر
 ولیکن مگو کال عادی بدی
 بدی تا بزانش دریا چین
 بند هم نبردش با چین و چین
 مگو کال با آن دو صد دیونر
 ولیکن بسی سبکین بد ز سام
 نبرد تیغ بر فرق سام دلیر
 مگو کال چون تیغ زد بر سپر
 سپر شق شد از تیزی تیغ دیو
 همی بر سر اسب او خورد تیغ
 کجا سام نیرم پیاده بود
 نبرد بر سر و کتف عفریت بر

در آمد بدان بدرگ بد نژاد
 نبرد در زمان بر تن دیونر
 بداد آن زمان جان همی منده
 که دستان چه کردش بدیوان گروه
 هم از جان شیرین شده نا امید
 ز دیوان بیند اختی یال و برز
 شدی پشته از کشته روی زمین
 قتاده دگر با دران ره گذر
 زمین لرزه کردی چو بروی شدی
 همی بود وایم بد ریای چین
 همه زوهر اسان بتوران زمین
 ستاده چو کوهی دران دشت و در
 کشید آن زمان تیغ تیز از نیام
 سپر در سر آورده آن زره شیر
 ز نیروی آن دیو پر خاش خور
 ازان دیو زد دید سر سام نیو
 بقیاد مرکب روان بیدر تیغ
 بر آورد بر گردن خود عمود
 بشد بخشش مغزش در آن دشت

مگو کال چون او پیاده بشد
 بر آوردن آنکه عمو و گران
 چپ راست گشتند بایکدیگر
 بر ساز مرخبک آراستند
 بند دست بر یکدگرشان دراز
 مگو کال گفتش که اسی سام شیر
 ندیدم بسان تو مردی ز کس
 تو گفتی که این جنک تو شوراست
 ندانم که این پیر گشته سپهر
 که امیر سدا ز فلک یاوری
 برا خوش برائیم بایک دگر
 شدم عاشق چاکبیمای تو
 جوانی بکن جسم بر جان خویش
 بدانت سام ز میان روان
 بگفتش که بنما هنرهای خویش
 بر آورد شاخ آن زمان دیونر
 چو شاخ و سرش بر دزدیک سام
 ز نیرو و پیمید و بر هم شکست
 که لرزید آن دشت و صحرادر

پیاده دران دشت ساده بنما
 فرو کوفتند مغز یکدیگر آن
 بهم حمله کردند چون شیر
 فرو دند لختی و بس کاستند
 زمانه در محضر کرده فرار
 گذر از سر من که هستی دلیر
 نه از آدمی زادی ای خوش نفس
 همی روی گردون پراز شوراست
 چه آرد برون از ره جنگ و مهر
 که جان میبرد اندرین داوری
 که دارم نژاد دوست ای پرنهر
 درین زر که نازکیمای تو
 که ناگه بر بینی زمین در و نش
 که ترسید است آن بدگمان
 که بنیم چه داری ز بالای خویش
 که تا بر زند بریل پرهنر
 گرفتش روان سام آن نیکنام
 بر آورد یک لغزه از روی دست
 بر آورد دست آن زمان دیونر

که ضربی نهد بر سر سامینو
یکی زود آورد و دستش بکشد
پس انگه کی نرسد ز دهلوان
مکو کال چون دست خود را ندید
بر آورد دست دیگر را روان
بز و تیغ در لحظه سام دیر
مکو کال رفت و دو دستش نبود
مکو کال چون کار از آن گونه دید
در آورد سر از پی پای سام
بهر زور کش بود اندر بدن
نخستین سام بل از روی خاک
بدانست که آمد اجل بر سرش
دو صد دیو استاده نظاره گر
مکو کال هر چند گفتش مدد
که ترسیده بودند از سام شیر
بگردان زمان سام دستش دراز
پس انگاه از روح ارتطامد
چنانش بر آورد بر روی دست
بس انگه بز و بر زمینش چنان

گرفتش روان سام بل دست دیو
بر آورد در روی میدان نکند
که حیران بمانند دیوان دران
بغریب بر خویش دیو پلید
که تا بر زند بر سر دهلوان
بمیداخت دست دیگر را نیز
بر آورد آهی دل سپرد و دو
جهان را چو چشمانش دار و نه دید
که تا بر کند سام بد از آن مقام
بیاورد از غصه بر خویش تن
مکو کال را دل بشد دردناک
نه بدان زمان هیچکس باورش
نیامد یکی میقتدم پیشتر
کسی پیش نماند ز دیوان دد
ز ضرب سردست سام دیر
گرفتش که گاه آن سر سران
طلب کرد و کندش ز جا پر خرد
که دیوان بدیدنش از روی دست
که شد خرد اندر تنش استخوان

چنین گفت کرد دولت شاه ما

منوچهر شاه تگو خواه ما

کشته شدن مکو کال دیو بر دست مازیان

بشد کشته اینجا مکو کال دیو
دو صد دیو کردند اینجا نظر
فتاده در اینجا بخون و بنجاک
از آن ترس در لخط بگریختند
بغلطید سام آن زمان بر زمین
که پاک خدا یا خدائی تراست
یکی را که در هر دو کون از دوشی
توئی کرد و گار توئی کار ساز
ترا زور و فتوت توان و شوی
سپاس از تو دارم ایا کردگار
و گرنه مرا کی بدی فرست
تو دادی بمن نیرو و زور دست
ز پوزشش چو برخاست سام دلیر
چو سعدان بازار گان او بید
همه روی صحرای فرپای بود
کجا در دوازی بسان منار

که بدین و ماچین از آن غریب
مکو کال دیدند بر ره گذر
تن اوز خنجر شده چاک چاک
بدام بلا در نیا و بختند
بنالید پیش جهان آفرین
بدین گونه قدرت نمائی تراست
منزه توان گفت او را توئی
بچین و بماچین مرا کار ساز
ولی هر کسی را که خواهی دای
که کردیم اینجا تو فیروزگار
که سازم جهان را از دیوان
که بر دیو جادوگر آمد شکست
با ستاده مانده زه شیر
از آن کوه پایه به بیرون دوش
همی دیو کشته بهر جای بود
بیفتاده مانند بهریده دا

ز سحران یکی نعره از شوق خواست
 و را سام بنشان زد نزدیک خویش
 بگفتش توئی باب من از اصول
 بدو گفت گامی و بس آرا ده
 بهر دو جبهان شاد پور منی
 روان سام گفتش که ای پیر کار
 بدان ای پدر گاندرین سرزمین
 منم سام گرد و زریسان نژاد
 مکن راز ما را کنون آشکار
 همان ویس و یسان بخوانی مرا
 پری نوش آمد در آندم و لب
 ز سام زریان بسی عذر خواست
 تو از چنگ جادو دم کردی را
 بیاد اش کار تو شرمند ام
 چه سام زریان چنان مصر دید
 بگفت ای پری نوش فرخ لقب
 ولی راز ما را مکن آشکار
 پری نوش گفت ای سرانجمن
 چو آزاو کردی مرا از بلا

که آن کشته اید از چپ راست
 نمودش در آن لحظه تعظیم خویش
 بفر زندی خویش سازم قبول
 بتو شاد باد ای تاج و تخت
 بچشمان من هر چه نور منی
 کنون گویم احوال و تدبیر کار
 بدام قضا مانده ام این چنین
 فتاده بدین سرزمین همچو باد
 که تا بنیم آغاز و انجام کار
 جز این نام نامی نخوانی مرا
 بهو سید دست بل شیر گیر
 پری نوش گفتا کنیز شماست
 بخاتم بدادے ز راز دها
 چنان دان که تا زنده ام بنده ام
 برش پرده راز خود بردید
 منم سام گرد و زریان نسب
 به بنیم تا چسبست سامان کار
 کنم هر چه کوئی ز بهر تو من
 نخواهم جز از نی کوئی مرزا

کشتن سام ملکوکال دیورا



بگفت این زمان چون که بی غم و
 ز زابل منم بی نواسه فقیر
 نوی در میان این زمان کار ساز
 بپاشش گفت ای جان پهلوان
 چشم سرامی پهلوان گزین
 چو بشنید ازین گونه سام سوا
 بگفت این گزین دخت خاقان
 چو این گفته شد سام و باز گان
 در آن شب همه کار آراستند
 چو سلطان بخش بر آمد پگاه
 پیتره زن از کوه ترنه پیل
 گرفته زام شتر ساربان
 هیونان زرین جلاجل چو کوه
 پری نوش می پیکر سیمبر
 ز شعر سیبته بر گل نقاب
 شکر لب چو گل در شکوه پرند
 بت پرینان پوشش محل نشین
 نشسته بزین عاری چو ماه
 به پویه در آورده نامون نور و

پری دخت را دختر عم توئی
 بدام کند پری دخت اسیر
 من بی نزار روان کار ساز
 هر آنچه تو کوئی کنم آبخنان
 ترا ام پرستاره گزین
 برو آفرین خوان شد از کردگار
 بهر سر امر مرا خواهری
 پری نوش خاقان چینی همان
 همه سازها را به پیر استند
 ز مای سلم شدش تا مباح
 بغرش در آورده کوس خیل
 فکنده جرس ناله در کاروان
 پی کرده کوه و بیابان ستوه
 چو خورشید خشنده در عهد
 ز مشکین شب افکنده در ماهیتا
 شکسته بشیرین شکر نرغ قند
 سمنبر پری نوش خاقان چین
 روان در پیش سام زرین کلاه
 بکه پیکر از که بر آ در ده گرد

<p>بگرد عماری طوافش مداوم چو در زلف شب چین در انداختند بیک منزلی خیمه زد کاروان جان دیده آن بار سالانیز که اینک پری ز شش خان رسید چو یوسف رخ شوق از گرد آید شکر فغان برون آمد از حرم با پوان رساند خورشید را و گرامه تابان در آمد برج</p>	<p>چو حاجی ابر گرد بیت المحرم علم برد چین بر افراشتند همه چین بخوش آمد از کاروان فرستاد سوی شهنشاه بشیر چو گل باز سوی گلستان رسید برون آمد از چاه کنگان بگاه به صحرای شبستان زدند از حرم نخین باز دادند جشید را اگر انما به کوئو در آمد بدرج</p>
---	--

رسیدن پری و ختم ملاقات کردن بیکدیگر

<p>بهر پرواز شد باز بر طرف باغ شده از کف زنده پیل ستوه دیگر بر سر آورده شد باز جا مذبون کشته در دست اهریمنی ز چنگال آن اهرمن در قنادر بدان نره شیر می گین کرده بود ولیکن چو آهوز چنگش بست بطرف چمن باز شد یاسمین</p>	<p>بگذرد سوی برون جسته از چنگ ناز گوزنی در افتاده از تیغ کوه بدان سایه افکنده پیران هماره پرنیزاده خفته در گلشنی قضا را در آمد بیکه تیر باد غرابی بسر چشمه خفته بود در افتاد در چنگ آن خیمه پری نوش چون شد سوی شاه چین</p>
---	---

گر انما یہ سعدان روشن ضمیر
 در ایوان سرایش یکی باغ بود
 بزخمیه بر لب آب گیر
 روان سام را اندران باغ بود
 همان سام بل اندران بارگاه
 به اوزنگ فیروزه گون برشت
 ز نوشین لبان جام نوش گشت
 بیادیری دخت می نوش کرد
 شنیدم که طغراکش این منال
 که مرغی کرد ایشان همی کرد یاد
 پر پوشش پری نوش را بر پشت
 بر سیدکای جان شیرین بن
 که بردت چو شمع از شبتان بنشین
 که بردت ز گلدهسته از بوستان
 پری نوش بت روی شیرین سخن
 گم بار شد لعل گوهر کشش
 بسی در لباس وانش سفت
 که ای ماه خوبان چین و چکل
 بصد وجد و می نوکیز از جان

که بخشش جوان بود و تبریر
 کز دروضه خلد را داغ بود
 فکند از زبرجد کیانی حریر
 تن و جان خود را بخت سپرد
 بر آید بر آسو و از رخ راه
 زیاقوت خشنده جامی است
 ز خوبان چین زلف چین گشت
 غم و محنت ره فراموش کرد
 چنین زد رقم بر طباشیر حال
 به برج پریدخت ناگه قباد
 بیالاهم آغوش هم را ز داشت
 بروی تو روشن جهان بین
 که آورد بازت بایوان خوش
 که آورد بازت سوی دوستان
 سہی سرو گل روی سبین بدن
 شکر ریز شد شد شیرین شش
 پس آنکه زمین را بوسید و گفت
 روان بخش جان دل افروز دل
 بصد باب کوی تو با نوار جان

ترا بر دل از کس غباری مباد
 بینا چشم تو هرگز لال
 سوزات در زگشت خواصج
 غلام قدت سرو آزاد باد
 حدیثم پیرس ای سه دلنواز
 شبنم ناز جادو کمین برگشود
 بخت پسند و زبرد و محبوس کرد
 چو گویم که دور از تو چون بوده ام
 قضا را جوانی در آن در فتاد
 بر آورد مرغ سعادت نوا
 ز شمشیر مرا سایه بر سر کند
 چو بلبل بگلزار بازم رساند
 چه گویم جوانی چه سروسری
 سواری چو آتش بر آبی ما
 کیا مرث چهری سپاک و شش
 چو جشید بر زی فریدون فر
 بلب و لسان و بر رخ فرج
 یل آهنین چنگ زرین کمر
 درخشان معیقتی در افشان همی

بجز دلر بایست کاری مباد
 مباد و احسن تو هرگز زوال
 که بر آتش چهره ات آب صبح
 پریشانی زلفت از باد باد
 که چون زلفت کجاست آید در آ
 مرا همچو باد از زمین در بود
 که خاکش ز رست و زمین لا جود
 ز دل عرقه موج خون بوده ام
 که بختش جوان و قضاینده باد
 در آمد هماندم بسان هما
 ز قیدم بر آورد و بگشود بند
 ز مردن بعمرد و از مر رساند
 فروزان همی ز آسمان همی
 که چون او ببردی ز مادر نژاد
 سری سرفرازی شهری سر کشی
 جهانگیر گردان آذر در می
 فروزنده رای شکر پاشی
 چو دریا گهر بخش و روشن گهر
 دلاور هژبری جهان جوشی

فتفور چین



شهی چرخ را رخ نهاده برخ	شهان پیش اسبش قناده برخ
علم بر رواق ز بر جلد زده	کله گوشه بر فرق نسر قد زده

تعریف کردن پرینوش از سام در نزد پد

خورش کمترین گوهری بر کر	همش کمترین کوکبی بر سپر
ارم نقشی از صحبت بزم او	قیامت نموداری از دزم او
نسب دار و از گردن شایب چیر	حسب دار و افزون تر از زه پیر
هنوزش نیامد ز شکر نبات	ندادندش از مشک و فربت
هنوزش ز گل بر دل لاله داغ	هنوزش چمن خالی از پرز داغ
هنوزش ز گلبرگ ریحان در	هنوزش خضر آب حیوان خست
فروشته از شاخ عرعر کند	بشگون رسن عرعرش بای مند
ز مشک کلاله گلشن مشک پوش	شیش روز فرسایشش می فروش
بر می شکرش آب آب نبات	زند آب در چشم آبجیات
و گر آنکه گیرند یارے چو او	ورش مهر و رزند بارے همو
ولی با همه خوبے و دلبری	جمال تو کردتش از جانبری
ز خون دلش دیده دریاشده	ز آتش فلک زیربالاشده
ز نقشت مکر صورتی یافته است	که روی از مه و مهر بر یافته است
نشان تو جوید بهر کشوری	خیال تو بیند بهر منظری
چو خالت بسوی ختن رو نهاد	چو مشکین کندت بچین اوقتا

کنون از دو عالم طبع گاه است
 بش مشکین کنون که زلفت شکست
 نشاید کز و باز گیری تظلم
 دل و دین بیوی تو بر باد داد
 غریبت از چهره ات بی نصیب
 سخن هر چه زمین گوید دانست گفت
 دشمن در دم مهر پرور گرفت
 قبح نوش میگرد و میگرد گوش
 که از حال سامی آگاه بود
 که ناگه بتوران زمین افتد
 که کار آگماشش ز بیم بهر کام
 ولی آسنگ را نمیکرد راز
 با نفوس گفت ای مه مهر بان
 در گدازه زمینان سخنها گوی
 نباشد بزنجیر و آنها پسند
 زیاد ام چشمان پسته دهن
 اگر چون قدش عری برخواست
 و گر کا کاشش عنبر افشان بود
 مرا زوچه کر خسروست یا گدا

چو جادو بهاری هوادار تست
 بدستش در آنگاه آمد به شست
 که چشم و رخت برد از خواب
 چو هندوی زلفت بر آتش نهاد
 گرش رحم آری نباشد غریب
 گهر بر چه زیسان توانست بفت
 هوش مهر دیرینه از سر گرفت
 بنوشین سخنهای او داد و هوش
 دلش با وی و دیده در راه بود
 به ایوان فغفور چین افتد
 چه داده بودند از بهر سام
 نمیگفت با هر کس این گفته باز
 دلم را روان بخش روشن روان
 وزین پس دین آه میره پیوی
 وزین هیچ نگشاید لب ببند
 چه گوئی که بی مغز باشد سخن
 مگو زانکه پرکار مانیت راست
 سخن گفتن از وی پریشان بود
 مگو آنچه ناید پسندیده را

کمانی چو ابرویش کرکس ندید
 کمانش اگر مو شگافد به تیر
 گرفتیم بر دیش روئین تن است
 ترا اگر غریبی به سره فتاد
 گرفتیم که سلطان مصرست نیز
 تو گر عاقلی مسجو دیوانگان
 بیایا یک امشب بیا شمع شاد
 بی تازه داریم غم گمن
 بگفت این دجام عقیقی بخود است
 بدو داد کین جام می نوش کن
 پری نوش گرفت دمی در کشید
 بر پرده سر ایا نگ پرده سرا
 پری چهرگان در می آویختند
 چنین تا بر آید ز لبسل نضر
 چو بر زد علم خسر و چین ز رنگ
 مه سیتان سام نیرم نژاد
 ابرو جرمه کور سم بر نشست

کمانم با برو نباید کشید
 بموی کمان ابرویش را گیر
 ولیکن کجام در عشق من است
 سرش بر نه اکنون که در چه فتاد
 نباشد چو یوسف بر غم سوز
 کن آشنائی به بیگانگان
 ز دوران گیتی نیاریم یاد
 نگوئیم حسن قول مطرب سخن
 که بی باده کار طرب نیست را
 غم زنده جاد و دفراموش کن
 پس انگو معنی نوا بر کشید
 در افتاده در سمری جانفزا
 زنده آب و آتش برانگختند
 بر آورده مرغ سحر خوان صغیر
 بدون آمد آئینه چین رنگ
 کجازی شبستان در آمد چو باد
 کمر بست چون کوه خنجر بدست

جهانگیر چون شاه سیارگان
 شتا بنده با پیر بارانگان

رفتن سام بدربار فغفور چین

باین رسم فریدون جسم
 یکی بارگه دید سر بر سپهر
 سراپرده بر کشیده بپاه
 ستاده شته خلتی تلج و در
 چو جیپال و قیصر دو صد بنده اش
 جهان جوی شاهان کشور گشای
 ولایای ترکان باد و در باش
 سرای غلامان محاسن فرور
 ترنم سرایان ترنم سرای
 دورویه غلامان زمین کلاه
 گره گیر مویان نسرین بن
 شکر لب شکر فغان شیرین چو فغان
 روان کرده می در بلورینه جام
 نشسته شته شرق بر تخت عاج
 بساطی فکنده ز دیبای چین
 در آمد چو سام از دربارگاه
 همه فرو فرهنگ و فرزانه گنج

بایوان فغفور بر زد و سلم
 در شش نواز روشنی همچو مهر
 زده تخت فغفور در پیشگاه
 یکی تیره ره از برش دور تر
 بهر جازیرت سرفکنده اش
 برسم غلامان ستاده بیای
 زده بر فلک نقره دور باش
 یکی غود ساز و یکی غود سوز
 خروشان صراحی پر پرده سر
 زده صف بگرد در بارگاه
 ز موبسته بر سر و سیمین سن
 پراکنده برمه شگرفی پرند
 بگردش بر آورده ساغ و دام
 زیاقوت رخشنده برقی تلج
 مرصع بیاقوت و در زمین
 زگو هر سر بر نهاده کلاه
 نمودار مردی و مردان گنج



بخدست زمین هفت جا بود
 که شاه پارس تار بادت جهان
 ز مهر تو روشن دل افتاب
 چو خورشید تغیت جهانگیر باد
 بس انگیر افشاند بر شهرار
 ز لعل بدخشان و رخشان گهر
 بسی پیشکش کرد بر پیشگاه
 پس آن پیل تن پیش شد رونما
 بپسید دست وی و پامی تخت
 ز سعدان که برگوی این از کجاست
 زمین را بپسید سعدان سپهر
 که شاه جهان در پناه تو باد
 قمر عکسی از شمع خلوت گهست
 بدان ای جهانگیر کشور گشایی
 که چون دور گیتی پیچید و دو
 کنوان مدتی شد کزین خاکدان
 چو بطرف زابل گذرا و فتاد
 بغزم زمین بوس این بارگاه
 بس انگه چو سوسن زبان بر کشود

شنا گفت و انگه زبان بر کشاد
 سر افکنده پیشیت کهان و مهبان
 بلند از تو شاهان گردون جناب
 سر دشمنان تو در زیر باد
 طبقهای گوهر بر سرمه شار
 زیا قوت و فیروزه و سیم وز
 دران خیره گشتند شاه و سپاه
 سبک شاه فرخ برو دست داد
 بپرسید پس شاه فیروز بخت
 که سروی چنین راستی برخواست
 شنا گفت بر شاه روشن ضمیر
 زمین تخت و گردون کلاه تو باد
 فلک نفشی از دامن خر گهست
 پدر بر پدر شاه و فرخنده راس
 باقصای زابل برادر مماند
 برون رفت و از وی بمماندی جوان
 جواز سفر خستیار او فتاد
 کمر بست و آورد رخ سوی شاه
 بگفت آنچه سام آورده کرده بود

ز زرد و طلسمات گنجین حصار	ز حال پر می نوش سیمین عذار
بگفتش سر سر بسر پا پدر	ز زرم کو کال دیوان ز
ز زرش هر آنچه برده کرده بود	و لیری و کردیش را دامود
سر از طاق ایوان برافراختش	چو بشنید فغفور بنواختش
در آن بزم فغفور چون نشست	بروان سام از باده شوق مست
بفرمود تشریفش از خاص غیش	شش جام میداد و بنشانیش
بهشور و گنجش بسی وعده داد	کیانی کلاهش بر سر بنهاد
ز زرین قدح کام برداشتن	پس آنگو چو جام برداشتن
بزو چنگ و ربط بر در گرفت	نوا سازستان نوا بر گرفت
به پرده سراد و سنگنه خروش	غلامان شیرین لب باده نوش
چو خورشید در گردش آورده جام	مه ساقی از لعل خورشید خام
بجای شکر لعل و دُر تیم	شده توده در نقل و اناسی سیم
زده دست مه پیکران در کر	زده طعنه شکر لبان بر شکر
بر آورده گلنارشان هر دو خوش	اثر کرد در سام و فغفور می
گرفته بجفت مجسم زر نگار	شکر خنده ترکان آتش خدا
زده عود صد طعنه داود و را	بسر بر شده دو دودل عود را
لب لعل ساقی و آوا می رود	شراب عقیقی و بانگ سرو
ز دست ندیمان برون برده کا	ز جان حریفان ر بوده سرا
ز گیسو بر آتش نکند عود	یتانی کز آتش ندید ندود

ز هر گوشه سروی خرامان شده
 به ریختن سر فرو برده مست
 بهر گوشه ترک خطائی نژاد
 نه آتشین چهره ساغر نیست
 سبک روح ترکان نازک میان
 بتان مست در ساغر آویخته
 همی ساقی افتاده مست خراب
 همه نیم خورده قناده کباب
 می از چنگ شیرین لبان کرده نوش
 چو سام ز میان بشد مست می
 چو زگس سر افکنده مست خراب
 می دو ستمگامی بجف بر نهال
 ثنا گفت نفیغفور و بر پای خاست
 برون آمد از قصر نفیغوریشا

ز هر برج ماهی در افشان شده
 به یغمای دلمه بر آورده دست
 فکند به چین زلف زنگی بخت
 بیت غنیمت طره مجسم نیست
 شده سرگران از شراب گران
 قبح رفته از دست و می نخسته
 برون رفته از چنگ مطرب با
 شده زگسان همه مست خواب
 بچنگ ز نم سر داده گوشش
 کمر بسته در پیش نفیغور کمر
 شده زگس جادویش مست خواب
 بنوشید و انگه زمین بوسه دالم
 روان شد جو سر و خرامنده رات
 که تار و نخد سوی آراگاه

دیدن سام پر خیت را و بهوش شدن

بتی چون مه از لاجوردی روان
 بهشتی مثال قیامت قیام
 قصب بسته بر ماه گیتی فروز

ز ناگه پدید آمد از پیش طاق
 بهشتی روان بخش طوبی خرام
 قصب پوشهانی بطلعت چو ز

نموداری از خلد عنبر سرشت
 چمان چون خرامنده سرچمن
 رخس در شب تارا آتش در آب
 شکسته ثمن عارض سیمبر
 نهاده ز شیرین لب جان پناه
 دو چشمش دو باروت بابل فریب
 تیز روی بغیب مطوق شده
 غزال غزاله غزل گوی او
 شبنش سایبان کرده بر طرف ما
 روان گشته آب از چه بابش
 دو هندوی زلفش از چین شد
 گره کرده بر لاله مشکین کند
 کشیده کمان بر قمر ابرویش
 درخشان دورخشان چشمش و قمر
 برون شد زمش سام گیتی گشای
 بدانت کان سرو گلچهره گیت
 پر خست بت روی مهر پیکر است
 چه چشمش بدان حور پیکر قتاد
 چه بگذشت یکماعت آمد بهوش

بر قمار طاووس باغ بهشت
 درخشان چو رخشان سبیل من
 سمن برگ در مشک و رشک تاب
 به تنگ شکر نزع تنگ شکر
 نمکدانی از قند بر قرص ماه
 ربوده ز جادوی بابل شکیب
 تر بخش ز باغش معلق شد
 شرابان شده صید آهوی او
 زده حلقه بر ماه دو مار سیاه
 حبش هندوی زنگی مقبلش
 سرافکنده در چین و بر چین شده
 شکسته ز شیرین لبان نزع قند
 ستاده پری نوش در پهلوش
 زرافشان دولشان چو شد و شکر
 بشد یخبندان را در پای
 بت نوش لب ماه بی مهریت
 که باوی پری نوش سیمین پرست
 چو سیمین ستونی ز پا بر فتاد
 ز ماهی بر آرد و بر مه خروش

ز سودای جانان فغان برگرفت
 نگه کرد در قرقه پیشش ندید
 کله چون مه از مهر خاک زد
 ز سوز جگر آتشی بر فروخت
 چو آتش بر نه تنق کله بست
 دلش باز میداد سعدان بسی
 کز نپسان مکن خویشتن را بپاک
 مبادا که دلزلت بداند رقیب
 چو سعدان پیشش بسی بندد
 بگریه دل سنگ را آب کرد
 چو دریا ز موج اندر آید جای
 چو سرو قدش راستی خم گرفت
 دگر روز چون سام سر بر فروخت
 ز کارا گمان خادم نامور
 که سام ز میان بهمه شاه
 پری نوش گفت ای بت سیمتن
 بیاتما بر آیم در قصر شاه
 نهانی نشیم در طارمه
 که خورشید ایل می پرست

دل از جان شیرین روان برگرفت
 طلب کرد بر جای خویشش ندید
 ز حسرت گریان خود چاک زد
 نهم اطلس سبز چرخ بست
 طبقهای فیروزه بر هم شکست
 کز مهر بان تر نبودش کسی
 مکن خویشش پیش دلارام خاک
 ترا دور سازد ز روی حبیب
 غویان بار اگر رو نهاد
 جهاز از دل غرق خواب کرد
 همی زد چو بلبل گل دای و آ
 ز سیلاب پیش زمین نم گرفت
 نشین در ایوان غفور خست
 پر خست را دل و آندم خبر
 نشسته است این دم در ایوان شام
 مه دل فروزان چین و ختن
 تفرج کنیم اندران بارگاه
 بخلوت در آیم با هم دمی
 بیا و لبست با ده دارد بدست

<p>پریخت بشنید برپای خاست ولیکن مبادا که بسند کسی بگفتش بنانی بجویم نخست چنین پاسخش داد مهر وی باز</p>	<p>روان گشت چون سر و گفتار و آشت کزین معنی اندیشه دارم بسی بشکل کنیزان پویشیم رخت که ترسم برون افتد از پرده را</p>
<p>دیدن پریخت سام را در پس پرده و بتیاش</p>	

<p>برفتند باری چو کباب از دره بدیدند بزمی چو حله برین خوشنده بدسام چون سبیل پیشک برادر غوان ریخته بگرد کل از سنباش سلسله کله گج نهاده کیا مورخی دو ابروی شکینش از دلبری قضارا دران بزم چون روز قد پریخت چون سام ملی بدید زخمش دید و از دل در آتش فتاد زباغ زخمش برگ خیری برست سهی سروش از غم چو چنبر بست بخیری بدل کرد کلنارا</p>	<p>ز دغد از حرم خمیر بر بخره پراز ماه رویان ماچین چین برون رفته از دست ساغر بیت بموی دو صد زکمی آوخت زده حلقه بر مشتری سنبله میان تنگ بسته چو همورنی کشیده کمان برمه و مشتری نمایان رخ سام چون ماه بدر چو لاله دل خسته در خون کشید چو شمع از غمش سرور آتش نهاد بخون جگر دست از جان بشت چو سرو سهی دست بر سر مابند بخون در نشایند ز خونخوارا</p>
---	---

دو برک گمشد کشت زنج پویش
 بلو لو خواشید عتاب را
 پری نوش را گفت ای پرفریز
 بیکدم بر آتش نهاده ام مرا
 دهم دادی و در دهم سوختی
 رهی پیش آمد که پایانش نیست
 بدین غم تو ام رهبری کرده
 ولیکن چه درمان که خود کرده ام
 شدم صید شیر انکلی شیر گیر
 هماندم که چون مه بام آدم
 چو مه برنگندم ز غم برکنند
 ندارم برون از تو فرایرس
 بغیر ما که کوی جیم کجاست
 پری نوش گفت ای مه حور زاده
 بت ماه روئی که دلدار تست
 منه در دیر دل که دردت مباد
 که گرم رخ باشد بام آرمش
 که او را جز اندیشه ات پیش نیست
 چو مسکین سلاسل پریشان مباد

و چشمش دکان جواهر فروش
 به فتنه تراشید مهاب را
 چه کردی که بروی ز جانم شکیب
 با فسوس بر باد دادی مرا
 ز غم در دلم آتش افروختی
 فتادم بجاری که سامانش نیست
 ز جانم درین ره بری کرده
 خطا کردم و نیک بد کرده ام
 که از صید شیر انذار دگر نیز
 تو گفتی چو ماهی بدم آدم
 چه افتاد کافتادم اندر کنه
 کنونم درین ورطه فرایدرس
 که بیمار گشتم طبیب کجاست
 ز مهر خست چشم بد دور آباد
 مخور غم که او هم گرفتار تست
 حکم گرمی از آه سروت مباد
 دگر صبح باشد بشام آرمش
 دل نازک تو خود را شیشه نیست
 چو هر از جگر آتش افشان مباد

<p> کتون باده در کام ماختست بیابا می شاد و داریم دل می تلخ در جان شیرین بهیم خوش آمدی سرو آزاد را ز گل عارضان جام گلگون خوا سمن بر بتان درمی آیمختند پری پیکران مجلس راستند چو بنیشت شمع زمره لکن بل شتری روی خورشید را قد طوبی آساز غم خم زده ز سودای جانان بجوش آمده </p>	<p> که بر جان ما گرد غم بنیختست ز بند غم آزاد داریم دل به تلخی چرا جان شیرین داریم نگار خشن شمع نوشا دریا ز می خون ز چشمان پر خون نخوا می ناب اندر قدح ریختند طرب را فرو دند و غم کاستند پوشید چهره عروس اخشن سر سرکشان سام گیتی گشتا زود و دم آتش ببا لم زده ز افغان دل در خروش آمده </p>
---	--

خطاب کردن سام با شمع و رای زدن

<p> نهاده یکی شمع سوزنده پیش شب تار و امیدش از روزنه چو پروانه می سوخت در پای شمع ز بس کز دل خسته آتش فروخت چکویم که آن لحظه چون میگرفت که اسی تابناک اختر انجمن </p>	<p> سر افکنده چون شمع در پای شمع بجز شمع به پیش دل افروزنه ز سوزندگی رفته هم پای شمع رو شمع سوزنده را دل خست غمش گفت با شمع خون میگرفت سرافراز کردن کشت و تیغ زن </p>
--	--

۱۴۳
رازگفتن سام به شمع



توئی قایم دلیل و شب زنده دا
 چو از پا قدم تو بر پای باش
 ز سوز جگر ناگزیرم چو تو نباش
 چو لاله همه خون دل میخوری
 فروزنده سرفراز زنده
 چو از آتش کار دل در گرفت
 با تش زبانی مده سرباد
 شب افروز شب زنده دار توئی
 اگر رشته جان بسوزد ترا
 دگر سوز دل کوئی از نکته باز
 و یا آتش در تن و دل زنند
 من دم که وابسته یکدمی
 تو آن سرفراز سرفرازان کنده
 ترا حکم بر جان پروانه هست
 چو پروانه داری بگوشم
 بر پروانه نور از تو گیر چراغ
 چو ضحاک گشتی بعالم علم
 در نشان درفش ارباب فرختی
 تو ضحاک و مارت از دوش سخت

گر امشب بمیرم تو شب زنده دا
 ببالین من پای بر جای باش
 دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
 از آن رو چو سوسن زبان آوی
 درازی ولیکن بر آ زنده
 دل آتشین کارت از سر گرفت
 که کار تو با اشک چشم افق
 چراغ دل و نور یاران توئی
 دل آتشین بر فروز ترا
 سرت را ببرد در دم بکار
 نشاند بر قطع و گردن زنند
 چو در دم بمیری چراغ هستی
 که سر یافتی همچنان زنده
 که چندینت پروانه در خانه
 که در بزمه میر مجلس منم
 ولی هست پروانه را از تو داغ
 ولی دم زنی هر دم از جام جم
 ز آتش چرا تاج سر ساختی
 ولی نوشت از چشمه نوش حیات

مزن دم که خود خون خود میخوری
 تو کافوری و غیرت چاکر است
 زنی دم ز خلوت نشینان شام
 همه بزم بر گریه و سوز تست
 ریاضت کشی جام نوشین من
 گرانی که پروانه می خواند
 برو گریه و سوز برخود میند
 گهت میفروشند و گه می خرند
 گرت ساختند از چه روسختند
 چه مرغی که بی بال گیری هوا
 اگر بر آری پست بر کنند
 توان به نشینی که مرخص
 گو ستر پروانه را پیش کس
 شهمان را اذان محرمی در حرم
 نیاز زارت بر او بختند
 تو این رشته گرم که برده
 و لیکن تو هم پای بندی چون
 دراز دیده در دامن افشاند
 درین بود که گوهر شمع دان

مکش سر که خود آب خود میبری
 عجب جوهری کاشت در خور است
 که بر روی سجاده داری مقام
 پرا ز آه و درد جگر سوز تست
 برهنه تنی دلش شمع میپوش
 که بر روی سجاده بنشاند
 بر آن گریه و اشک گریختند
 گهت میفروزند و گه می کشند
 بنکت کشیدند و بفرختند
 و لیکن چو بلبل نداری نوا
 دگر سر بر آری سرت بر کنند
 زوی راستی را دم آراست
 که پروانه روشن تو خوانی نوس
 که شب زنده داری و ثبات قدم
 بکاشانه کشتند خون ریختند
 که بار شسته عمری بس برده
 که کرئی و برگریه خندی چون
 ولی پاک دامن کجا مانده
 زبانه زو این شمع آتش فشان

چو ز د شمع خاور ز مشرق شعاع
 هو الالف سر چشمه نور زد
 در آمد ز در خادمی سپو ماه
 که بر خیزد منشین یکدم میا
 که شنه عزم مخپیسر دار و کنون

شب تیره را کرده گردون دواع
 زمانه دم از گرد کا فور زد
 شتابان زایوان فقور ش
 سواره شوای گرد فر خنده را
 به نرمت زند خیمه از چین و ن

رستمین سام با فغفور پشکا

روان سام بر خاست گفتش روست
 به چرمه در آمد چو سلطان شرق
 که ناگه زهر سو بر آمد خروش
 زهر سو شتابان پری پیکری
 برون آمدند از حرم دختران
 پری دخت آناه خوبان عهد
 روان گشته در موکیش مهر خان
 کله دار ترکان رزین کمر
 قصب پوشش غمبان شیرین خوا
 پراکنده زلفان خورشید روی
 خواتین نگاران گلچهره
 یکی سپهر خورتیج زرین بست

که فرمان فغفور ما را هواست
 بایوان شه روی نهاد برق
 ز خوبان چین شهر آمد بجوش
 زهر گوشه تابان قسم منطری
 چو از قبه زر نگار خست ان
 ابر پشت پیلان ز بسته عهد
 چمان در درگاهش شکر پا سخان
 که بسته بر کوه سیمین نزر
 قصب بسته بر گوشه ماهتاب
 بچوگان شبگون ز شب برده کی
 کشیده آیین خورتیج مهر
 بر انگخته اسب چون پیل است

یکی سپی گل درفش دور باش
یکی بر کمر بسته ز زین پرند
چو مرسام دیدن پری چهر را
دش چون کبوتر طپیدن گرفت
ز سودای آن افنی پر شکن
تقیبان برو نعره برداشتند
بسا دور باشش که بر جوارزند
که از ره برون شو که راه تو نیست
بنا کام مرسام چرمه براند
نه هوشی که تن را بدارد بپای
نه روی که از وی گزیند کنار
روان سام گفتش که شیرین عهد
بگفتند پریخت فغفور حسین
مر آن باغ را طوبی آباد نام
شده آب و خاک وی آبجیات
چو آید بهاران اردی بهشت
بهر سال چون گشت فصل بهار
پری دخت طوبی خسرم از هم
دو هفته در آنجا بود بید رنگ

زوی نعره گز پیش روی دور باش
یکی بر خور انکسند مشکین کند
بت عالم آرامی بی محصر را
ز مفرگان سرشکشن چکیدن گرفت
پوچپید چون مار بر خویشتن
ز هر سو بران دیده بگماشتند
چو سرگشته کوشش بچوگان زدند
مرین عرصه که جایگاه تو نیست
ز ره چرمه خویش کیسو جبهه
نه عقلی که هوشش باند بجا
نه رانی که بی روش گیرد قرأ
کجا میرندش ز کاشانه مهد
یکی باغ دارد چو خلد برین
درو ساخته کاخی از سیم خام
دخانش آورده شور از نبات
لب کشت کردد چو باغ بهشت
در آید مرغان خوشخوان هزار
بر ان سر از داز کام کاخش علم
کشد باده یک هفته بامای جنگ

غزالان غزالان در آن دشت
 گهی در هوای ریاحین پرند
 گهی چنگ بر ساز ببل زنند
 گهی بر لب رود ساغر کشند
 بخلوت گهی میل صهبا کشند
 دو هفته خود دو ماه رویان دهر
 سمن بر بتان در رکابش چو ما
 کتون روز عیشت فضل بسا
 روان شد ز چشم جهانجوی خون
 بر آورده سو زنده آهسته بدر
 ز سر چشمه دیدگان خون برآید
 ازان سوراوان شد جهان پهلوان
 کیانی بسا ماشی بوسه داد
 ملک آفرین کردش خواندیش
 که این باده بر قول مطرب بنوش
 که ده روز روسوی صیدا آوریم
 هم امروز عزم تماشا کنیم
 ز سیمین بران جام می خواستند
 کسی کوشود صید شیران کنی

سرایان سرایان تندر روان بلخ
 گهی از سمن برگ نسری چنت
 گهی چنگ در شلخ سنبل زنند
 گهی رود ساز ندومی در کشند
 به زهت گهی گشت صحر اکند
 پس از هفته باز گردد بشهر
 رخ آرند در دم آرامگاه
 که خلوت و باده خوشگوار
 که می آمد از کار او بوی خون
 بنا لید پنهان و پیدا نکرد
 پس آنگه روان اسب گلگون را
 بایوان فتخور چین شد روان
 چو اشکش روان بر زمین افتاد
 عقیق میس داد و بنشان پیش
 زمانی به پرده سرادر کوش
 بسا کا هو از ابقی آویم
 به نیک اختر آهنگ صحر اکینم
 قدح نوش کردند و برخاستند
 گرفتار آهوی شیر افکنی

بصحر افراده باهنک صید
 بر آید گمان ابروی از حرم
 کند عزم نجس چون پیل است
 چه پروای صیدش بود یا شکا
 ولی هر که بر تخت زرین بود
 جوانی که بنود بر بنی اسیر
 بفال همایون شه کامیاب
 خردش تیره بر آید بسا
 بر آمد غوکوس و آواز تا
 علم بر کشید نگردن کشان
 تو گفتی ز بس تیغها و درفش
 ملک را بصحر کشید نخت
 شه چین خلج به آئین جسم
 روان در رکابش شه خسته
 دگر سام نیرم بر اسب سیاه
 بگردون بر آمد غوطبیل باز
 گرفته هوا مرغ نجس گسیر
 پلنگ افغان خنجر افراشته
 عقابان ز هر سوشتابان شد

چو آهوی وحشی در افتد بقید
 ز ند بردل نازکش تیر غم
 شود کشته آهوی شیر مست
 چه سودای عشقش بود یا بها
 چه آگه ز درویش مسکین بود
 چه اندیشه دارد ز تیمار پیر
 برون آمد از کاخ اندر شتاب
 جهان شد ز گرد سواران سیاه
 در افتاد گردون سرکش ز پا
 در خشنده شد خنجر سرکشان
 پوشید گردون حریر نقش
 نهادند بر کوه پیل تخت
 ز خرگه پنجسره که زد علم
 جنیت کشان هر طرف در گذر
 روان گشته بر طرف نجس گاه
 بهامون رخ آورده صید ز فرا
 گشوده کین سام لی شیر گیر
 جهان از شیر بران پیرداخته
 تذر روان شکار عقابان شد

شکارگاه سام و فنفورین



ز خون گوزنان همه کوه لعل
 شیر بران اسیر دیران شده
 سرگور در چنبر سرکشان
 سیه گوش بر آهوان گشته چیر
 و فی سام بی آهوی چشم یار
 ز سودای آن ز کس شیر گیار
 ز تشویش آن تاب داده نمند
 سواران چو فارغ شدند از شکا
 بیاورد هر کس بر شاه صید
 چو آمد بنزد یک فقور شاه
 بیکبار چون آهوی پای بند
 چو بسمل شده صید بر روی خاک
 که شاها بجا نیت که مردم زود
 چه سازم که بس بی امانم زرنج
 پیر سید شده که ز چه داری الم
 ز سوز دلم عالمی خون شده
 ندانست فقور و در دوش چیست
 چه داند کسی کوز دل غفلت
 بفرمود و کامشب درین جای باش

ز سم سمندان همه دشت لعل
 پلنگان گرفتار شیران شده
 دل ببر بر خون ز گردن کشان
 شده آب ششیر در حلق شیر
 نمی بود با آهوانش قرار
 نمی بودش از شیر گری گریز
 ز دستش بصحر افتاده گنبد
 علم بر کشیدند بر مرغزار
 دی سام بد پیش دلدار قید
 خرامنده بر پشت اسب سیاه
 پیچیده خود را زیبا بر فکند
 بغلطید کویا دل در دناک
 به نخیله که جان سپردم زود
 بیفتاد تیر و کس نام زرنج
 زمین را بوسید گفت ز کس
 وزین رنج عالم دگرگون شده
 دم آتشین آه سر دوش چیست
 که بیماری بیدلان از دست
 درین مرغزار دل آرای باش

چینش در آرد مرغان جرس
ز تحت تری بر تریار سے
بہ نجیب گاہی دگر تاختند
شکار افسکنان می پریدند را
ولی سام را خسته بگذاشتند
شکم به شدش سام و عشق با
چو پروانه خود را بسوزد بشمع
ز عشاق دارد هستانان
بگه بیکر خار هستم بر شست

ولی چون سفید بر آرد نفس
بر انگیز جسمه که با ماری
پس انگاه بیرق بر او خستند
شب و روز منزل بمنزل چو با
چو زان جا گیکه خست برداشتند
چو پنهان شد از دیدہ یل غبار
رسد هر که آهنگ عشقش بشمع
چو بلبل هر آنکو که دارد هوا
روان سام چون برق از جا بخت

رفتن سام بباغ و چگونه آن پاری خست

دل از شاه و نجیره که برگرفت
ز دل بوی خون جگر می شنید
بسا گاه چشمش ز سر و گذشت
بر آن کوه از دید گوهر نشاند
بپسید و بر چشم خونین نهاد
از ان شرده دستان سپید
بر طوبی آباد پرواز کرد
روان شد چو سر و خا مان باغ

ره طوبی آباد دختر گرفت
به لاله زاری که در میر سید
به چشمه ساری که در می گذشت
به کوه کوه پیکر بر آند
هر ان لاله کور او برق بر کشاو
نیمی که ان گلستان می وزید
چو مرغ سحر خوان نوا ساز کرد
چمال شد چو شاخ صنوبر باغ

چو بوسید برگ گل و یا سمن
 چنین تا بایوان دختر رسید
 سر خود بپایید راستان
 بر افکند بر بام طارم کند
 نو اگر کی پاسبان بدست
 روان سام در جست پایش گرفت
 چنان سخت افکند که کوهان بداد
 بیامد بنزدیک پرده سرا
 بایوان در افکندستان خروش
 چو سام از سر پرده آوا شنید
 نزد چنگ و چوبک بکف در گرفت
 بجنبانند بر ساز مطرب جرس
 چو بر چوبک پاسبان چنگ زد
 با آهنگ چوبک زن نغمه ساز
 چو اولمجه پاسبان برگرفت
 چو در قصرش افکند ساز خروش
 دیگر باره سازی بقانون بست

چو گل چاک زد از هوا پیرهن
 چو بلبل بنالید و دم در کشید
 مدخواست از نیت راستان
 برآمد چو بر سپهر بلند
 سر افکند در پیش چوبک بست
 پس آنگه نزد دست نایش گرفت
 زیرش افکند از هوا سپهر باد
 شنید از حرم بانگ پرده سرا
 بر آورد نو شین لبان بانگ شوش
 چو بلبل نواد و فغان بر کشید
 با آهنگ بلبل نو ابر گرفت
 بنالید چو مرغ اندر قفس
 بسا طعنه گان لحظه بر چنگ زد
 نزد راستی نو بتی بر حجاز
 خروس سحر خوان فغان برگرفت
 ترنم سراسر شد خموش
 همی ناله زارش افزون بست

نزد چنگ و بر ساز آغاز کرد
 بام حصار این غزل ساز کرد

غزل خاندن بام بر در صرم سرای پر خیت

<p> بتا ماه رویا پری پیکرا هوای تو گنج است دیرانه دل نه بستم طمع در میان تو هیچ دیگر ز آنکه گواهی چنان نیست هست که بر مهر رویت چو من عاشقت که دارد زهرت دل آتشین که خود را توان بر تو بستن مگر برون از تو دل را دلا را نمیت گواهی نشاید شنیدن زمست دافشان لبست گوهر شب چراغ لب لعل جان پرورت کام دل دوللت و دوطولم شکر فروش دوا شفته هندوت آتش پرست مقیم آهویت خفته بظرف باغ همه بهند و اند آتش پرست دل افروز رویت یا آفتاب چرا بچو هند و بر آتش پرست </p>	<p> نگار امن عارضه لبس جمال تو شمع است پروانه دل ندیدم چو پسته دهان تو هیچ دهان تو همچون میان نیست دیگر صبح دعوی کند صداقت دیگر آفتابست روشن برین ز سیمین تنت کو گیسو دگر مرا بی سر زلفت آرام نیست و گر چشم مست تو گوید که هست در خشان عذار تو در شب چراغ سر زلف شوریده ات دام دل و در زلفت دو هندوی عنبر فروش فریبنده جادوت محمور هست حبش را ز هندوی زلف تو داغ دران زلف شوریده پر شکست دلاویز مولیت با مشک ناب چو افکنند زلف تو بر آب شست </p>
--	--

کمانی چو ابروی شوخت که دید
 سر زلفت آشفته حال از چو روست
 چو چشم تو فتنه است گوخته باش
 چرا چشم مستت بجراب شد
 تو دانی که در زنگست خوابت
 دو ابرو سر حاجتی واردت
 و لم قامتت زان تمنا کند
 میان تو همچون دهان سیج نیست
 ترا زان سرفتنه انگیزی است
 چنانا لم از زلف بدوشش تو
 شب تار امید مشک تار
 نیست ز چین و شبت و زوش
 خطت مشک بویست خود مشکبوش
 بدریای عشق تو در دانه دل
 چو در دستم آن زلف سرکش فنا
 ترا طره در عین طراریست
 قدم چون کمان باشد دل چو تیر
 مکن بر خطایش بر چین زرنک
 برون آو در چشم من تجمیده

که جمشید اورا نشاید کشید
 که مارا دل خسته در بند اوست
 ز رویتو گو آب گل رفته باش
 که در طاق محراب در خواب شد
 که مستت و در خواب محرابیت
 که پیوسته سر سوی گوش ارد
 که آتش همه میل بالا کند
 ترا تا که در میان هیچ نیست
 که چشم تو در عین خون ریزی است
 پراکنده کشتت بر دوشش تو
 ز هندوت صد شور در زنگبار
 چو بازار چین گشته عنبر فروش
 رخت دلفروز است لب میفروش
 ز زنجیر زلفت تو دیوانه دل
 از ان جان تن در کشاکش قتاد
 از ان رو که کارش سیه کاریست
 که تیر و کمان باشد دم دلپذیر
 برون آو آینه چین زرنک
 که سر و سی در لب چشمه به

تو ترکی و خال تو هند و چرات
 تو خوش باش کان جند و شست
 رفتی و نقشت ز رفت از خیال
 شبت گرد و خورشید عالم فروز
 شبت راسه و مهر و چیز است
 دهان تو ام در کمان افکند
 و چشم سیاهت کماندار است
 ز چشم خوشت چشم بد و در باد
 چو دستان آن مرغ دستان سحر
 نه و مطرب از دست نهاد عود
 نهادند بر قول او جمله گوش
 پریدخت از آن خسروانی سر
 رخس در چمن به چو گل بر شکفت
 که تا پاسبان شد ترنم نواز
 چه حالت کاش چمن چنین بیند
 گر چو من او نیر دل داده است
 نواهر دم از بے نواهی زند
 یکی گفت ببل بوقت سحر
 یکی گفت قمری بوقت بهار

که از هندوان ترک نازی خط است
 که پیوسته ابروی خوبت شست
 که جانی و از جان بگیر و طلال
 حبش تا ختن کرد پر نیم روز
 از آن خادم سنبلیت عنبر است
 میان تو ام در میان افکند
 که پیوسته کارش کماندار است
 روانم ز عشق تو پر نور باد
 شنیدمستان بستان سحر
 برآمد بسوز دل از عود دود
 برنستند یکباره جمله بوش
 برفت از دل تنکش آرام زود
 سر حقه لعل بگشود و گفت
 نیامد بخود بیل مست باز
 بچو بک ره عقل و دین میزند
 دلش در کند پر نیراده است
 ولیکن دم از آشنائی زند
 بود ناله زار او زار تر
 بر آورد دم صبح بانگ بهار

یکی گفت مست است مست خرا
 یکی گفت از زانکه درویش مست
 یکی گفت چو یک زن بام ما
 دمی بر سر و دوش نهادند گوش
 می تلخ در ساغر انداختند
 فلک شیشه می چو بر سنگ زد
 چو اود ناله زایوان بجوان رسان
 زمانی بگردید بر طرف بام
 ز روزن نظر در شبستان فکند
 زایوان بهشتی پراز حور دید
 سمن عارضان چهره آراسته
 نو اسازستان نو اساخته
 چو مرغ سحر در سماع آمده
 نوا بانگ بر نیمستان زد
 مه دلبران شاه مه پیکران
 باد رنگ زرین نشسته چو ماه
 در افکنده در زلف مشکین گره
 چو تنگ شکر در شکر گون پند
 گسی قول عشاق میگرد گوش

بر آرد فغان چون نیاید شراب
 چه در ما که کارش برون شد زود
 مگر گشته عاشق با یام ما
 بر آمد ز مرغ صراحی فروشن
 ز لب شیر در شکر انداختند
 بت چنگ زن چنگ در چنگ زد
 که سام آن غزل را بپایان رسان
 پس آنکه بر آمد چو ماه تمام
 دلش آتش سینه در جان فکند
 ز نزد کیش چشم بد دور دید
 سیر زلف بر گل به پیر بسته
 ترنم بطارم در انداخته
 ولی طره شان در نزع آمده
 قدح خنده بر می پرستان ده
 بت گلرخان سرو سیمین بران
 فروخته از چهره شعر سیا
 بر افکنده بر برگ سسین زده
 شکر ریخته از نعلدان بقند
 گسی باده لعل میگرد گوش

نیمش گره در خم موفکند تو گفتی شب تیره خشنده تب جنگ زن جنگ در رود بگرید چون شمع بر کارخوش	سر زلفش از چهره یکسو فکند بر آید از زیر ابر سیاه دو تا چشم دلبدم از رودند بخندید بر گریه زار خویش
---	--

غزل خواندن پری خست

همان دم پر دخت فغفو پرین که آیه مهر بانم کجاست کجا سام نیرم شه نسیم روز کجا آن جهان دیده شیر مرد چه بودی که این لخط اینجا بدی چو شمع آمدی در شبستان ما درین شب جالش بدی وزیم ز دیدار او شادمان گشتی روان سام شنید از بگوشت بر افراخت از سقف چراغ مهر سجده دراز لعل شیرین نمود که اینک جگر خسته بر درست گدائی بدرگاه شاه آید است	بزاری و افغان غزل گفت بین دل آرام و آرام جانم کجاست که امشب شبم را کنز چو روز که از زند جادو بر آورده کرد فرو زنده مجلس مابدی بر افروختی قصر و ایوان ما بر افروختی بخت فیروزیم به مجلس بیک جای نشستی دل آتشینش در آید بگوشت ز روزن فرو کرد چون ماه مهر در افشان لب از عقد پیرین شود بخد مت در آید اگر در خورست هنائی بخرگاه ماه آمدست
---	---

بفرما که مارا چه فرمان دهی
 بچشم معین برین بنده بین
 پریدخت بوی دلارام یافت
 می دید چون خور بام آمد
 ولیکن زسرفت هوش و توان
 چو با هوش آمد بگفتا شما
 که بیروی فرخنده ات خسته ام
 جمال تو شمع شب افروز من
 منور و چشم من از روی تو
 کل روی تو مایه شادیم
 لب حرف تو به زشید و شکر
 پس آنگه پری نوش را گفت خیر
 چه خورشید رخشان جبرش در آرد
 بود کافیا بم در آید ز بام
 سمن بر پری نوش جوی شود
 بایوان در آورد جمشید را
 روان محو و ارشن بر گرفت
 به سیب زنج اندر آورد دست
 گره برکشو از قمر ساشیش

که دایم ترا بخت باشد بهی
 مرا نم زد رای مه نازنین
 دل خسته اش در بر آرم یافت
 غزلخوان غزاله بدام آمد
 چو بشنید گفتار آن پهلوان
 چه داری بدین خسته بینوا
 چو هاله بروی تو دل بسته ام
 وصال تو سرمایۀ روز من
 معطر و ماغ من از بوسه تو
 نشست ز غم دارد آزار دیم
 توئی شربت سرو سوخته جگر
 برو آب بر آتش فتنه زید
 چو لعل بدیشان بدرجش در آرد
 خرامان تذروم درافت بدام
 در آمد بام شبستان چو باد
 بحان مشتری گشت خورشید را
 سبک چون دلش تنگ در گرفت
 دل خسته در زلف مشکین بست
 بر آورد شور از شکر لبش

سر دج نو کوشش را بر گرفت
 ز گلبرگ ریخانش را می کشید
 لب چون شکر در دهانش نهاد
 شکر بر طبر زد که پیوسته شد
 در آن بزم هر کس که بنشسته بود
 دو سیمین ساعد هم آغوشش بود
 خوشا وصل جانا که دایم بود
 زمانی بودند بایک دیگر
 پری نوش بر خدمت پهلوان
 ز شادی بسا قی گری دست برد
 گسی پند میداد و گاهی شراب
 قمر ساقی و زهره دستاں نو
 شبستان بهشتی پر از حور بود
 سه و شتری کوئیا در سپهر
 پری نوش اندر میان گشته اهل
 همه قصر حور و پری زاد بود
 گسی دست بازی و بوس و کنا
 همه کاخ حور دل آرای بود
 بدینگونه تا صبح دم زدند

دو مرجانش در لولو تر گرفت
 زیبا قوت مرجانش را می کشید
 چو خضر آب آب جانش بداد
 ز شیرینی آن هر دو لب بسته
 بدیدند بمصاکه چسبیده بود
 دهان شان مگر چشمه نوش بود
 با مید دل هر دو قایم بود
 لب اندر لب سینه بر سینه بر
 ستاده بیا چون پستش گران
 گسی صاف میداد شان گاه در
 گسی چنگ میداد و گاهی یاب
 که آن عود سوزو که آن عود سنان
 و لیکن ز نامحسوسان دو بود
 قران کرده بودند در برج مهر
 مبادار و نقد از جد جمل
 دل هر دو و لب ز هم شاد بود
 گسی باده خور و دند با هم دو یار
 دل سام نیرم دگر جای بود
 بمی خاک در چشم ز مرز و دند

سفید چو ز خنده بر کار شب
 روان سام آمد برون در حرم
 برآمد بگه پیکر باد پای
 ز ناگاه آن پیر دهنان چو باد
 بنزد جنگ و گرفت اوراعنان
 که امشب بگوتا کجا بوده
 من از دور دیدم که چون آمدی
 ندیدت مگر دخت فقور شای
 همانا خیانت گری کرده
 بگیرم برم پیش شاهت کنون
 بدو گفتم ای پسر ازین جرا
 که صد دانه یا قوت رخش زنگ
 ز بازو گشایم دهم مرا
 بگفتا مگو این که ناگفتی است
 بود حق فقور در گری و غم
 چو بر دم ترا من بنزدیک شاه
 چو سام ز میان شنید این سخن
 بغریه مانده پیل مست
 سرش را پیچید از تن بکند

ز آفاق برود زنگار شب
 بطرف چمن زد همسانم علم
 چو آتش بر آورد بر باد پای
 بسام ز میان کجا رو نهاد
 بر آورد بر شیر جنگی فغان
 درین قصر خرم چرا بوده
 ز پیش پری دخت برون آمدی
 بیایغ سمن زار در جشنگاه
 بنا پاکه ای بجای آورده
 بزورت کشم گریانی برون
 گذر کن همانا ندیده مرا
 که قدرش ندانی تو و شاه زنگ
 ستان از من و کم کن این ماجرا
 گرانمایه درسی که ناسفتنی است
 شاید بجب ز نام او کرد غم
 به بخشد مرا شاه قباد و کلاه
 به پیید از ان گفته برخوشتن
 بغل برگشود و بیایزد دست
 بیفشاند و بر خاکش فکند

پس آنکه غرابش بصحرادوانم نه آن سرکه رخ سوی شاه آورد نه روی که میند دگر روی شاه نه صبری که روزی کشد در برش سری پر ز شور و دلی پر ز درد عنان داده آن بورش بنگ را چو لختی در آن کوه و صحرایید ز ناگه برآمد یک تیسره کرد جهان گشت پر نااه کرمای برون آمد از گرد گلگون شاه شبه چمن چو از ره بر تخت شد به پیید سام ز میان عنان	ز چشم اشک گلگون بدریا براند نه دل را که سر را براه آورد نه راهی که دیگر رود و سوی ماه بود روز آن روز شب زیورش لبی بر زیاده و رخنه پر ز گرد به دلبر سپرده دل تنگ را ز چشمش دو صد چشمه گشته پدید که تار یک شد گنبد لاجورد بعالم در افتاد بانگ برای بگردون برآمد خروش سپاه همان دم بنزد پری دخت شد جهان زیر دست فلک پیران
---	---

آمدن مغفور بنزد پری دخت

عنان بر در طویله آباد زد به سید خاک سرار پده را یکی از مقیمان آن بارگاه از آن رستن سام در بوستان ولیکن بگفت این که شب تا سحر	زد و چشم خود باغ را آب زد بلب بر نهاد آب افسرده را فر و گفت در گوش مغفور شاه دگر قتل چو یک زن و پاس بان بخورد از نبات پری دخت بر
--	--

چو آن گفته بشنید فقور چین
 ولیکن بدیل را ز پیدان کرد
 دلش خون شد و چهره اش ز غم
 بگفتا چه سازم که این مرد کرد
 سر زنده جا دو از تن دور کرد
 پیچید سر دیو جا دور بود
 مگر چاره سازم بهین کام
 همی گفت گیرم به زرش مگر
 بزرگان شکر همه هم نفس
 نکرد از بد و نیک با او سخن
 همان شب یکی بزم فرمود شاه
 می لعل در ساغر انداختند
 بی ست گشتند پیوسته چون
 همه باده خوردند بر نا و پیر
 شهنشاه جام دادم بسام
 چو شد بام بس داروی هوش بر
 پری دخت از آن جا حیا پا کرد
 نزد دست و باید جامه بزار
 بفندق دو گل را خراشیده کرد

بر آفت و برابر و افکنند چین
 بدل غیر تدبیر را جا نکرد
 بخواندش بر خوشن سرور
 نهنگی است بارزه با دست برد
 مگو کال را زنده در گور کرد
 طلمات ز رینه در بر گشود
 به پیوشش دارو بگیریم و
 زخم گردنش را به تیغ و تبر
 بگفتند چاره همین است و بس
 نشد سام آگه از آن آهمن
 نشسته گردان زین کلاه
 بجایس همه سر برافراختند
 زباده شده چهره چون زعفران
 بسی مست و بهیش بسی شیر گیر
 بوی داد از شام تا وقت بام
 فکندند در جام یل به خبر
 نداشت مگر پدر چاره کرد
 برخ بر زده از طپا پنجه زار
 چو باران گل اشک پاشیده کرد

بکسوی چون سنبلیش خیاک زد ز مهر رخ یار پر جوش گشت چو شد سام مست از می خوشگوار	ای بر سر و سینه اش سنگ نود ز پا اندر افتاد و بیوش گشت بفتاد از پای آن نامدار
--	--

آگاه شدن فغفور ملاقا سام با پیرید و بند کردن سام را

گر فتد اورا هم اندر زان جهان سوز ترکان بر چین کمند یکی قلعہ بود کز محکم یکی کو تو ال اندر آن جامدم دران قلعہ اش آشیان بستند وزان پس نهادند رخ سوئی چنین است آئین این چرخ پیر خارست وستی و عشقت قرار گرت جام نوشین دهد دور کسی شیر تر در کند آرد نیابی کلی بی دوصد زخم خار چو رازش چنین است بناید چو شد پهلوان بسته اندر کند همینو است گوارا برادران	کشیدند در زیر بند گران بهستی گرفتند و کردند بند بکیوان رساندی سر از خرمی مر اورا نهنگ جهان سوز تمام به چاهی گرانش در انداختند سری پر ز شور و دلی پر ز کین که گه چون کمانست گاهی چویر نشاط است داندوه و محبت فار ولی نوش بی نیش ز نبوریت کهی سپیچو آهو به بند آرد نیاری بکف مهره بی زخم مار ز مهرش می دل بیاید برید سپهرش به بند گران در کند برادر زن سازد دش ناتوان
--	--

در امتحان کردند گردن کشان
 که دانسته بودند کان نامدا
 به قفسور گفتند کاین پیل است
 زگر شاسب و از طمر او را نشاء
 دل آزرده گرد و منوچهر شاه
 بایران کشد خاک تو را و چین
 زگر شب یاد آورد کار او
 جدا کردت از تخت مهر و کلاه
 اکنون این گرانا به فرزند او
 برافتست و گفتا ز میان که بود
 گذشت آنکه گر شاسب طرطدیر
 بدار دولت آفریدون همه
 فریدون نماند آن جهان شهر با
 نشاید از ایشان سخن گفت باز
 کجا چین و ما چین و ایران زمین
 اگر از منوچهر و سام دلیر
 چو پیوند با سگزیان آورم
 بگفت این و برابر ویش چین فکند
 بگریید بر در و پنهان خویش

کزین کار آید بلارانشان
 بود سام نیرم شه نامدا
 بود سام نیرم پیل چیز دست
 نشاید چنین تخم بر باد داد
 که سازی چنین پس لوازا تبا
 نیاید شه از خون وی آفرین
 ز شاه آفریدون سالار ام
 و گر باره جی سینت او کرد شاه
 ز خون و رگ رای و پیوند او
 یکی سگزی بود بی نار و پود
 در آمد درین سر زمین بمجوشیر
 که گشتند این سر زمین چون ام
 نه دولت تند با گیسر و دال
 که خاکند از روزگار در اند
 که آید بدینجا بجنگ و بکین
 تبرسم سبا واکه مایتم دیر
 همه کار خود را زیان آورم
 وزان مدی سام اندران زیر بند
 بخندید بر چشم گریان خویش

بر آشفته از بخت آشفته کار
بعد آن کشودند ناگه کمین
کشیدند سر زیر بند اندر شش

بنالید از گردش روزگار
از آن پس بفرمان غفور چین
به بیخا بردند سیم و زش

باز آمدن بسراستان قلواد و قلو ش (م)

نوازین نشان کرد در پرده ساز
ز خاور بچین شدن نشان ره سپر
نمیدند شه را بر افراز گاه
نشان و پی شاه پیدا گشت
نمی گفت راز نهانی کس
گر انمایه قلو ش بر آمد گاه
همه کشور از وی پر آوازه شد
سکالش گرفتند اندر بخان
بشاهی دیگر کس چرا گشت
که شاهی از ایشان نیاید پسند
که شاهی ز نوین پدید آید
بگفتا تریبید چنین داور
پیچید زیشان سرانجام
همی رزم کردند هر یک پیچ

ولی نغمه ساز بکستان را
که چون سام فرسخ پله بود
که چون صبح نام آوران سپا
بگشتند بسیار در کوه و دشت
بگشتند قلواد و قلو ش بس
چه از ره رسیدند زی بارگاه
از آن رسم شاهنشاهی تازه شد
چه دیدند کردار او را بران
که چون شاه مادر جهان رخ
به بندیم ازین هر دو تن را به بند
و گره همه او بچهره کنیم
شنید این سخن شمس خاوری
بکوشید در خون این هر دو تن
نه پذیرفت کس گفته شمس پیچ

سراز بهر کینه برافراختند
 چه نومید شد شمر خاورے
 فرستاد کس نزد آن هر دو تن
 که گردان ز کین سرگران کرده اند
 شمارا برون رفت باید ز شهر
 چو قلواد و قلووش خبر یافتند
 نفقش تن را با زین و
 سران در رسیدند از هر جنگ
 بسی تن بکشتند از آن جنگیان
 سگالش گرفتند آن خود بیند
 از آن پس بشمره کین خفتند
 از آن پس که دمه برون شد ز شهر
 سپردند ره چون سران سپاه
 شنیدم که در دشت آورد گاه
 فراوان بجست او ز هر سو پشت
 سرانجام از کارش گاه شد
 همه حال او با شنشاه گفت
 که بشتاب از حالش گاه بشا
 پیامی ز من بر بسام دیر

زره زیر جامه نهان ساختند
 به پچید پر خواران داری
 که ای سروران سرا بسن
 زره زیر جامه نهان کرده اند
 و گرنه زانده یابید پر
 بهانگی سوی چاره بشتافتند
 نشستند بر باره تیغ گرد
 بدان سرکشان شد جهان رو
 در آخر گرفتند آن هر دو تن
 به بستند آن هر دو تن به بند
 به بندش زانگاه در انداختند
 که گردند از شاه نونیک بهر
 نمودار شد دیو زاده ز راه
 که شد دور از پهلوان سپاه
 ز سام دلاور نشانی نیافت
 ز نجیب گزی شنشاه شد
 شنشاه از گفت او در گفت
 به قلواد و قلووش نگو خواه باش
 که ای گردشیر افکن شیر گیر

و چشم پر آبست جان تمند
 می شادمانی نه بسیم ز غم
 رفتی و جانم ز بخت بسخت
 به سنگام زرم و تناشای باغ
 ز مهر تو لافم به نزد کسان
 تو در عشق بازی من دل گمان
 نماده مرا طاقت دوریت
 روان سوی ایران در آنچو باد
 که گیتی همیشه نماند یکس
 شه تاجو آفریدون گردد
 که باشی بمهر آنگهن یار من
 سپیدی ره چین و ما چین چین
 به نقش دل خویش دادی ز دست
 فراموش کردی به کار من
 امیدم بیزدان پروردگار
 شوم تازه و خرم اندر جهان
 چون گفتار شاه اندر آیدین
 به پیچید سر در زمان ره برید
 تن زنگیان دید افتاده خوا

بیاد تو ای پهلوان بلند
 از آن رو که کردی دلم را نثرند
 چه آتش همه سینه ام بر فروخت
 به نجیب گاه و بهامون رخ
 ز وصف تو گویم به نزد مهران
 تو در دل نوازی و من بقیسرا
 دیگر نیستیم تاب محو ریت
 که با هم نشینم در بزم شاد
 همان به که شادی نمائیم و بس
 مرا با تو از روی یاری سپرد
 نه جوئی سیموی آزار من
 برون گشتی از راه آئین و دین
 بقید غزالی شدی پایست
 بجستی بدینگونه آزار من
 که روی تو بسیم دیگر آشکار
 سراسر از گردم میان جهان
 دل دیو زاده بشد زین سخن
 چنین تا نیز دیک دریا رسید
 سخن کرد از بازبان خواستار

ز بر بر نشان دلا در گرفت
 شه بر برش از نشان تا نشان
 ز بر بر شتابان بخاور رسید
 سرانرا همی بود از وی شکفت
 که این دیور چون شهنشه کنیم
 که اورا شایم بر وی تخت
 زره دیو زاده برآمد چه با
 کس اورا نمی داد زین جواب
 بر آورد چوب و در آمد بکنک
 یکی گازاری نمود آن دیر
 فغانش برآمد بچرخ بلند
 دلیران ز پیشش گریزان شدند
 برآمد هیاهوی مژان جنگ
 پشیمان شدند اندران کار خویش
 بگفتند این محنت و درد و غم
 به بندگران شان فرو بسته ایم
 و گر باره آن دیو زاده بکنک
 همی گفت گزرا بکنک گردید رام
 بخویم نبرد و شوم ره سپر

بجستی نشست دره اندر گرفت
 که شد سوی چین آن سر سرکش
 نظر کرد این شکر کش دید
 از و هر کسی لب بدندان گرفت
 چگونه ز شا هیش آگه کنیم
 به بحر فنا اندر آریم رخت
 نشان جبت از سام فرخ ترا
 دلش کرد پر زرم کردن شتاب
 بر آن نامداران جهان کرد جنگ
 که شد روی خود شید مته بچو غیر
 دو صد تن ز مردان خاور فکند
 چه وقت خزان برگ ریزان شدند
 ز هر سو شتابان از ان جنگ
 از ان گونه کردار و افعال خویش
 از ان هر دو تن شد با ما مستم
 که اکنون چه ایشان بگر خستیم
 خروشید شد بچو غران پلنگ
 دهیدم نشانی سرفراز سام
 از ایدر برتر دیک آن نامور

و گزانشه دارید رازش نهان
 چه گفتار او سرکشان یافتند
 بگفتند با وی که ای خوبش کام
 ولی شد بر شاه مانوشهر
 مگر شاهی از نو پدید آوریم
 دومر و آماز راه ایران فراز
 و گز شد یکی پاک دستور او
 یکی روز شه رفت سوی شکار
 برو باز خورد دو در آمد بشهر
 شبی رخ نهان کرد و شد نا پدید
 از آن هر دو تن را یکی کارجوی
 بدینسان بنا که کمین ساختیم
 شتابان نهادیم رخ سوی را
 تو از ره بر ما فسر از آمدی
 بگفتی همه مردمان سر بر
 نشان جوی از سام اندر جهان
 رخ دیو زاده از آن بر شکفت
 که نام شه خویش گویند باز
 چنین گفت هر کس که ای خوبش کام

سر آرم هم اکنون شمار از ما
 پی پانخش جمله بشتافتند
 نباشد بر ما نشانی ز سام
 بره رو نهادیم یکسر ز شهر
 بر قفل بسته کلید آوریم
 یکی شد ز شانه نشی سرفراز
 همانا در خشنده بد نور او
 سواری همانا بدش خواستار
 شنش ز شادی بنیداشت بهر
 از آن گشت رخسار ما شنبید
 همانا به چید از شاه روی
 به بندگانشان در انداختیم
 همه یکسر آرزو مند شاه
 بیک بارگی رزم ساز آمدی
 تر سیدی از داور دادگر
 نشان ز و نداریم اکنون بدان
 بدان سروران پاسخ آور گفت
 بدان تا بیا بسید از من جواز
 چه شد شاه از ما نهان گردانم

کنون نام سالار ما آن دوتن
 بشهر اندر آوید و هوش من
 بروشادمان هر یکا کت ستر است
 لبک دیو زاده در آمد بشهر
 از ایشان و از شمس ماه و شش
 سگالش ز سام دلاور گرفت
 که اورخ نهان کرد پنهان زما
 چه بشنید با شکر خاور
 هر دید ازین پس به پیکار
 چه اورخ نهان کرد شد سوختن
 بود پاک دستور قلوادر
 مبادا که دیگر بخوید جنگ
 بجوید یکسر ز من کام را
 و اگر نه بدادار پروردگار
 از و در پذیرفت هر کس سخن
 لبک دیو زاده ز خاور زمین

که هستند در بندایا رزمین
 یزد و هوش چه سازی برابیا
 تو گر شه نباشی بجستی روا
 ز دیدار آن هر دوتن یافت بهر
 جدا کردند آن گو کشته کش
 بگفتند هر چیز رفت از شکفت
 بهمان روان شد براه خست
 بگفتا باین دازین داوری
 که شاه شما هست فرخنده ام
 بقلوش پارید تخت و چین
 چنین تا بیاید مرا آن پاک زاده
 بسر اندر آید خوی پلنگ
 بدان تا بیارم ز چین سام را
 نماغم بخاور زمین یک سو را
 نمودند پیمان در آن اطمین
 پی سام مل ره سپر شدند

باز آمدن بسراستان فغفور چین (م)

سخن بشنو از سام و از روزگار

مروا به بر کون باز دار

چه شد سام بسته به بندگران
 زمان تا زمان لا به کردی بسام
 نه پذیرفتی از وی سخن هیچ سام
 همی گفت کز نزد من دور شو
 همانا نه بینی بر آرم خویش
 چنین تا که شش ماه برآمد برین
 تو این داستان را درین جا بداد
 شبی شاه فغفور سرخ شاد
 در صبح بر تن پو شیدخت
 حکیمان و دانشوران را بخواست
 که خوانی بدیدم روانم به گفت
 سر در گنج گوشت خواهم تمام
 سر مؤبدان گفت کای شهریار
 چنین دیدی ایشاه شمشیر زن
 سر پرده بر سرست بد بیای
 یکی بادخواست در دوش چنین
 سواری پدید آمد از ناگهان
 سیاهت بر او بر کبکستان
 بدان تا بدو خیره سازند کار

پر نژاده می او شد می در زمان
 که کامم بر آورد برون شوز دام
 زبانه بدش نام میگردم
 ممکن جان پیشش مونس در گرو
 زمانی نیایی ز من کام خویش
 به راه دادش پاسخ چنین
 یکی داستان دیگر گوشت
 یکی خواب دید و برش زیاد
 زایوان برآمد بر افراز تخت
 ز خواب گذشته سخنباراند
 چه بیدار گشتم زیادم برفت
 کز اندیشه در بر او نمیتوانم
 شنو خواب خود را یکی گوشت
 که میخواره بودی میان چمن
 همان را همه بر درت بود جای
 سر پرده ات را بزد بر زمین
 همی خواست بر تخت سر آرد ز ما
 همه تیغ کینه بر افراختند
 که یار آمدش لشکری بی شمار

<p>سپاهت بناگه بهم بر شکست سوار دلاور بخرد هیچ بیم از ان بیم بیدار گشتی ز خواب برو کرد فقور چین آفرین بدو گفت ای تاجور شهریا شود سام ناگه بتو چیر دست براشت ازو شهریار بلند اراده چنین کرد پس شهریا</p>	<p>تورفتی سوی زرم چون پیلست یکی تیغ زد بر تو گشتی دو نیم فراموش شد خوابت ایمن شب همی خواست تعبیر از ان پیشین ترا ملک بر سام گیر دسترا بر آرد ز شاهیت یکسر شکست په بستش بر پیر سعدان به بند که مر سام را افکند در حصا</p>
---	--

بی تاب شدن سام در زندان (م)

<p>از ان سو جهان پہلو ارجمند سیرش سیر شد از جوانی خویش غمین بود از گردش روزگار بنالید بر در و پنهان خویش چه شمع شبستان شده پای بند نه جز درد جانسوز خود محرمش در آن بند از ان روی او بود شاد ز بس آتش سینه تاب سوز شب تیره چون روی زنگی سیاه</p>	<p>خلیده روان بود در زیر بند میرا شد از زندگانی خویش بر آشفست از محنت آشفته کار بشورید بر چشم گریان خویش چو پروانه از سوزش خود ترند نه جز آه و دلگیر کس بهدش که می آمدش زلف دلبر سپاد در آتش کجا داشت پردایوز ز ماهی سه گشت تا اوج ماه</p>
--	--

<p> بریده ز صبح جهان تاب مهر ز شب زنگی آدمی خوار بود حق را فرو برده قندیل دهر جهان قیرگون گشته تا قیرون تو گشتی نهادست خنجر ز کف شب تیره چون روزی بی صلان عقابین شرفی فرو برده سر زمیده بزکوهی از تیغ کوه مه شتری اندرین آسیاب بزبور فرو رفته گردون پیر شریا چه عفتی ز در خوشاب سپهر از تخیر سرافکنده پیش ستاره فرو برده دندان شب سفیده نمان کرده رخ درلقاب جهان را بسر بر شده دودل زمین را بر آورده چتر سیاه خروس سحر خوان فرو بسته دم پرنده سفیدش شده تار تار چراغ فلک را فرو برده نور </p>	<p> ز دود جسم سیاه کرده چهر ویا هندوی دیوا کردار بود فرومانده گردون گردان ز سر بر آورده شب دود از دودمان بهر گوشه زنگی بسته نصف بروسر د چون آه آتش دلان عقابان غریبه بر آورده پر شده گاو گردون ز هیبت ستاره روان گشته خرچنگ ماهی در آب قناده نگول در خم بحر قیر بر آورده غواص گردون ز آب فرومانده چون قطب بر جای خویش ز خون شفق آسمان شسته لب زهر سو نمان کرده تیر شهاب فرو رفته پای کواکب بگل زمانی شده قیرگون تا بساه نیزک دار شب بر کشیده علم زمانه چراغی بمنقار قفا فلک روز را از جهان کرده </p>
---	--

نه جنبیده مرغ سحر چون جرس
 تبیره زن افتاده در پای پیل
 پست دهل زن فرو رفته خار
 در افتاده چوبک زن از پیش طاق
 در آن تیرگی سام منسرخ ترا
 بسا در که انشب بزرگان بخت
 که با من مکن ظلم ای شب بے
 امن اشب مگر بسته در آهنگم
 سفیده نزار و مگر مهر کس
 مگر دیو ملک سلیمان گرفت
 اگر پای سیاره بشکسته اند
 شبایش از نیم چه شمع سوز
 اگر امشب روز روزی بود
 چه بودی گرم بخت یا در شدی
 گرم عمر شیرینی ایشب میا
 نوا ساز شب گو بجنبان جرس
 تبیره زن تو بستی گر برد
 از آن بر نمی آید آوای مرغ
 چراغ دلم مرده من مرده دل

نه صبح از سیاست کشیده نفس
 زمانه شده غرق دریای سیل
 ز دست کواکب برون رفته کار
 شب تیره از روز بسته فرقی
 ز صبح فسر و زنده می گردید
 بسا کاشب از آتش دل بگفت
 که نبود بروز من امشب کسی
 و یا در کین گاه اهری بنم
 که زینسان فرو بسته در بنم
 و یا تیرگی آب حیوان گرفت
 دم صبح خیزان چرا بسته اند
 چراغم ز شمع فلک بر سر روز
 هم از مایه و نفس روزی بود
 و یا صبرم امشب میسر شدی
 و رم جانی ای روز روشن در آ
 خرو سحر خوان بر آ و نفس
 خروسان پرده سیرا که برد
 که بسته چون من گرنای مرغ
 شبرم خون دل خورده من خون دل

چرا ای سحر دم فرو بسته
 شب است آخر این یا بلای سیا
 ترا ای شب تیره امشب چه بود
 ازین روسیاهی ترا ننگ نیست
 برو این سیه کاری از حد بهر
 مرا امشب ایشت تو دلسوز باش
 چه شمع بکش یا شمع بر فردا
 جهانی اگر تیره روزی چه من
 برگ که کردی سیه جامه را
 بخند ای سحر که ندارے غمی
 چنین خوانده اند صاحبان قاف
 بنالید و نالیدن در دناک
 توئی واقف آشکار و نهان
 سزاوار حسدی بهرا بخمن
 خرد عاجز از پای ایشان تو
 بهر دوسرا دستگیری تو بس
 همه کار دشوار آسان کنی
 همی خواهی اید اور به سمن
 درین شد که آمد بجانش پدید

دم صبح در کام بشکسته
 که بر مرغ و ماهی فرو بسته را
 که گردون برآورده از دوده دود
 برون از سیاهی مگر رنگ نیست
 که هم عاقبت بر تو خندد سحر
 درین تیرگی خان من روز باش
 چه عودم بسایا چه عودم بسوز
 سبادت شب تیره روزی چمن
 که چون خامه کردی سیه نامه را
 بر آرا ز دم آتش افشان دی
 که سام اندران شب به پروردگار
 که ای آفریننده جان پاک
 بفر تو روشن دل مقبلان
 ز خوان تو منعم به هر روز کن
 زبان قاصر از وصف احسان تو
 نیاریم خبر تو پناهی کس
 ولی عالمی را دگرگون کنی
 بفر تو زین ورطه آیم برون
 ز ظلمت شد آب حیاتش پدید

قمرخ آزاد کسنده سام از بند



آمدن قمر رخ دختر سهیل قلعه آبه بند خاوسام خلایق را

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب
چو با دام ترکان چین نیم مست
شد آن جلوه گر چون خرامان آذر
دلادیز چون زلف عنبر نشان
دل آراسی چون خلد عنبر سرشت
گره کرده شام سحر پیش را
برافکنده مشک سیه بر قمر
گلش باغ حسن و تنش جان جان
شکر در لب و سرمه در چشم مست
ز چوگان خم گیسویش برده گوی
برآمد چو ماه و در آمد چو باد
که تا جاودان زندگه باشد
چو خورشید باشی جهان گیر و شاد
بگفت بیا چو ماه روان
بجاگر مشک سیه بگست
چو بندگرا نش سبک برگرفت
روان بر دیر و نش از قمر چاه

برندان در آمد بت خنده لب
چو شمع فروزند شمعی بدست
غلام قدش کشته آزرده سرو
شکر ریز چون شهدش کفشان
خرامان چو طایوس با بهشت
نهای کرده در شب بنا گوش را
بشیرین لبی برده آب شکر
چو سر روان شسته در پرنیان
قمر در رخ و شور در زلف نسبت
ز کیسوی مار سیه برده موی
شنا گفت بر سام سرخ ترا
چو مه شب فروزند گه باشد
بیابی ز بند زمانه کشاد
گرفتش در آغوش خود در زمان
بر دچنگ و بندش هم شکست
چو سر در وانش بر در گرفت
تو کوئی ز ماهی بر آمد ماه

<p> سید کان سرو باغ روان گور راستی سرو آ زاده اگر ما بتا بے گوروشتم اگر خضر را بے گوراستم مه مهربان سرو سیمین غذا که ای قامتت سرو آ زادگان در این قلعه شاه بلند اختر است ز سمش درین جنبه سزگون زیر و کر برگشاید ز کوه ز تیغش بر زدول آفتاب مر او را سهیل جهان سوز نام ز شایان بشوکت ستان خراج قمر رخ منم دخت نامی او ولم مدتی شد که صید تو شد از ان روز که مد ترا پای بند تو در بند بودی و من بنده ات ترا بند بر پاے و بردل مرا گویم ببالا بلاے تو ام ترا هست چون ماه چین دلبری </p>	<p> فروغ جمالت چسب رخ روان وگر حوری از آد مے زاده که تا بی شب تیره از روز غم که خضر اندرین چاه میخواستم ز پسته شکر کرد بریل نثار مه مهربان شاه شهنزادگان که افزون تر از اخترش لشکر است شود گادگردو ز جنبه برون شود کوهش از نعل مرکب ستوه نبا شد چو او در جبهان کامیاب که ز بید دو صد چون سبیلش غلام دلیکن فرستد بغفور باج برخ مایه شاد کامی او چو آهو گرفتار قید تو شد مراد دل گرفتار شد در کند تو گر سرکشی من سراکنده ات توئی پای بر جان و بر کل مرا که سرگشته و مستملا تو ام یقینم که با مات بنود سری </p>
--	--

کجا دَره آفتاب شود
 و لیکن چو از تو تنم بر
 گرم چون ری دخت بنو جمال
 جمال اگر چون پر دخت نیست
 چه بد کرده ام که چه بد کرده ام
 چه درمان که در دست درمان
 تو دانه که با من نیائی بس
 و لیکن چو میوزم ایدل فروز
 که شه شده بخیر بارگ و ساز
 تو خوش باش از پیچکس غم
 چو از صید با هم نیاید بزند
 بخت این بنهاد پیشش طعام
 بخلوت سه روز و سه شب دم زد
 که این ذره بودی که آن آفتاب
 گهی ماه ساقی و که نفس ساز
 سه روز و سه شب بدیشان عیش و ناز
 پس آنکه بسام آن بت خوشخرام
 و گرد پای چو ابر بهار
 بیار استش تن بالات جنگ

و یا پر مرغی عشقابی شود
 مگر از صبور می تو انم رسید
 و لیکن بشلم نیا شد مثال
 و لیکن بشلم و اگر دخت نیست
 که خود را اگر افتار خود کرده ام
 توئی جان و هم مرهم جان من
 کجا چون پر دخت بنو دمس
 چه باشد که با من بیاشی سه روز
 نیاید یک هفته از صید باز
 که گرد و بجام دلت روزگار
 بگویم که بندی بخت ز بند
 بس آنکه بگردش در آورد جام
 دو عالم یک جام می کم زد
 که این مست و عشق و که آن خواب
 گهی شاه و بسند و که و لنوا
 چهارم رفتن گرفتند ساز
 بیاورد دستی سلاح تمام
 سمند زمین کوب دریا گذار
 بس آنکه گرفتش در غوش تنک

حایل و دستش در آغوش کرد
ز لعل لبش شری نوش کرد

آمدن سام پای قصر پخت و شرح آن

لبش بر لب شکر آلود کرد
قمر رخ دو چشمش چو چشمه روان
یل یلیتن را چو مه آب داد
رخ آورد چون ماه خاور بچین
بمیدان چشم اشک گلگون فشان
چو زین علم شد ز عالم نهان
جهان پهلو آن رفت در پای قصر
بجولان در آورد که کوب را
بدود جگر چرخ را کله بست
طناب نهم چرخ در هم کشید
چو دریای سرکش در آمد موج
چو مه بر در قصر منزل گرفت
پریخت و لبر بت دل کسل
که ای لعل کانی برون از درج
که سر بر زدا ز کوه ماهی مے
که کاه آنگهاں بامه دلنواز

گرفتش در آغوش پدر و کرد
چو محروم ماند از دلاور جوان
شبه چرخ رخ میش لبش بخت
بدست شفته چون زلف دلبر بچین
نکا و ر به قصر پریخت رانم
شب قیرگون زد دوم از قیروان
پیر و از شد تا با قصای قصر
بر آورد آه دل آشوب را
بسوز نفس قلب گردون شکست
قیام ششم پرده در هم درید
چو عنقا خروشش در آمد باوج
در قصر در آتش دل گرفت
سروشش فرو گفت در گوش دل
بر آسمان خورشید خشان بجم
بر آمد ز شرق آفتاب شمی
ز حال قمر رخ بگفتند باز

آدم سام پاكور پرديخت



کجادرشب تیره آن نیکبخت
 مه مهر پرور چو آمد بام
 ز شب بستمیرایه بر آفتاب
 چو رفسته بر آسمان پند
 سیه شری از غمبهر شکفام
 بجادوی مردم فگن نیمست
 می دید باطلعتی سپیچ ماه
 خطش را ز مشک تناری عبای
 چو راه را تهن سربام دید
 روان با سر شک روان همچو باد
 گهر پوش لب را گریز کرد
 تن گفت و گفت ای مه دلفرو
 جهان روشن از درشب یوت
 دل آشفته شام مه منزلت
 از آن چاه بابل که جان میرد

برون آوردیش ز زنجیر سخت
 هوش مهربان کشته ماهش غلام
 فکنده شبش سایه بر ماهتاب
 ز غمبهر گره کرده بر مه فکند
 فرومشته از طرف ماه تمام
 پهنغوب ترنج و تربیجی بست
 فروزنده بر پشت ابرسیا
 هوش را شب قیرگون برکت
 مسلسل بگرد هوش شام دید
 بغلطیده و برخاک راه او قفا
 بدو جان شیرین شکر ریز کرد
 شب قدر باد ابروی توروز
 روان تشنه چشمه کوثر ت
 روان گشته آب از چه با ملت
 که چاه نیست کاب روان میرد

منظومه کردن سام با پیرید

با شفتگی سر بر آورده ام
 ز مشک تو قانع بوی شدم

زلف تو تا سر در آورده ام
 ز بوی میان تو مونی شدم

گرش میکشی در بویش بند
درش باز کن زانکه همان تست
دلش را نشاید که رنجان کنند
بخون ضعیفان میالای دست
بیویت ز راه دراز آدم
اگر نه بپریم ز غمسم بر دوت
مکش سر که در زیر پایت شتم
بشیرین زبانے زبان بر شود
سمند ترا ماه نو نسل باد

ضعیفی که انگذیش در کند
غریبی که امیدش از خان تست
کریان کسی را که همان کنند
ترا اگر چه نیروی سر نیجه است
بگویت ز روی نیاز آدم
دوم باز کن تا کشم در برت
دلم باز کش تا جقایت کشم
شکر کلب در فشان بر شود
که شایست سبز و رخ لعل باد

منطقه کردن پر پخت با سم

شده سرش چرخ ترکش کشت
برو باز شو که تو باز آدم
مران بر زبانم که دادی بکشت
که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد
بزاری بسوزم بخواری با
بیکدل دو دلبر نشاید گرفت
که حاصل ز نام تو جز نکست
سرمانداری سرخویش گیر

فلک حلقه از کمر ترکش
چه کوئی ز راه دراز آدم
چه نامی که نامم بدادی بکشت
قمر رخ رخسار قمر رخ نهاد
برو با نگاری که داری با
گو که تو دل بر نشاید گرفت
مرا چو نتو پسته دهان تنگست
برو باز پس گردوره پیش گیر

کسی مرد سر بخت عشق تست
 تو گو یا که با عشق بازی کنی
 برقی وز دغا باخته
 نگاری گرفتگی که در غور دست
 کنون رحم کرده و باز آمد
 من و آرزویت کجاست کجا
 تو در مهر چو بنیت ناتمام
 گهی پاس بانم بزاری کشی
 چو راز از دلی بیکشادم چو شک
 شدم در هوا می تو رسوای دهر
 اگر چند روزی فتادی پسند
 من خسته در بند سوای تو
 نه کس بدم جز دم صبحدم
 بهر تو زان سر بر افراشتم
 قلم این زمان از تو سرخواست
 دست آتش است و تو افسرده
 مزن دم که با مانده هم نفس
 نه طفل که کوئی بیک اندازد
 مرا که تو کوئی که سروی رواست

که همچو تو قلب آید و نادرست
 که با هر کسی عشق بازی کنی
 زدی مهره لیکن خطا باخته
 بیدان خوبی هم آوردت
 بر بیچارگی چاره ساز آدمی
 که ناید ز ترک خطای خطا
 چگونگی پسندم ترا صبح و شام
 گهی باغبانم بزاری کشی
 که از چشم مردم قدام چو اشک
 بدیوانگی شمره گشتم بشهر
 ولیکن می آمدت دو کس
 ریشان چو جبه من سامی تو
 نه کس بهزبانم برون از قلم
 که سرچون قلم خطت داشت
 که چو طره کج باخشی راست
 ولی در نگیر غلط کرده
 فوغم بدم زانچه بادست و بس
 ستانم از و گوهر شاه هوا
 ولیکن نیاید بقدر تو راست

<p>شکر خایم و تلخ پاشخ نسیم توئی آنکه از تویی فتنه خواست و گر زانکه بالای سر بینیم منم ابرگرینده شب تا سحر از و سام نیرم بمانده شکفت که ای عارضت باغ نسیم بود</p>	<p>سمن بوییم اما قسمر رخ نسیم و در از بنده آزاد کردی رواست بیام آدم تا چو خور بینیم بود ابرگرینده بالای سر پس آنکه چو زلفش بر افشفت بروی تو روشن جهان بین بود</p>
--	--

مناظره کردن سام با پری خوت

<p>ز ماه تو صد طعنه بر مشتری دلم نقش ماه نوت بست در آن طاق فیروزه بینم گره شود شیرگیر از دو آهوی تو چو در تابم از شمع خلوت گشت مگر پیش کویت بیرم چو شمع چو اشکم بر سود وانی که چه ببین باری دیده باز من غم نشست غمخوار غمخوارگان من و خاک کوی تو ای سیمبر تجبر مکن یار درویش باش</p>	<p>ندارد و مثال خود از دلبستی که پیوسته در مهر پیوسته است که پیوسته دارد و کمان را بزه سک کویت ای من سک کوی تو ازین پس منم خاک پای است که از سوز دل ناگزیم چو شمع چو خون دل از دیده رانی که چه که هر لحظه پیدا کند راز من بکن چاره کار بیچارگان بیادم ده آب رویم سبر جراحت مشوم برهم ریش باش</p>
--	--

بخوبی کسی چو نتو مغرورست
 دلم دلبر و دلربایش توئی
 دوا از که جویم که دردم ز
 گرفته که خون بر تو کردم حلال
 گمان من ای جان من جانست
 بهماند زلف از میری سرم
 غریبم ولی از تو نبو و غریب
 از آن رونمی چپم ز سخت رو
 دمی با تو گفتم بر آرم ز دل
 دمت با که گویم که اهدم تو
 دلم در غم عشق و غم در دل است
 بزور ارکشی در بزاری کشته
 دلم زان ز مهر تو در آتش است
 نگویم که ماهی که ماه سپهر
 نگویم که سروی که سرو روان
 گرم کوئی از چشم من دور باش
 دمی فتنه نشان چو بر خاستی
 چو خاک تو گشتم بادم ده
 مران چون بیک کوچه از در مرا

اگر دور باشی ز من دورست
 چه در مانچه دردم دوایش توئی
 دل آتشین آه سر دم ز دست
 بکشی یک غم من کن پایال
 دل و جان من صدقه جانست
 ز سر بگذرم از سرت نگذرم
 که بخشی ز انعام خویشم نصیب
 که سختی کند مرد را سخت رو
 ز خون دلم پا فرو شد بگل
 غمت با که گویم که محرم تو
 چو غم هست دل نیست این مشکال
 بخش با بخش چون مراد دل کشی
 که در سوختن شمع مجلس خوش است
 بکا هد ز مهر تو فارغ ز مهر
 سراپا تن است تو بینی روان
 زنده دور باش از تو ادم دور باش
 مشو کج چو بر کار مار راستی
 چو کردی بیچم بخاکم ده
 مدار از سبک کوچه گشت مرا

نه کردم رخ از خاک کوی تو پاک بدان رخ که شاهان خوش می نهند که چندان بساطت بر رخ گشتم ز مهرت مبادا دل خسته دور در آن شام شبگون شکست آست سمن برگ روی همایون جمال	که با خود برم خاک کیت بخاک که رخ بر رخ چون تو فرخ نهند که رانند شاهان فرس بر سرم که گیرد چراغ مه از مهر نور دگر دست یابم بدست آست پریخت نام همایون بغال
--	--

مناظره کردن پریخت با سام

روان کرد از تنگ شکر شکر بشکر طراوت بیا قوت داد بیا قوت بشکست رخ نبات عقیقش میرد آب را در عدن که ای گلبن باغ فرمان دهی چو سوسن سراسر زبان نیست چو سروت اگر راستی پیشه بود تو آتش زبانی و قول تو باد گفت شمس در بر بگریز کنون خود قمر رخ هوا خواه کجا با من افتی که افتاده ام	برون کرد از ان درج گوهر گهر رطب راز شیرین شکر قوت داد برای گشت آتش ز آب نبات چو طوطی شکر خای شد در سخن بقدر راستی را چو سرو سهی بل راستی چون کمان تیریت چو از بنده آزاد گشتی چه بود خدا یا چنین کس هوای مباد گهی آذر افروز خورشید چه گلستان رویش سمن راهت دل کم کی دهی چو دل دلوام
---	--

ولیکن چرا آب خود میبزم
 اگر سردی از گذشته ز تو
 ز لعل لب ما چشیدم سخن
 ز مهر تو تا پر تو می یافتیم
 کنون حاصلم از تویی حاصلی است
 من آن مرغ از دم که در مرغزار
 بطرف چمن آشیان داشتم
 گهی میچرخیدم چو آهو براغ
 ز هر گاستانی گلی چیدی
 کسی دیده بر ز گسست بود
 چو سرد از لب چشمها رستمی
 گهی میل سردی کردی
 کنون حاصلم از تو سوای است
 درین کنج معموره تنگنای
 نه یاری که با او برآرم و
 بخوبی اگر یار کم داشتم
 چو دیدم بھر حال مستی
 برو کنز تو ام چاره تنهایی است
 بباد از چه دادم بوی دل

چو شمع از درون خون خود میخورم
 دیگر آنکه عمری گذشته ز تو
 دم بی سخن بر نیاید ز من
 رخ از مهر تا بنده بر تافتم
 ز مهر تو جلدیم بی کاهی است
 نو امیزدم بر سر شاخ زار
 هوای گل گستان داشتم
 گهی می پریدم چو بلبل باغ
 ز هر غنچه خرد و دیدی
 کسی دسته لاله بردست بود
 وطن بر سر چشمها بستمی
 گهی بار یا حین سردی
 نصیبم ز بهر تو سوای است
 چه پاییم که زینسان فدا دم پای
 نه ز راهی که با کس بگویم غم
 تر از در جهان یار پیدا شتم
 بدل قلب بس نادرست آیدی
 ز درو تو در مان شکیبانی است
 کنون برگرفتم ز روی تو دل

منم خاک راهت ز من درگذر بدو سام گفت ای بت خرمی	چو خاکم مکن خوار و آجم مهر شکسته قدت پشت سروسی
---	---

مناظره کردن سام با پریخت

<p>به شمشاد طوبی خرامت قسم با هوی صیاد شیر انسکت بخون ریز بادام بادام تو برودیت که پر نور شدن باراز بدان روز کز شب بود زیورس با فسون آن اضحی مهر و باز بدان عنبرین مشک عنبر فروش بدلگیری آن سسل کند بتاریمکی آن شب شکسای بسر باقر سانی کا کلت بدان برگ نسرین بتان فروز ز آبی که در چشمه نوش تست بنجالی که بر طرف ماهت قیاد به قندت که بشکست نرخ نبات بر لعلت که سر چشمه کوثریست</p>	<p>که شد راستی را بعالم علم بسو فار شرکان خنجر زنت باشوب زلف دلا رام تو بمویت که چون مور شد ماراژ بدان شب که تار و زگر و شیرش که با ماه گرد و دشبان درآ بدان شکرین شهد شکر فروش بشیرنی آن شکر ریز قند بجان بخشش آن لب جان فزای برخ بر سمن سانی سنبلیت بدان ماهتاب شبتان فروز بهوشی که در لعل در گوش تست سیه دانه بر قرص ماهت قیاد بهشیدی که کرد آب آب حیات بماهت که مهرت بجان مشتربیت</p>
---	---

زلف دل آویز سوداگر
 با برویت این قوس طغرا مثل
 بدان هندوی سرش سرفرا
 بدان طوق غنیمت معسوق باه
 بنازت که از ناز مارا فکند
 بدلدوزی ناوک چشم تو
 با زادی سرو سیمین برت
 بدان کوه سیمین سیمین گهر
 بخنمال زرین گوهر نگار
 بکوی تو ای باغ رشک بهشت
 بیادی که آرد بمن خاک پست
 که با دیگران هیچ دمساز
 بیاد تو با گل سبر برده ام
 بخردم خیانت پیاویدست
 اگر چه فراوان بود ماه من
 لبم تشنه و چشمه دار حیات
 مکن خسته تشنه محروم از آب
 که گر خاک گرد تن خاکیم
 چو بادار بیابم گذر بر درت

بقندشکر زیر حلو اگر
 که طغرا کشد بر مثال جال
 بدان زنگی کافر ترکست از
 چو آبی فرو بسته در زیر چاه
 بهمرت که مه راز کار افکند
 بدلسوزی آتش خشم تو
 بدرباری لعل پر گوهرت
 که کوهش بخدمت پسته کمر
 که در پای بوست بود پایدا
 که با غیبت از خلد غنیمت
 که خاکش بود به زنجیات
 نبود و نباشد بحسن بازی
 ز بحر تو خون جگر خورده ام
 نیاوردم از دست ماهیشت
 بجز تو کسی نیست دلخواه من
 سبق برده از شهد و قند و نبات
 که بر تشنه شد آب دادن تو
 گواهی دهد دل ز جان پاکیم
 کنم جان خود فرش خاک برت

نه قندمار آفتاب طسرا | بت قندلب و سیر دلنوا

مناسره کردن پریدخت بام

تصیب پوش ماه و گره گیر موی
فروزنده خورشید طوبی خرام
نگارین نسیم بر و سر و قد
سردیج لولوی تر بر کشود
به تنگ شکر زخ شکر شکست
به بیچاره گفت ای سر سر کن
شه شرق فراش خلوت گشت
تو مری و ماه سپهرت غلام
تو عمری پاکس نیائی چو عمر
تو بادی بسوادی شب میوزی
تو سروی و مثل تو سروی نخواست
تو جانی و با غم چه دارم ترا
بچشم چو آهو مکن رو بجه
بر آهوی من نام شیریری بر
بیا گریه کاریت آرد و دست
اگر همچو جانم شوی محسوس باز

کل اندام سرو و سمن برگ رو
خرامنده طاووس طوطی خرام
پریدخت به پیکر زهره غد
در شمع و تنگ شکر بر کشود
بدیج گرفت در گوهر شکست
که هم شه نشانی و هم شه نشان
سپهرین خاکبوس رخت
کنده هر مهر به بسجی مقام
چو رفتی دگر با زمانه چو عمر
که هر لحظه در بوستان حزی
گرا نیادم آزاد سازی روست
برو تا به زردان سپارم ترا
مرا خواب خرگوشش تا کی و چه
ز آهوی من شیر گیری نگر
ز زلفم بیاور کین کار اوست
مکن این سخن پیش زلفم دواز

بطرازی تا سر بر آورده
 ز زلفم بیاموز کج باختن
 برو دست ازین جعد شکین
 منه دل برین زلف پرتاب یح
 سیام پیش این ز گس می پرت
 چو سازی ز مشکین کندم گره
 بیار من از نبود دسترس
 بطراری زلفم از ره مرو
 مبر نام دل آخرت بنگ نیست
 بگفت این و گرد اندر رخ راز سام
 سہی سروستان آزادگان
 شب افروز ایوان روشن دلان
 گل باغ شوق اختر برج عشق
 یل کام جو سام آشفته کا
 چو از مهر آن ماه برداشت دل

بجی را تو سر پای ات کرده
 بنار استی سر بر افشختن
 و گرنه بشو ریدگی سر برار
 چو دیوانه بر مار افمی سپیج
 که ترکست و بدست و خجرت
 که کار تو زان میفت در گره
 که از سروین بر بخورد دست کس
 بدین ریسمان پاره در حید مرو
 که این جنس در شهر ماتنگ نیست
 درون شد بقصرش چو ماه تمام
 صف آری میدان دل دادگان
 رشب روان قبله مقبلان
 شه ملک غم کو هر درج عشق
 پراکنده احوال از عشق یار
 نیا کام بگذشت بگذشت دل

بر کشتن سام از پای قصر و سر کوه بیابان گذاشتن

عنان بر زده سر صبح انهداد
 ز دست دلش دست بردل بباند

سرشکش روان رو بدریا نهاد
 ز خون جگر پای در گل بباند

چنان آتشی از جگر بر فروخت
 هوا کله عنبرین بسته بود
 شب از ابر خرم خیم اسکنده جعد
 هوا بر نفس گشته کافور بین
 زده برق بمبرق کسار تیغ
 تبیره زمان رعد در دمه
 زده باد بهمن دم از دم هریر
 جهان رفته از برق باران بیاب
 نه راهی که آن را بود منزله
 همی سام میرفت رود قضا
 دمش بد ز سر ما فسرده نفس
 نه روی که روی آورد سوی یار
 نه صبری که برگردد از یار خویش
 روان کرده در چشمها چشمها
 که از دیده زورق مکنده در آب
 گهی باره در رود راندی چشم
 ز بس غصه باد در دل بود حفت
 ایابر تردامن تیره دل
 ز تر و امنی آب خود ریختی

که از ماه تا برج ماهی بسوخت
 زمانه با نفاس رفته بود
 شده کوس گردون بر از بانگ رعد
 زمین هر طرف گشته کافور خیز
 روان گشته طوفان آبی ز میخ
 دم افسرده تر گشته مردم همه
 فرو رفته گیتی بر پای قیر
 شبی زان صفت روزی کس مسای
 نه بحری که پیدا بود ساحلی
 ز دلبر جدا مانده وز دل جدا
 چو غر در دل باز مانده فرس
 نه راهی که بسیرن رود از دیار
 نه هوشی که گرد پے کار خویش
 ولیکن روان کرده در ره رها
 که از سینه آتش زدی در سحاب
 گهی گفتی و خون فشانیدی ز چشم
 ز غم این نفس ابتداء کرد گفت
 ز دست توام پا فروشد گل
 ولی آتش از باغ نم آید

سبک بادبان بر کشیدی باده
 چرا تیره گز نه تو بخت منی
 بدر پرده است پرده من در
 مرا از تو آخر چو آید سر
 بهر کوی پائی بسنگ آیدت
 سر شکست چرا راه دریا گرفت
 تومی کزین و برق میخندت
 ترا بر هوا کار بر هم فتاد
 ز باران درم ریختی بر سرم
 نه بهمن و دم ز بهمن زنی
 که از رعد دل درخروش آیدت
 روی سپو لکان سر در هوا
 گهی دم ز کا فور پیزی زنی
 بدینسان که گه را گرفته کمر
 نگوییم که آب روانی کجا
 که آبی ز دریا بر آورده اند
 مرا کین همه کام بردل بماند
 تو چون برق جستی فتادی چرا
 اگر بر دلم رحمت آری نکوست

شدی سپو کیسوی یار منی
 چرا است طرار و تردانی
 مکن سرکشی از سرم در گذر
 که می بینمت سخت سستی و تر
 که آن سنگدل مهر نایدت
 مگر کارت از چرخ بالا گرفت
 چه کزین که کس کرین سپندت
 کسی چون تو یارب هوایی مباد
 سیه رو چسبانی چو داری کرم
 چو ذالی و بی مهر و تردانی
 که از رشک دریا بجوش آیدت
 کف از لب فشانی بکو تا کجا
 گهی لاف سیلاب خیزی زنی
 که اندازی از زخم تیرش سپر
 اگر زانکه گویم نباشد روا
 ز دریا ترا بر سر آورده اند
 ز دست تو ام پایی در گل بماند
 بجستی و بر باد دادی چسرا
 که برقی است شب که بر بام است

ممکن تنه‌ای باد باروی سرد
 برو گرم دم سردی از حد مهر
 غنیمت همدم و ناله بهره بست
 سرشک ارچه بازش زانم چشم
 و گردم بدم قاصدی بایت
 بهین کاج چشم چه سالی می‌رو
 دلم چون بدان دل کلیل بازماند
 ولیکن همان به که در پیش است
 ز ما عشق‌آزی نباشد خطا
 بدینگونه میگفت میر اندام
 نه کس بهش جز غم عشق یار
 چو در بند افتاد سام کزین
 که بود آن هر دو عاشق کبوتر
 یکی مصرا فرو ز رادل بداد
 بر فستند هر دو بخاور زمین
 در آن شب کجا سام بیدل برآ
 چو مرغ سحر خوان فغان بر کشید
 فلک میخ راقبه در هم شکست
 دیده شد این پرده نیلگون

فسرده دم و کثر و هرزه کرد
 بیادم ده از سرم در گداز
 دلم بهره و غصه محرم بست
 برانم که بازش برانم چشم
 کز آب بر روی کا رأیت
 کز آن آب آب روان می‌رو
 دل خسته رادل بدل بازماند
 که ریش است و او مرهم ریش است
 وزان ترک‌آزی نباشد خطا
 ز چشم اشک می‌راند و می‌اند آب
 نه قلواد و نه قلو شش گلزار
 بر فستند هر دو بخاور زمین
 بخاور رسیدند بری دلفروز
 یکی شمشه از راه بردش چو باد
 که تا شکر آرنده یکسر بچین
 همی گفت و میراند تا صبح گاه
 جهان شرده صبح صادق شنید
 هوا از دم باد و باران بخت
 نفقه شدش قازم سرنگون

<p>چو آن ابر بارنده محمل برآید بجنبان مرغ سحر بال را زنا که لب سرخسته در رسیده فرو آید و اسب در پیشه راند دلش پیش یار و غمش پیش دل نه مد دل که از غم بر د جان بدر چراگر شده اسب که پیکرش سخن گوی دهقان فرخ نژاد</p>	<p>سیاهی بر آن سبز گلشن نهاد بجنبش در آید و خلت حال را چراگاه و ماوای نجیب دید بر آن چشمه از چشمه ها خوں فشان غم و لبرش مرهم ریش دل که در سر که برد لاله از پای سر گذشته ز خون دل آساز مرش چنین از پریدخت مکر دباو</p>
--	---

پشیمان شدن پریدخت و از عقب سام رفتن

<p>که چون از گوشه دل دور ماند تنی مغرئی گشت و تند خو بدل سنگ بر زد بسنگین دلی خروشش دم صبح کله پیست دل تنگ آب کرد از سر شک بسی دست بردل زد از دست دل چو مجور ماند از وفادار خویش چو مدمم برابر که گو به بست باین ترکان پر خاشا شخر</p>	<p>چو باد از پیش اسب گلگون برآید ازینا پشیمانی آرد برو دران کار جبران شد از مشکلی نفیرش دم مرغ و ماهی بست بهمان غرق خواب کرد از سر شک کش از خون دل پا فرو شد گل خجل شد ز گفتار و کرد از خویش چو خورشید بر کوچه زین نشست روان لشت با تیغ و تیر و سپر</p>
--	---

همه ملک هستی زده برگرفت
بری شد ز دل تا بد لبر رسید
ز زکس شده بر من سیل ریز
فروخته از اشک یا قوت فام
دلش رفته و از پی دل شده
ره دور از راه افتاده دور
و میده شب تیره زین سبز باغ
فلک را ز اکیلیل جربه تاج
ز محتاب روشن شده کار شب
خوش آدای گردون هم آوای مرغ
تیره زن تو بته شام را
پریخت چون اسب سرکش بر اند
بر منسن لی کو علم بر کشید
به چشمه ساری که مهر خنشت
بر موضعی کو بر آورد دم
فضا را جنیت بدان میشه راند
نظر کرد که پیکر سام دید
بدانست کان مرغ بی بال پر
فرش پیشتر راند و بختش

بی اسب که کوب شده برگرفت
برون شد ز خود تا باو در رسید
ز خون جگر ز گشس سیل خیز
ز زلف شب تیره کرده ظلام
ز دست دلش پای در گل شده
زده شاه رخ از شته افتاده دو
بر افروخته زنگی شب چرخ
زده ماه را محصر بر تخت عاج
ز انجم شده گرم باز از شب
زده چنگ ز ناله ناله مرغ
بنوبت زده نوبت بام را
فلک در تکا پوی او باز ماند
ز چشمش بسی چشمها شد پدید
از ان چشمه در دم شقایق پرست
زمین از شرشکس بر آورد دم
که مر سام را پای در گل بماند
که بر طرف نجیب که می چرید
و ران آشیان ساختست بخور
بر مردم دیده جا خستش

رخس دیده گلگون زخواب چشم
 زخون حلقه تر شده دامنش
 دران چشمه کوی بخون سسته بود
 بسو فار آهی که بر می کشید
 بهر نوبتی کوهی ز درخوشش
 بسوز نفس کز جگر می گشت
 بدانگونه آتش ز دل بر فروخت
 بیامد که در پایش افتد چو موی
 خرد بر زدنش نعره کاسی بخرد
 اگرش زانکه می آزمائی رواست
 و گر زانکه زینسان طلبگار است
 کند سوی آهوی سنت گذر
 بخورش شبید اگر دست بردی چه سود
 بر اینجخت که کوب کشش ز جا
 که اینجا چه جوی و کام تو چیست
 بجفتا که گم کرده ام نام خویش
 بجفتا اگر عاشق جان بده
 بجفتا که گر جان دادم دوزخ را
 بجفتا که ای نام بد کرده مرد

لب چشمه پر کوهر از آب چشم
 گویا بر دمیده زیر آتش
 زخون دلش ارغوان رسته بود
 ستقامی چرخ می بهم میدید
 سپهر سر افکنده می نشاند ز بهوش
 مه از بام نه پایه در می رفت
 که بروی پر یخت را دل بخت
 بچوگان زلفش در آید چو گوی
 خردمندت از مردی این نشود
 که در نور مردانگی تا کجاست
 پیروار مرشش هوادار است
 و یا همچو آهوی باید زبرد
 برو دستبردی بیاید نمود
 یزد بانگ برسام فرخنده را
 نژاد از که داری نام چیست
 همی خواهم از داد اگر کام خویش
 و گر نه بود ترک جانان بده
 که جانم پر یخت مه پیکر است
 حدیثی که گوئی از و بر مگرد

بخت چو جانت پریخت کلگون بود
 بختا جداغی ز ناکامی است
 بختا که دل بر کن از محسوس
 بختا که دل کو سخن در دل است
 بختا چرا دل بدادی ز دست
 بختا بشوخی ز دستم ربود
 بختا مده دل بیتسما آورد
 بختا چه کوئی ز احوال دل
 بختا تو اینجا درنگ آوری
 بختا که کرده ام نام و ننگ
 بختا صبور می ز سپین برش
 بختا ز دل برگرفتم کنار
 بختا که در صورت جان بکین
 بختا که تا زنده ام جانم است
 بختا که آرام دارد دولت
 بختا است جانرا دلارام دل
 بختا که شش باز بسنی دگر
 بختا که دارم بدل این هوس
 بختا پیرانی ز شش زنده

گفت زنده از جان جدا چون بود
 نگو نامی عشق بد نامی است
 برو کن ز دل طلعت چهره او
 چو شد دل مرا کار از آن بگل است
 فتادی ز دستمان چو ماهی است
 کنون چون دل از دست دادم چه بود
 که انده بر آرد ز غم خوار کرد
 که از دل بماندست یایم بگل
 که بر خانه شاه ننگ آوری
 بود کان پری را در آرم بچنگ
 گرفت کشتار از میان لافش
 کند خون چشم سر اندر کنار
 ز زلف و رخس کف و یکان بین
 دل دیده و کف و ایمانم است
 نه دل با دلارام دارد دولت
 که قوت روانست و آرام دل
 ز باغ رخس لاله چینی دگر
 دلی وصل عشقا نیابد کس
 از آن همچو زلفش پاکت

بگفتا درینج است از ان لبخند
 بگفتا هم اکنونست از ان گردد
 منم آنکه چون تیغ کین بر شمشیر
 بگریه ز نوک سنان من ابر
 من آن شیر گیر یلنگ اهنم
 مرا پیل خوانند جنگ و ران
 کرایه دهن که گرشاسب جنگ وری

چو نامش بر آید سیر نام من
 بگیرم برم تا به نزدیک شاه
 سر چرخ گردون بچینز شمشیر
 یزد و جگر گاه درنده بسر
 که چنگال در شیر گردون زخم
 همه سر از ان و کند آوران
 همین دم زدستم کجا جان بری

رسیدن پریدخت بسام و مصاف کردن با او

بگفت این دگر کرد از جاسمند
 چو شیر زیان از دهاغی بچینک
 بر آشفنت سام یل نامدار
 چنین داد پاسبان که ای ارجمند
 مرا خود نه بس بود اندوه خویش
 مرا با تو ای یل سر جنگ نیست
 زگره بر آمد پریدخت شیر
 که بیغاره چندین چه رانی سخن
 نه بیستی پریدخت و یگر خواب
 به بندم دو دست درین زرنگار

بپاز و در آورد بیجا کسند
 شخا و اس زمین کرد آهنگ جنگ
 ز بخت بد آشفته از روزگار
 بدستان چه سازی بگفته کند
 که آمد زانده این کوه پیش
 نه میت ز دل دادگان ننگت
 یکی حمله کردش بگرد و لیسر
 سرخویشتن گیر و تنزی مکن
 نشان پیاات شاه جوید در آب
 برم تا نزدیک فغفور شاه

بخت از نه بھر ریخت بود
 پر یخت گفتش که از گرد لاف
 بیدان مردی نه مرد منی
 چون پای مردی زخم در کاف
 یل شیر دل پهلوشه گیر
 بنفشه دیدمانند پیلست
 چنین بر کشید اسب را تنگ
 کینه کوب سرکش در آورده پای
 بهم در فتادند چو پیلست
 ز تنم ستوران بامون نورد
 سر تیغ بر او ج گردون رسید
 گره کرده ماه گره مو کند
 نزد بانگ برایش بود پا
 نجس بیدم تل از پشت زین
 بدش پهلوان از بچیک اندرون
 برانگیخت از جا تکاند و رسمند
 ز گفتار او سام بد بگمان
 پر یخت میخواست کور بقید
 یکی تیغ بر بازو سام زد

جهان خود ز غفور پر وخت بود
 چه خیرت ندیدی مراد رضا
 که جنگ کی هم نبرد منی
 چو تو عهد سپاهی ندانند تاب
 خداوند کو پال و سام دلیر
 به چید بر خوش از جایت
 که در جنبش آمد ز فرنگ سنگ
 بر آورد و بر کرد باره ز جای
 یکی تیغ و دیگر گندیست
 پر از گرد شد گند لاجورد
 خوی با پایان بچون رسید
 بنفشه آورد و دیل را به بند
 مگر همچو کاهش را باید زجا
 ز باد سبک زنجیر بید زین
 یکی آگون ابریزند خون
 نزد تیغ و برید پیمان کند
 گزندش نکرد و بدادش اما
 در آرد به بند و چو آه بصدید
 یل پهلوان تیغ مه کرد و رد

کشید از میان تیغ جوشنگند
 پریدخت و بر چو خنجر برید
 چنان بر سپر زد که از ضرب دست
 چو شد زار کاریل نامدار
 ز شترگان ببارید خوناب گفت
 مرا افتادگان زانوی دستگیر
 و گر زانکه عزم بپایان رسید
 از مردن مرا تنگ و بیچاره نیست
 ولیکن مرادم همین است و بس
 بگفت این و آه حزن برکشید
 که اکنون شده ام گرم از بخت سرد
 ز بامون برانگیخت بامون نورد
 بر افراخت یال و بیازید چنگ
 چو بادوزان در ره بدوش نازین
 بگردار برق از تها و ز بخت
 یل مهر پرور چو خنجر گرفت
 تو گفستی بر آید فروزنده شید
 بخندید و گفت ای یل پاک دین
 تو کین با پریدخت موزون کنی

در آید سوی دلبس گیر و دار
 کیانی سپر را بس بر کشید
 که تا قبضه تیغ در هم شکست
 بر آشفست از بخت از روزگار
 که ای پاک معبود بی یار جفت
 چو افتادگارم مراد دستگیر
 چو دل شد کنون نوبت جان سپرد
 که پیرو جوانرا جزین چاره نیست
 که در پیش یارم بر آید نفس
 رمی از دل تا زمین برکشید
 که تیغ شکسته شد اندر نبرد
 نهان کرد گردان گردون ز گرد
 که بربند دلبسند گرفت تنگ
 نه نیرو بر آورد و زود بر زمین
 سرش را از تن خواست بر پشته
 پریدخت فغفور سر بر گرفت
 شب قبرگون گشت روز سفید
 منم یار تو دخت فغفور همین
 ندانم که با دیگران چون کنی

<p> خروشید و آهی ز دل بر کشید بفتاد بر خاک و بیوش شد تو گفتی با فغان جهان برگرفت ز خون لایخ بشتست از غبار نبرد ز زگس بیاید بر گل گلاب ز فندق گاستال خراشیدنش سهی سر در آتشک و در گرفت فتاوند چون طره بر پای هم ز ساعد میان را کمر ساختند گرفتند داد از دل ستمند بسی با هم از لایه کردند ناز امیدی با امید واری رسد که گیری در آغوش یاری بجز که یا بند کام دل از هم دویار </p>	<p> چو سام از پر دخت ماه این شنید بهر درود و آتش فراموش شد بر یخت بروی فغان برگرفت فریخت از دیده سیلاب و بر ایخت از آتش سینه آب روان سام از اشک پاشیدنش زمانی شد از خاک سر برگرفت کشید بعد سخن سبای هم چو از پای بوی پر دختند ز شیرین عقیقی و مشکین کند بسی با هم از غصه گفتند راز خوش آن دم که یاری بیاری رسد چه خوشتر ازین در سرای سپهر خوشتر روز فرخنده آن روزگار </p>
--	--

باز آمدن بسردستان عالم افروز با سام (م)

<p> چو در سخن مرد فسر زان بخت که گفتند چنین سام را چون بست به بند اندرون بود ششاه سام مرا این داستان چنین باز گفت چو گفتش فرستاد و از غم پرست وزود و برگردید آرام و کام </p>	<p> چو در سخن مرد فسر زان بخت که گفتند چنین سام را چون بست به بند اندرون بود ششاه سام </p>
---	--

به راه کیبار عالم فرسوز
 ز باره لایه بر آری استی
 گشتی بدو سام فرخنده رام
 چه نومید گشتی شدی باز جای
 همی گفت کوچون شود دل گزند
 چه نه نوشتی باز رفتی برش
 گشتی ز گفتار او سام رام
 قمر رخ چه مر سام را از کند
 شب آمد روان سوی سام سوا
 بزندان درون شد کسی را نمید
 همی گفت بهمانا شنشنا چین
 ببارید از دیده خون در کنار
 بگفتا که دیگر نخواهم روان
 چگونه دهم باز آرام دل
 شکسته چو دید آکنه طوق بند
 اگر بخت گرداندی از سام بدو
 همانا پرید خست از افسون گری
 رهانده جهان پس روان را
 نشانه مرا و را بخلوت نت

ز افون شدی نزد آن کینه تو
 وز ددم بدم کام دل خواستی
 همی گفت از من نیابی تو کام
 یکی نه نکردی سوی سام رای
 و ده کامم دور گردد ز بسند
 بسی لایه کردی پیش اندرش
 دگر ره پیوشش شدی زان مقام
 رها کرد و از مهر داشت سمند
 دم صبح شد آن پری در حصان
 ز اسید شد آن زمان تا اسید
 بریده روان وی از خشم و کس
 خواشیده روی خود از بجزایر
 که سام ز میان بشد زین جهان
 که از من نهان گشت آن کام دل
 بگفتا خرد این ندارد پسند
 شکسته چرا گشتی این دلم او
 فرستاد زی سام خیل پری
 که یارند با او پری بیشتر
 کشد با دود بر روی او هر زمان

از ایدر شوم تا شبستان او
 اگر شاد بسیم بدو سام را
 و دخت سیتز که بر آرم ببر
 چه آهنگ افسون تنبل کنم
 بگفت این و برهم زدی بال و پر
 شبستان شانرا سر است تمام
 پیمان از پریدخت مرد و نشانی
 همی گفت کو هست با سام خفت
 بگردم بهر خانه و دشت در امان
 مگر کان دو مرغ پریده بدام
 از افسون کنم هر دورا در نفس
 بگفت و بز بال پران پری
 بنا که ز ماهی علم زد ببا
 بشهر و بریا و بر کوه دشت
 چه آمد بر بیشه گشتن گرفت
 بر افراخت چون پر چشمه سر
 مرایشان بهم دید و چشمه سار
 دل و بخت ازیشان بسی شاد بود
 بهر چشمه در هم چه شمشاد سرو

به بسیم همه کاخ و بستن او
 از افسون بر آرم بخود نام را
 پریدخت را شاد می آرم ببر
 همه شمد شادیش خنجر کنم
 بر آنقص خستم بر او و سر
 بگشت و نشانی نذیر او ز سام
 نذیر و شه شس نذیرگان خوفشان
 بفر خنده جانی که با شانهفت
 چه صرصر بچشم بهر سبز باغ
 به بسیم یک آشیان گشته رام
 کنم شان با ندوه غم هم نفس
 نذر دکش جز از اشک گل بهری
 جا زای پیمو چون برق راه
 بگشت و امیدش هوید بگشت
 همه میشه را در نوشتن گرفت
 فتادش بهام و پریرخ نظر
 بدیده ببارید خون در کنار
 روانشان ز اندیشه آزاد بود
 بر افراخته سر زویا تذرو

رخ افروخته مهر چوین آمده
 به پیچیده بر هم الف لام و آ
 گهی این زبان داشت در کلام و
 گهی این لب آن گرفته بجاز
 گهی کبک بر نار کردی کمین
 پر پوشش کجا بود چون نوگل
 زمان تا زمانش کشیدی بر
 شسته بر یکدیگر هر دو شاد
 می وصلشان داشت زانگونه
 چو آمد بر چشمه عالم فروز
 چه باغی بر او دید جانان او
 بجیتی دو جا رشک زور آورد
 نخستین بجائی که اغیار تو
 دیگر آنکه دلدار بیدار گیش
 فرو رفت در پای می غار رشک
 شه عنبرش از پی در او رسد
 سپاه فوئش علم بر کشید
 زبان را بیاراست بهر فنون
 بیالانظر کرد فرخنده سام

ز آرزوم ایشان برون آمده
 شده گرم بازار بوسه و کنا
 میکیدی چو لعل شکر فام او
 گر آن بود بیدار که دلتور
 گهی باز بر یکبار ره بد زمین
 بر سام نقشه سر بلبل
 چه طوطی ز لعلش بودی شکر
 کر او داز عالم انس فزاید
 که در چشمشان بود خورشیدیت
 شد از رشک چون شب قیروز
 فتاد آتش رشک بر جان او
 بد انسان که جازا بشور آورد
 کشد با ده عیش با یار تو
 به بند بر غیش خود یار خویش
 هوا کرد جانش گرفتار رشک
 چه آمد رخ آوردی داور می
 برور رشک اغیار خنجر کشید
 زافنول او شد هوا قیرگون
 هوا دید سر تا بسره قیر فام

روانش برآورد از اندوه آه
مگر گرد این بیشه شکر گرفت
پریخت چون گشت از آن جبر
بدو سام گفتا میندیش هیچ
چرخ بر سوی کارزار آورم
گرفتم که او در سر کش است
گفت این و بر شد پشت سمن
بر انجخت شولک پی داوری
پریخت مروج سرو بلند
چه بر زین برآمد بدوشش ری
فغان زد پریخت کای نامور
چه زو سام نیرم خبردار شد
خروشید کای شاه خل بری
ز پرواز سن زی فرومای باز
دبسم کاست از سیرت سرکشی
نه پذیرفت و گفت انجنان پهلوان
تو دوشگر کار دگر کن پدر
پریخت را گفت کای شوخ چشم
بایران چه شد سام سوی شکار

بدل گفت گزین بسا
که گرد سیه آسمان برگرفت
ز غم شد دو رخساره اش همچو زرد
که بیکار را سازم اکنون هیچ
به فقور چین کارزار آورم
شراری ز تیغ من اورا بست
ز آرام و شادی شده دل تزلزل
کجا بود آگاه ز مکر پری
چنان گشت بر شد پشت سمن
سوی آسمان شد ز افسوس گری
مرا بر دید خواه از زین زار
دلش از غم و غصه افکند شد
دل را چه سازی بسبر بری
که از مهر گروم تو را دلخواه
ننم دور ساز مت رام و خوشی
بسبر دم پریخت بر آسمان
که کردم مرا این شعله را بر تو زهر
دل من ز تو هست پر کین و خشم
شدم گورو کردم بود برگذار

ز شکر گش دور کردم بسی
 دم مسج آید به بستان کن
 همی خواست تا بر نشیند بخت
 زمانی چه دولت شود رام من
 بهمانا بفسر موده تو پر فدا
 کجا پرده آویخته پیش طاق
 بدان پرده در نقش روی تو بود
 نظر کرد چون پسوار چمند
 بوضعت بحروف چندی بخواند
 بگرداند از من بیکبار روی
 بنخا و چه بروی کشتو دم کین
 چو اند بچین با تو آلفت گرفت
 نقصرت چو من سر برافرا ختم
 مرا گفت فردا شوم رام تو
 چه از قصر بر شد پیشت سمند
 به جفس بهیل جهان سوزنا
 بسی لایه کردم که کامم بر آر
 چو از من بیکبارگی بخ بتافت
 همی بود از فکر تو روز و شب

کجا بوده از رازم آگه کس
 قدم زد بهمن شبستان من
 بدان کاخ آید نشیند بخت
 بر آرد به نیک اختر ی کام من
 بدان کاخ آمد به حید گری
 فرو زنده چون خور به نیلی اوقات
 جهانی پر از رنگ روی تو بود
 بدان نقش زیبا ی نیلی پرند
 چو تصویر بی جان بر جاساند
 چه طفلان روان شد پی رنگ روی
 مرا وعده وصل داد و بچین
 ز دست تو جام محبت گرفت
 پی داور بیا نواست ختم
 به نیکی بر آرم همه کام تو
 بنا که در افتاد در زیر بند
 در آن بند ششماه دیگر روزنا
 ن پذیرفت نو میدهم گشت کام
 دگر ره نهانی سوی تو شتافت
 بدم من بدوریش از تاب و تاب

<p> برینگونه افنون نمودم تو را بتابی نگر دی باد، یسح راهم اباسم ساقان نمائی خوشی غم اندوه ساز می ل شاد بود نریر و دگر آب چشم ز چهر بر ما خوشی در جهان بد روی کفن سینه گر گسان سازت تبرید از گفتگو س پر می ازان رو که نخلست نیاید بهر بد روی او که دلم هست لایم نه پیچم رخ از سامم گفتم سخن ز بالا آهناں سوی صحر ابرفت ببارید خون جگر در کسار ز بیشه سبک ره سوی من گرفت فکنده ز پرده برون را عشق حشیش سیه گشت کیس جیان شگفتی فرو مانده در کار خویش </p>	<p> چه مرا اد بدیدم ربو دم تو را کنون گم بر آید که رخ راز سام شب و روز باومی کنی سرشی بجیتی نیاری دگر یاد او که با من مگر سر در آرد مهر و گر زانکه گفتار من نشنوی هم اکنون ز بالا در اندازمت پر دخت آشفست ازان داور می چنین داد پاسخ کزین در گند کجا من بتا بم رخ خود ز سام ز بد هر چه خواهی تو با من بکن پری رادل از گفته او به گفت فراوان ز هجران بگریذار عنان سمنه نگارین گرفت چو بلبل شدی که نوا ساز عشق دلش در بر یار و یارش نه نه راه شدن بدنه لبر پیش </p>
--	---

شنیدم نوا ساز بستان راز
 ز غنقو چنین شد چنین نغمه ساز

آگاه شدن فقور از کار خیریت و رها شدن سبب بند

که چون شب بخوابید بر روی تخت
چنین دید شاه جهان بخواب
یکی باز بودی مرا و را بدست
ز ناگاه سیر عی آید سرود
ازین بول بیدار شد تا جور
رسیدند ناگه بر شش خادان
شبانگه پریدخت مهر و چو حور
بروان را ندسربارگی رازش
چو بشنید فقور لب برگشاد
وزان پس سراپمه شد و حرم
بسی جستجو کرد و شد بی نشان
دگر ره زایوان قدم زد و بخت
بفرمان شد ز دسنادای ندا
ز دروازه بار و بهامون نهند
پی باز شد در تهاپوی بود
ز ناگه سواری بدیدند چو باد
ز دروازه با چون برون تاختند

یکی خواب دید و تیرید سخت
که بودش بهنجیر کردن شتاب
که بودی ز پروازش اندیشه لیت
نبرد جنگ آن بازار اور بود
بیامد نشست از بر تخت زور
بگفتند که ای شاه روشن روان
نمانی که بنشست بر برینه بود
همه نوش گیتی با گشت زهر
که شد تاج و تختم سراسر بباد
بر افراخت بر قصر دختر علم
دو چشمش ز اندیشه شد خولفشان
بگرداب انده در افتد ز خست
که گرد مردم ز شادی جدا
قدم یکسر از شهر سپردن نهند
بفرمان شاه جهانجوی بود
سوی مرد جنگی سبک رو نهاد
بی جستجو سر بر افراختند

نخستین علانی ز فغفور چنین
 برانگیخت آنباره تیرنگام
 بخش بود نام فرستاده مرد
 چو مرسام را دید ز می و شتاب
 همی خواست تار از او درهما
 را با کرد اسب پرپوش ز دست
 بخش بر پشش چو سر بر فراخت
 یکی بر غر و شید بر سوی سام
 ز باز امیالا بجفت دروغ
 بر آور زبان از می راستی
 کسیکه دروغش بود در نهون
 الا ای که گویی بکیش دروغ
 رخ بجفت تو کور و پس از باد
 ز دستم برون شد ز نام سخن
 ز سیکار ز زم تکشش گویمیت
 بخش تحفت با سام بگو می راست
 برش باز چون سر بر افراشتی
 که دادت ربانی ز بند حصار
 بر افراخت سام سر افرازم

ابا چهار صد نامدار گزین
 بدید او برویال بازوی سام
 ز کین ساختی روز را لاجو
 از و سام فرخنده راده بیت
 بماند کسی زو نیاید نشان
 عنان را نیکی داشت چو نیل
 همان باره لاله رخراشت
 که اکنون ابا راستی باش را
 مکن خیره شمع خسر بی فروغ
 همان به بود از کم و کاستی
 همان به که گرد و بگردا خون
 مبادا دلت را ز شادی فروغ
 همیشه دلت در دبر دار باد
 نوعی شدم نغمه ساز سخن
 همه گردانده ز دل شویمیت
 مرا تا پریخت مهوش کجاست
 که که پیکر او تو خود در شستی
 چنان اوقات بر ما گذار
 چو دید آنکه بگشت آتش ز سر

روان پرده از راز آن بگشاید
 بگفتارها ساخت نیرودان مرا
 ز بدخواه راز قمر رخ نهفت
 سخن از پریدخت پرسید با
 که چون از پریدخت پرسى خبر
 چو از بند و زنجیر گشتم را
 شبانگه به نیزنگ پرداختم
 کمین برگشادم دمی دیدش
 نشاندش و آنکه پشت ستور
 چو از شهر آوردش سوی دشت
 نمیگشت چون بخت برگشته رام
 بسی لایه من کردم از او دشت
 ازین داوری دستی آمد برون
 همی خواست کش بخت یابد فروغ
 نمیخواست مهر شود درشت نام
 مکنش زو بخت دید کز راستی
 خرد کی کند این سخن را پسند
 یکی را از آن نامور سرکشان
 بدو گفت بشتاب با شهر یار

چو رازش عیان شد زبان بر
 به بخشید بر او مردان مرا
 مکنش شد ز خفت را و در گفت
 چنین داد پاسخ گور زمار
 بگویم تو را راستی سر بهر
 ز دوری او شد دلم مبتلا
 بکاش نهان سر بر افراختم
 وزان پس ز ایوان بدو پیش
 همی کردم رخ از اینجا رشور
 ز بس سرکشی همدم من گشت
 ز شمش مرا تلخ میگشت کام
 ز بانفش کجا داشت خنجر بشت
 وزان درد شد روی او نیلگون
 ز بان کرد گویا بگفت دروغ
 بی مصلحت بر کژی رفت بام
 گذشتی به بینی ازین کاستی
 که دستی پر پوش ربود از کمند
 فرستاد نزد شه شه نشان
 سخن گوی از سام بی آشکار

که از زیر بند گراں رست است
 جز او کس ز هوش نداد و نشان
 پیر مرد بر جا چو مارا بدید
 که او را بدزد و دم از کاخ زدود
 چو آن تا مور را نه باره بچین
 ساهش بیکره جویختند
 بر شفت سام و دشت گشت ریش
 بر آویخت با آن سواران بدین

چو گور از بر بوشسته است
 که اسب در داشت از سر کشان
 بساط سخن زمین نشان گستر
 سبک دستی از من در آور بود
 تکش چون تنگ اندر آمدین
 بسام دلاور در آویختند
 ز یکبار ترکان و از بخت خویش
 بر افتاد بر مهر و صالح آستین

جنگ سام با تکش کشته شدن تکش بدست سام

روانش بیکار گین رام شد
 برانگیخت که پیکر تین کام
 ز خون غازه مالید بر روی خاک
 ادیم زمین را پر از گشته کرد
 چو گردان چین زمین جز یافتند
 سر اسر آن رزم گشتند رام
 غوغا جنگجویان بر افلاک شد
 ز دروازه با مردم بی شمار
 برانگیخت سام دلاور مهند

کمندش بیال بیان و ام شد
 چو شیر خروشید خشم سام
 پر اکنه و از گشته یکسر مغاک
 بخون خاک را یکسر افشید کرد
 ز دروازه باز و دشت افتادند
 نهادند سر سوی یکبار سام
 از ان شیر را سر پر از خاک شد
 نهادند رخ سوی آنگار زار
 بیفکنند از ان سر کشان مر و چند

از دهر و دران روی بر آفتاب
 انگش زان پر آشت بر مرد خنگ
 ببرد آخت بر سام نامان حورست
 برو تاخت که پیکر سیز کام
 یکی گرز از آنساب بدو سرش
 انگش را چو در کین سر آرد زان
 از انبوه شکر تو فید کوه
 چنان تیر باران سوی سام شد
 چو گردید چرخ از بر او درشت
 ز بسیاری آن سپاه گروه
 یکی دیر بود اندران جایگاه
 که پور فریدون و را کرده بود
 و لیکن کمن گشته بود آن بنها
 چنین است آئین این چرخ دور
 گهی شاد باشند گاهی نژند
 که آباد کردی و گاهی خراب
 چو آئین گیتی بدینسان بود
 غرض این سخن نپندارین بود
 جهان پهلوان سام فرزند حاکم

بسوی ملکش زد و بشتافت
 بر سام شد خشتی او را بچنگ
 همی پشت دست و لا و بخت
 خرد شان چو تند رجها بخوی سام
 که بهفت بر خاک ره پیکرش
 یلان حمله کردند بر پهلوان
 و زان گشت اندیشه را دل ستوه
 که بروی جهان چون کی دام شد
 از ان شکری سیصد و باشت
 دل سام ملی شد از ان پرستوه
 کشیدی از بر چرخ و خورشید ماه
 ز سنگ و آهن بر آورده بود
 چو این کمنه ویران تیره رای
 که گاهی نژند است و گاهی سر
 گهی از جسته و گهی مستمند
 گهی همچو خاک و گهی همچو آب
 هراکوه خور و غم نه انسان بود
 خردمند را بر دوش این بود
 نبرد یک آندیر شد نامجوی

چو آبش فروماند در کین و سیر
 بر یار آن دیر چون داریشت
 ریاد پر دخت سیمین غذا
 ز مخرگان فرو ریختی آب گرم
 ز گریه رفتی سوی زرم و کین
 که تا که ز یکسوی آن زرمگاه
 شمعین بیاید پراز چین برو
 خروان برو انجمن شد بسیار
 سواران سوی زرمگاه تاختند
 همی خواست آید برش جنگجوی
 شه چین بمیدان در آمد دلیر
 بسام دلاوری بنگرید
 بدو گفت دستور کای شریار
 چو گاه نبردست و کین آوری
 همان تا که زاید روم سوی سام
 اگر از پریدخت گوید نشان
 همه باز دارند دست از بند
 و گرنه سازد نهال را ز را
 سپه را بگو تا بر او بوزنند

بایستاد چو پیل در پیش ویر
 و سودا زدند شش خمی درشت
 شده هر دم از دیدگان او مجاب
 تکاند بر این خمی زرم زرم
 گریزان ز میشت سواران چنین
 یکی گرد شد تا بخور شد ماه
 بگردش دلیران چین جنگجوی
 همه زرمجوی و همه کینه خواه
 پی زرم گردن برافراختند
 ابا او بکین رود در آمد بروی
 یکی نعره زد و همچو غر زده شیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 خرد کار بند و مکن کار را
 بتدبیر رو کن پی داوری
 بجفتار شیر نش آرام بدام
 بنشیند پیکار او سرکشان
 که او سوی زابل شتابد چو گرد
 پرده زند هر دمی ساز را
 بیال و برش خنجر زرنند

پراو هر کي گر کي مشت خاک
 پذیرفت گفتار دستور شاه
 برانگيخت دستور مرکب جا
 سپه راز پیکار او کرد دور
 چرا زرم جوئے ز گردان چین
 تو هر چند باشی بکین پیلست
 همان بهتر آید که این داوری
 اگر کسی زان شوی دل نثرند
 کسی دخت شاهان به پیمانبرد
 همان به که از زرم و کین وی خویش
 چنین کار آسان نباید شمرد
 همان به که از دخت شهریار
 بدو گفت سام ای سرافراز مرد
 بدان که بخود داد چندی فروغ
 بود راستی جمله گفتار من
 چو آن ماه چهره بمن یار شد
 یکی دست پیدا شد او را ربود
 شد از دوریش دیده ام غوغا
 کش آمد و زرم جوشد ز من

بریزند آید بدام بلاست
 نشد سوی پیکار آن کینه خوا
 جوشد زرد آن مرد زرم آزمای
 بدو گفت کای پهلوی پیل زور
 چه خواهی تو در ملک تو دن بین
 سپاه کشن کی توانی شکست
 گذاری و گیری ره چاکری
 چو پستی گزینی شوی از جبهه
 همان خود بگیرند این کار خود
 بتابی نسازی دل از جنگ ریش
 چو خواهی شوی نام بردار گرد
 نشان گونی و کم کنی کارزار
 بداند گسندت سز گرد
 که دور است از مرد گفتن دروغ
 دروغ و لژی نیست کرد از من
 ز هکجه جان چون شب تار شد
 نهان کردش از چشم من همچو دود
 همی خواستم زو بیایم نشان
 ابا او یکی نامدار از حسن

چو در زم باوی در آید ختم
 سپه شد ز من یکسره کینه جوی
 بتن در پو شید ساز صلب
 مرا خود زود ریش نبود توان
 اگر شاه چین جنگ پیش آورد
 مرا تا بود نیروی تن بجای
 وزان پس که پیر و روانم زن
 منوچهر آن شاه روشن روان
 به پیش سپه قارن کینه کشش
 یل زرم جو دیو زاده که او
 همه شهر چین را به سم برزند
 نه گنجش بماند نه تاج و تخت
 چو دستور بشنید این گفتگوی
 شنید، سر اسر بدو با گفت
 شنیدم ز وانا پیر و هاس زار
 شه چین بهنگام پیکار و کین
 چو او رو نهادی سوی کارزار
 سخن چون زرم نیا خوانده
 که گرشب در کین مرا در است

روانش یک ضرب گیسخت
 گنونا خود ششمنه بین کرد
 ز من میکند لاله رخ را طلب
 همان نیز بهستم خلیه روان
 شکست اندر آئین خویش آورد
 سواران او در آرم زیبای
 چو آگه شود شاه شمشیر زن
 سر سرشان و پناه همان
 قباد سرفراز باری و پیش
 نه چپید ز شیر ز آگاه رود
 بشاه و یکشورش آذر زنند
 به بحر فنا پیش در آمدنخت
 همانکه سوی شاه چین کرد روی
 دل شاه با زرم گردید جفت
 سخن آخر بیان بانتم ساز
 تن پیل جنگی زوی بر زمین
 بر آوردی از نامداران دما
 مرا و را همی کم همنه خوانده
 بر دوش بایران سر افکنده است

بجیتی اگر چه مراد نسا
 اگر شاه ایران سوی من بجنگ
 مران کینه را باز جویم نخست
 چو گفتار دستور بشند شاه
 فرو دادم از اسب بر شد پیل
 بر آراستش تن با ز نبرد
 بر انگشت پیل و بر سام شد
 بشیرین زبانی سخن راند پیش
 از و دختر خود پیرنی بخت
 بر آشفست غنچه را زان نادار
 و گر گفت که اصل بد گوهری
 از گردان تو را سببر بفرستم
 تو خود باز نا بیدی از بزم روی
 چو آگه شدم که دمت پذیر بند
 و گر ره بر آرم بگردون سرت
 کنون چون خود از زیر بند گران
 بنایت با دختر من کمین
 بنایت کافی بر گاه من
 از ان پس تو را چون چنان دید

ولی دور بودی از و کمین
 سپاه آورد و گردم آورد بجنگ
 یکی تن تمام از ان کوم سرت
 بپشمش جهان گشت بخیر کیم
 بر انگشت پیل هوا شد چو پیل
 سوی جنگ آورد زان روی کرد
 ز بانش بگفتار خوش نامش
 که گفتی مگر هست با سام خویش
 بدو گفت سام آنچه گفتی دلت
 و را بدگر گفت و تیرا تبار
 نزدیک تو را در جهان بر روی
 بر خویش جایست همی ساختم
 با دختر من شدی مهرجوی
 که از بند و زندان چو بینی گزند
 دهم دختر و شای و افست
 را گشتی ای نامور پهلوان
 گشودی و را بردن از شهر چین
 یکی سجده کردن بدرگاه من
 گناهت سر اسر بپنجشیدی

سر ترا بدامادی خوشستن
 کتون بازگو تا پرپوش کجاست
 بدو گفت سام ای شهنشاه کرد
 بهمانا پری بود یا دیو بود
 نباشد دروغ اندرین گفتن
 برآشفت فغفور با سام گفت
 نماغم که از جنگ من جان پری
 بدو گفت سام ایشه زرم ساز
 مرا نام سام ز میان بود
 تو با شکر کشن و من یکسوار
 برآشفت فغفور بر گرد پیل
 سپاهش بیکره کشیدند تیغ

بگردون رسانیدی زانجمن
 اگر پاسخم راست گوئی روا
 یکی دست مرد خرت را بسزد
 و یا جادوی ناکس ریو بود
 بجستی بود راستی جفت من
 که اکنون تنم را کنم در نهفت
 بجفت دروغ و بحیلت گری
 به من برکن این چنین ترکمان
 نژادم ز نسل کریمان بود
 همین دم نمایم تو را کار زار
 ز جنبش جهان گشت چون دینل
 خروشنده گشتند یکسر چو میخ

جنگ کردن سام با فغفور پیر و چگونه ای (۴)

سپاهش بیکره کشیدند تیغ
 برانگیخت پس بارگی گرد سام
 شهنشه پیل و جابخوا باسب
 شختین شهنشاه شمشیر بند
 بینداخت پال بر کینه نواه

خروشنده گشتند یکسر چو میخ
 سوی شاه شد از پی انتقام
 رخ آورد زی امچو آذر گشپ
 بدست اندر آورد بیچان کند
 به بند اندر آید صفت پناه

از انشوی سام ز میان چو گرد
 بنیادخت سوی شنه خویش کام
 نزدیک گیران روی برکاشتند
 زمین موج زن گشت چو رودیل
 شد از نیروی شاه دوان ارحم
 از افراتیک تن نیامد بجاک
 بدست اندر آورد چاچی کمان
 چپ راست بروی سواری گرفت
 کمان را بر آورد و فرخنده سام
 کمان را بزه کرد چون نامور
 بسالار چین تیر باران گرفت
 برآمد شد نادک کینه کوش
 چو تیر اسپری گشت در تاختند
 بدانسان بهم حمله آورد شدند
 بدانسان نمودند راه ستیز
 برآمد بسام ناله گاو دم
 همی گفت با خویش فغفور چین
 ندیدم بدینسان سواری بجنگ
 چنین گفت بادل جهان پهلوان

کمندی از میان باز کرد
 شهشاه چین اندر آمد بدام
 ز چرخ برین نعره بگذاشتند
 ز نعل سمند و پنهان زنده پیل
 چو رشته گره بسته کیانی کنند
 دل شاه چین شد از و در ذاک
 کما نش کمین ساخت بر پهلوان
 ز تیر و کمان کامکاری گرفت
 ز بهر پریرخ رخس زرد خام
 دوا بروی یار آمدش در نظر
 بکوشید رزم و سواران گرفت
 تو گفتی هوا شد یکی تیر پوش
 بنور زمی از نیزه بر ساختند
 که هر دو چه سوزنده آذر شدند
 تو گفتی پدیدار شد رستخیز
 زمین شد پراواز ز روئینه خم
 که جستم ز گردان بی نرم و کین
 همانا که باشد دمنده نهنگ
 که سالار چین است بن با توان

بگوئیم و راتا درین رزم گاه
 چه از نیزه شان کار نامد بر
 بر آورد تیغ ستیز از نیام
 بر آورد سام سرافراز تیغ
 بهم در قتل دید چون پل مست
 و ما دم بر دو سام چیره شدی
 بر سید و ستور از آن دآوری
 سپید گشت انبوه بر دو سام
 زهر سو بر و بر کمین ساختند
 در آمد بدیشان سوار دلیر
 که از تیغ جستی ز گردان نبرد
 بفرمان ففقور گشت آوردان
 ره رزم بر سام چون بسید شد
 در آن خستگی بر بگوئید نیز
 خرد ماند اسبش ز بس تا ختن
 با ستاد در عرصه رزمگاه
 پناهیید بر داور داور
 چنین چند مانم بگردانم
 طرازنده طارم خستری

بگیرم برم زی منوچهر شاه
 خروشید شاهنشاهی
 چه تند خروشید در پیش سام
 خروشید بر شاه چون تند میخ
 در آورده شمشیر و اسپرست
 و زو شاه را چشم خیره شدی
 بر انگشت شکر بکین آوری
 سر اسر کشیدند تیغ از نیام
 بفرمان دستور کمین ساختند
 نشد هیچ از رزم و پیکار
 که از گرد بر هم زدوی اسب مرد
 کشیدند یکباره گرد گردان
 ز ملک تنش چند جا خست شد
 نشد هیچ بر جنگ کردن گز
 نیارست دیگر کمین سختن
 بنالید بر داور داور خواه
 که ای داد گستر بفرایرس
 ز اندیشه اندر برم دل درم
 پیر و اوری در جهان دآوری

<p>خداوند خورشید انجم توئی تو دادی مرا زورم فستری تو بیمار غم را شفا میدی مرا هم بیتی برآور امید بسی آرزو دارم اندر جهان کنم جان شیرین فدای خوش گزان لبشکر ریزد و شهد آید بگیتی ندارم خیالی جز این ز وصل پرده خست سیمین ندان و گرنه ترسم ز شسته شدن و و صد سال اگر د جهان بماند دین بد که برخواست ناگه غبار مغرب وین کوس و آوای ناک گل آلود شد چشم خور زگر و جهان گرد آن دیرشکر گرفت</p>	<p>پدید آور رزق مردم توئی منوچهرش را تو دادی شوی تو در ماندگار داد و امید می بزورم کی تازه ده نور شید که بنیم رخ دلبر مهربان زمانی آبرو سایم از پاشش بزیر بانشش چه در خوشاب که بسیم رخ یار زهره جبین آبرو سایم از گردش روزگار که ناچار خاکست مارا وطن شوی عاقبت زیر خاک خند نهان گشت گردون زگرد سوا دل کوه گشتی برآمد ز جاس سیه گشت چشم زمانه زگرد خروش تبیره جهان در گرفت</p>
--	--

رسیدن قلاو و قلو شش بیاری سام (م)

<p>شعبین زناگر برافراخت ز ناگاه در زیر عالی سلم</p>	<p>بر آن شکران کرد نختی نظر دو تن دید با خرو آئین جسم</p>
--	--

بر آراسته تن بساز بند
 بهمرا نیان شکری نماند
 رسیدند چون نزد آنز بر مگاه
 چه از سام مل آگهی یافتند
 یکی بر خروشید از آن دو دیگر
 همی گفت قلواد جنگی نم
 دیگر بر خروشید مانند ابر
 بجفت از چه درگاه کین کشم
 ز غفور ناگه بر آمد خروش
 چه آواز آن نماند از آن شنید
 ز قلواد و قلو ش بشد شادمان
 چنین گفت در میان فرخ تر از
 مراد را یکی عقده آمد پیش
 هم از کار آن پهلوخویش کام
 چو فرنگ شد سوی چین درشتاب
 که سام دلاور بدریای غم
 همه روی آگیتی چه شب شد بیا
 بقلواد گفت که دستم بگیر
 گرفتش سر دست قلواد را و

دو جنگی دلاور دو پیر مایه مرد
 همانا فروزون بود از ده هزار
 سپه شان در آمد بدور سپاه
 سبک سوی پیکار رشتافتند
 بد انسان که لرزید در بیشه شیر
 که کینه شیر در تنگی منم
 ز یا نگش بدرید کام پیر
 کمین بنده سام مل قلو شتم
 دل سام مل اندر آمد بچوش
 ز شادی رخسار همچو گل شبنم
 بسی کرد شکر خدای جهان
 که چون دیو زاده بخاور فتاد
 ز نخب بدش نوش شد بچوش
 سخن گفته خواهد شدن بر تمام
 چنین دید قلواد کیش بخواب
 در افتاد بروی جهان شد زخم
 فرو ماند از و بپهلوان سپاه
 که ناگه شوم یکسره از غم اسیر
 ز بحریش در آورده خندان و شاد

چو بیدار گردید آن پاک کیش
 چنین داد قتلش مرا و را جواب
 همانا به بند است فرخنده سام
 پس انگه ده و دو هزار از یلان
 ز خاور زمین سوی چین آمدند
 چو آگاه گشتند از آن گیر و داد
 ز گردان برآمد غو سرکشان
 ز خون لعل گون گشت دشت نبرد
 و لیران خاور چه شیران است
 سواران همه نمره برداشتند
 و لیری زهر سوخته ده نگون
 به پیش اندران سام زرم از ما
 سوی قلب فغفور چین اوفتاد
 چو آمد به قلب آن گوچه دست
 شکست اندر آمد بترکان چین
 همانکه زبیل اندر آمد باسب
 سپاهش یکایک در آمد بشهر
 وزان سو جهان پهلو ان سپاه
 بیامد بر مرغسرای منیر از

بقلوش سخن گفت از خوابش
 که من دوشش دیدم مرا نیز اجواب
 که بروی جهان گشته بد قیر فام
 ابا کر ز داران و نیزه و ران
 چست یل پاک دین آمدند
 کشیدند تیغ از پی کارزار
 کجا تیغ چون میخ شد خونفشان
 سیه گشت چشم زمانه ز گرد
 بترکان چینی برآورده دست
 به جنگی سران دیده بگماشتند
 شناور شده خسته در بحر خون
 بدست اندر شش گزده مغرسان
 ز بس خیم آرزوم یک سو نهاد
 همه قلب که را بهم بر شکست
 شه چین بتا بید رخ راز کین
 سوی شهر چین شد چه آور گشت
 در شهر بستند گردان و هر
 گذر کرد یک میل از آن زرمگاه
 فرو داد از باره تیسر تاز

بهر خیره لشکر آراستند
 بهر برکشیدند خیمگاه را
 ز قتل و دق و قتلش جان پهلوان
 با شمشیر راز خود باز گرفت
 بجفت آنچه در مدحین پدید
 ز بندم مر آن گلرخ آزاد کرد
 دیگر گفت از عالم انس زار
 رسیدند صحرائی چین بیدار
 چو گویم ز فقور چین و کش
 سناجات کردم پروردگار
 خداوند روزی ده غیب دان
 شمارا رسانید تروم چه باد
 امیدم پادار بنده نواز
 از احوال آن نامور پهلوان
 گرفته بر پهلوان آفرین
 خداوند دارند وادگر
 ز وصلش شب روز شادی کنی
 پس آنکه بزرگان لشکر تمام
 دیگر عهد پیمانشان تازه شد

درفش بهایون به پیر استند
 نشانند بر تخت زر شاه رام
 بسی شاد گردید و روشن روان
 همانند گردان از دوش گرفت
 قمر رخ که او را پسندید بود
 پر یخت را هم ز خود شاد کرد
 ز کار پر یخت و فقور شاه
 ز پر خاش ترکان زین چنگ
 که از من بشد در گمین پیش
 مدو خواستم زو که کارزار
 جهان پرورداد که صحرایان
 شکستم فقور گوهر شاه
 که بمنیم پر یخت فقور باز
 شگفتی همانند پیچ جوان
 که میتو مباد اکلاه و گمین
 تو را شاد سازد از ان سیم
 به بزش با خویش راوی کنی
 رسیدند بحس پیاوس بام
 به خرمی شان بی اندازه

اگر دیو زاده نیاید بحسین
 را نیند ما را از ختم کنند
 که آید بر پهلوان پاک زاد
 یکی خواب دیدیم ما ستمین
 رسیدیم ز پی پهلوان سپاه
 ندانیم کوراه چه آمد بر
 و نرم روی و در غم خلیده روان
 بیارید از دیده خون در کنار
 چه خواهد نمود از ره داوری
 همان از پیراده سیمین

بختند کامی پهلوان گزین
 بیامد بخاور چه شیر نژند
 زان پس بچین زه سپهر چه با
 چه اورفت چندی برآمد برین
 ز خاور چه رساندیم شکر براد
 ز فر هنگ زاده نباشد خضر
 شد از دیو زاده جهان پهلوان
 ز بهر ریخت نالیده زار
 همی گفت با او ندانم پری
 کنون از پریدخت بشنو سخن

چگونگی احوال پریدخت بدست عالم افروز پری (۴)

بیروش بچین بر سپهرین
 و کرد وصل اورا کن آرزوی
 ز گفتار آن جادوی حیلگر
 و لم هست در بند ویدار سام
 همی جنگ و کین گستری کرد با
 پریدخت راجاه بصدق داد
 دل ماهیما شد از غم اسیر

پریرا چون کرد بروی کین
 بدو گفت از سام بر تاب روی
 پریدخت مهوش پیچید سر
 همی گفت تا جان بقیقت رام
 بر داشت از دعوایم افروز باز
 در سحر و افسونگری بر گشتاد
 بر آمو و صندوق را او بفسیر

وزان پس بگردون برافراشت
 رخ آورد از اینجا نزد یک م
 سراینده و بهقان بارای و
 که چون ره پسر شد بخاور زمین
 شبی راه گم کرده را نیافت
 سه روز سه شب رفت بر روی
 ز بی زاد می ره بدش جان نژند
 بخوابید بر روی صحرا دلیر
 بر آورد از خواب سر شیرین
 طلب کرد از آسیایان خورش
 از و آسیایان تیر سید سخت
 شد از دیو زاده دلش پر ز بیم
 روان هر چه بودش نهان خورد
 بر آن چیز کو داشت مرد دلیر
 چه آن دید ز و آسیایان غریب
 تیر سید و گردید از و در نهان
 چه فرسنگ دید اندران مرله
 یکی کاروان بود آراسته
 خردشان زره همچو دو آمدند

بدریای چین اندر آمدن
 بدان تار و را در آورد بدم
 چنین داد از دیو زاده خبر
 همی خواست کاید سوی شهر چین
 سر اسیمه بر سوی خلج شتافت
 چهارم بر آسیایان گذشت
 بر آسودا نختی بجا هوشمند
 چه دو دیده اش گشت از خواب
 سوی آسیا شد روان ره پر
 بدان تار و روان را و پرورش
 بلرزد بر سان برگ درخت
 روانش زانده شد برو نیم
 بیاورد با ساز گسترده
 سر اسر بخورد و گردید سیر
 همی گفت این است از تخم دیو
 روان گشت و می جیت از وی مان
 ز ناگه بیاید سیکی قافله
 فراوان بهمر ایشان خواسته
 بر آورد و یکسر سرود آمدند

فرهنگ دیو زادہ



سوی کاروان رفت آتشگاه
 رسیدند از وی همه کاروان
 همه کاروان بود مرد و پسر
 فراوان پیرسید و بنوا
 بسی مرجا کرد و پسرش رفت
 بر وی زاده چه کردید رام
 و گرفت با او که ای نیکو
 مرا بازگو که کجا میری
 چنین داد پاسخ که از کاشغر
 بچین ارچه سو و دزیان یتم
 کنون مر مراد و فرستخ بود
 سه روز دیگر چون بستیم راه
 کنون آن جوانی که حتی نشان
 بدو گفت فر هنگ باهوش در
 ز من دور کن خشم بیدار کن
 خردمند گفتش که ای نیکو
 کنم یار با تو یکی پیش بین
 بگفت پیاده بهرش خورش
 ز جاست آنکه در سالار مرد

بحر بی پیرسید احوال سام
 شتر اندر برجاو شد ساربان
 بیابان و یک آنم چسبید
 بز خویشش نزدیک بنش افکش
 همی بد ز یال برش در شگفت
 پرواشش گرفت از گرانایه سام
 چشید به گیتی بسی گرم و سرد
 ز چین بازده ختامیرو
 نخستین شد م سوی چین
 ز بهر سفر زود بشتا فتم
 که رویم سوی شهر خلیج بود
 بخلج در آیم در صبح گاه
 بر شاه چین اسب با سر کشان
 که از محبت شومار بنهای
 رسانم سوی چین ازین شهرین
 چه از دشت سازیم منزل شهر
 بدان تارسانه را سوی چین
 بخوره و روان یافت از و برش
 بدان کار و زاردان گرد

بختنا ندارید از دل پراس
 سمند سخن را بر اندر دشت
 گوید سخن از ره نصیرین
 بیچنگ سخن را چنین ساز کرد
 شبانگه از آنجا به بستند بار
 سر خیمه ساری رسیدند تنگ
 چه آسوده گشتند در مرعله
 ز ره چون بر کاروان شدند فزاد
 که بر گوهر آتا کجای میردی
 ندو گفت در بند را دیوان
 همانا که در روی در پای ژرف
 یکی تنگ صندوق محکم بقبر
 از آن مردمان در فراز آمدند
 همی گفت هر یک که این مهربان
 بهم جبهه را برای آورد شد
 بگفتند کاین رای فسترج بود
 طغان شاه جنگ آور شیر خیمین
 پذیرفت کیتن از آن کاروان
 یکی نامه بنوشت نزد یک شاه

که او نیست چنان بهر من ناسپا
 نمودید از چه برو جسد شست
 همی راه جوید سوی شهر چین
 دل کاروان را همس باز کرد
 بر اندند تا گشت روز آشکار
 فکندند بار شتر بید رنگ
 یکی پیک آمد سوی قافله
 پیر سید از و پیر سالار باز
 چنین تند در ره چرا میروی
 یکی گشتی آمد ز دریا برون
 بایشان نموده جهان این شگرف
 بدو در بود لاله روی آسیر
 ابا یکدیگر رزم ساز آمدند
 مرا هست در خور دیوان و خوان
 رخ پاژ خوانان از وزید شد
 که او در خور شاه خلق بود
 که او هست فرزند فقور چین
 که بود او مه جسد کاروان
 در افکند در دم مرا سوی راه

کنون سوی خلیج شتابم چنین
 بدان تا سپارم بدو نامه را
 چو بشنید از و دیو زاده سخن
 ز جاجست آن ره سپردود
 چنین گفت بامردم کاروان
 مباد که از بسد گرد و دانا
 بباشید چندان و راپاشید
 چنین گفت و دانا که آن نامور
 رهش گم شد و در بیابان شتافت
 شبی چون سرو در آمد بخواب
 که در گرامی آری بدست
 درین ره اگر زحمت آری و رنج
 یکی بدیه گردد ز نجات تو رام
 که سام دلاور شود شادمان
 پس آنگاه آن شیر باکیه داد
 بدان تا پش و هوش کند از راه
 سرانیده نامه باستان
 که آن کشتی از شهر بر زمین
 وطن داشت دروی یکی کاروان

به نزد طغان شاه قفقوز چین
 بهم پر زخم جنگ و فسانه را
 خروشید و گردید چون اهرمن
 بینداخت رو پشت برخاک
 که آگاه باشید از ویکت مان
 که مانید یک سر بدم بلا
 که من باز گردم بدریاکسار
 ز خاور چه شد سوی چین ره
 ز بس رنج جانش ز سر بریافت
 در آمد بگوشش دلش این جواب
 که آن خرمی شاد گردی دوست
 سرانجام برداری از رنج گنج
 مرا آن هدیه امیری نزد سام
 ز شادی شود همچو سرو روان
 بیامد نزدیک دریاکسار
 بداند سرانجام و آغاز را
 چنین گفت این نامور و دانا
 همی رفت گویا سوی شهر چین
 که و خیره شد دیده باثروان

سه کاروان بد مقدارن بنام
 همی رفت صندوق در روی آب
 گرفتند چون نامور کاروان
 بود در پریخت را بود جا
 همی گفت پیرکایت را این نزارست
 مقدارن پیرش آرام خویش
 نخستین بدو گفت برگو آگه
 بگیتی گو باب دمام تو کیست
 پیرش سر دلج گوهر گشاد
 که باب مرا نام هستیا ربود
 خردمند بود و گرا ناساید بود
 بعزم تجارت بگشتی نشست
 چه گردید در کشتی آرام و جا
 یکی یاد برخواست ناگه شکر گف
 هو ارا همه باد و باران گرفت
 من از بهوش رفتم ندارم خبر
 مقدارن خردمند و فرزانه بود
 ندید هیچ با گفتگویش فروغ
 بگفتش که چون سر و آناه

گرانمایه مردی با نام و کام
 همی زد زمان تا زمان پیچ و تاب
 سرش بر کشادند از زمان
 چه دیدند مانند بی هاشم و را
 که میگردید و لبر و دریاست
 سخن را ندیدم گونه از کم و بیش
 بصندوق جا کرده به سرچ
 نزار و از که دارم نام چیست
 بیاج چنین کرد از یکنونه یاد
 بهر کاروان بار سالار بود
 سرش چرخ خورشید را ساید بود
 ز طوفان دل اهل کشتی بخت
 بهما نگاه شد بخت در آرام ما
 در انداخت کشتی دریای ژرف
 ز باران همه بحر طوفان گرفت
 که با یاز بد خود چه آمد بسر
 بستد بر جسم و مردانه بود
 بدانت کو گفت این را دروغ
 همانا که تو پادشاه زاده

بدین فراین زیور و روی موی
 چه گفت این بوسیدوی من
 وزان بس بسوگند لب بر گشتاد
 که در پرده کم زن مرا این سازد
 که راز دلت را گویم بکس
 اگر بر سرم سنگ بار و جهان
 بهمانا نهان دارم این راز را
 سخن به چه گفت مقدار شنیده
 نخستین بدو نام خود با گرفت
 ز سام سرافراز افزون نا
 زمانی پیش اندر افکند سر
 چه سازم که آگه بشد پنهان
 طغان شه ازین حال آگه شود
 چه پیش کند پاختش چندم
 پریدخت گفتش مشو زین دژم
 اگر او پدرش کند رازین
 که سالار بر بریکه نازنین
 چو از شهر بر بر شده ره پسر
 ندیده ربانی چه از بحر ثروت

تو هستی ز شاهان و بهیم حوی
 بدان ما چه سر گرفت اکفرین
 زیر دوان دارند می کرد یاد
 ولی راست گو با من این راز را
 همی در بنیانی ز غم این جرس
 ز من راز جوید جهان هر زان
 نهانی برم در گل این راز را
 ز کز می سو می راستی بگوید
 پس آنگه گفت این حدیث شکفت
 چه آگاه شد مرد با هوش را
 وزان پس بدو گفت کاسی سمیر
 فرستاد نامه بسفر و طغان
 همه روز شادیت کوته شود
 ز چنگش بگو در جهان چون دهم
 مدار از طغان شاه در دول الم
 چنین پاختش گوی در خمین
 روان کرد از بهر فغفور چین
 فتادست کشتی بگرداب در
 نمودست ز نیگونه کار شکر ف

چو صندوق در کرده مه روی را
 مخمذست و بر جرش از ناگهان
 گرفتیم چه صندوق آن نازنین
 کنون مرور اسوی چین میبرم
 اگر از من طغانشاه پرسید راز
 بی پوشم رخ و کم دهم پاسخش
 مقارن پذیرفت گفتار او
 علم چون ز کشتی بصره از بند
 سمن بوی را بس خریدار بود
 همی گفت با آنجن باثر دار
 بر آرد درون مقارن به تیغ
 کجا چشمشان بود در راه شأ
 چو دیدند او را همه کاروان
 بچربی سخن راند فرهنگ باز
 کس از بیم پانچ ندادی بدو
 ز بازار گانان کی ره گرفت
 همی گفت و میزد و را شهریار
 در رازهای نهان باز کرد
 که چون کرد کشتی بر متن شتاب

پر پوشش گار سمن بوی را
 بدان تا بسا بدزد دریا امان
 نهانی چنین گفت و تمام بخین
 بر شان توران زمین میبرم
 ابا او بدینسان شوم نغمه ساز
 با فون فرستم سوی خلجش
 ز کشتی بهامون نهادند رو
 سر پرده بیرون دریا زدند
 دل هر کس او را هوا دار بود
 که اینک ز خلج رسد شهریار
 بیرون آورد ما هوش را میغ
 مگر دیو زاده پیاد ز راه
 هماندم بر جا خلیه روان
 ازان کاروان باز پرسید راز
 سبک دیو زاده دژم کرد رو
 پرسید از وی حدیث شگفت
 از خواست بازار گان ز نهان
 ز صندوق هوش سخن ساز کرد
 بدیدیم صندوق بر روی آب

گشودیم بود اندران لبر
 همه مهر او خواهش آراستیم
 مقارن که او بار سالار است
 چه در روی آن جوروش بگریه
 بنظر لکه خویش بر دوش فراز
 برو چون کسی را بند دسترس
 کنون ماه چهره بخرگاه است
 چو آگاه شد دیوزاده ازان
 مقارن چو دیدش تبر سخت
 پرید خست را گفت کای مهر جو
 پرید خست چون در نهان بگریه
 بنالید بر خالق ذوالمنن
 بدل گفت اگر جان برم زین لیر
 بسی کام گیرم ز فرخنده سام
 تو اینجا مرا این داستا ز ابد
 سر آینه دهقان بود تراود
 که چون در سخن زار شد مهر جو

سمن عارضی سرو سیمین بری
 سر سر مراد را همه خواستیم
 بهر رخ و سخن آنچندار است
 همانا دوش مهر او برگزید
 برو مهربان شد بت و نواز
 دگر روی او را ندیدست کس
 مقارن بصد جان هو خواه است
 روان شد بنسوزمه کار واد
 بلرزید بر خود چو شاخ خست
 سوی مادمان دیو آورده رو
 یکی بیکر دیوزاده بدید
 ز یال و ز کوپال آن اهرمن
 بنگردم بدست وی اینجا اسیر
 کنم کار خود را بگیتی تمام
 سخن بشنواز آن مل نامدار
 ز سام و دلیران چنین کرد یاد
 سوی قصر دلدار آورد روی

در شجاعتن پرید دیوزاده را و چگونگی آن (ام)

ایا ماه سیما باشد می نشست
 چو شد مست از شاه ایران بین
 وزان پس ز گردان خود سبزه
 که چون او را نیست در دهر کس
 پریدخت ای پد بهوس اندک
 همیشه پریدخت سیمین بدن
 درین واقعه همیشه پاکر دید
 و گریه از پرده چون بگریه
 که سام دلا و خنجر داده بود
 و گرد در دشت از زمینان پیام
 کجا دیو زاده بود نام او
 چو دیدش نهان با مقارن گفت
 گوگر تونی دیو زاده بدهر
 بتو رام گردد دلا رام سام
 مقارن چو شنید گردید لاش
 چو آمد بلب خاک ره را سپرد
 و گریه گفت بر گوشت نام خویش
 بدو گفت فرزند نام من است
 بزخم چو گشت بنشاند است

ز می اندوه غصه را اگر بپست
 سخن را ندوزانم داران کین
 سخن گفت از دیو زاده و گریه
 کجا آذر است او و دشمن چو
 که بیند رخ دیو زاده کس
 بخوابد نگه داشتی این سخن
 شکی در دلش از وی آمد پدید
 نشانهای او را بداند کند دید
 همانا که از شیر نر زاده بود
 که این نامور است هم سان سام
 که کین بود شیر نر رام او
 که از وی پیشش نماز نهفت
 زمانه ز نوشت ویت او بهر
 در بجا شوی تو به چین شلوا کام
 سبک سوی فرزندک یل و نوا
 وزان پس پرسید از سام گریه
 بدان تا بیایی مرا رام خویش
 بزایدتانی در مقام من است
 مرا دیو زاده می خوانده است

کنون نیست جانم با رام رام
از آن پس نصدوق پرش کرد
په نزد پر یخت آه حبه با
پر یخت خندان شد از آن سخن
پس آنگاه او را بر خویش خواند
ز بند جانجوی و آند اوری
تو ساز گردید آه چنگ از
از دیو زاده بسی شاد شد
و عا کرد و گفت ای مهر جی
کنون در محفه نشام تو را
پذیرفت گفت ار او سیمبر
رسیدند در دم کسان طغان
ز هر کس گرفتند بسیار چهر
نشان بین بستند از آن سرکش
بگشتند با کاروان زیر ساز
بدان سرکشان برخوردید و گفت
غلام شه نشاه بر برستم
بمان مرا با کسنیز گزین
کنون سوتی چین است مارا هوا

مگر آنکه بنیم مه روی سام
همه کاروان شد از دور شکفت
سر اسر شینده بدو کرد یاد
شنا گفت بر داور دواهن
سخن هر چه بود از تنهانی براند
همان از پریزاد و افسون گری
کمپر مایه در داد پنهان طراز
ز رنج ره و محنت آزاد شد
ز اندیشه برتاب یکباره روی
بر سام نیرم رسانم تو را
که ناگه بر افتاخت از فتنه سر
گرفتند پریش از رادنهان
بجستند از آن پس نشان کینز
نمی داد از ماهوش کس نشن
بزد دیو زاده سبک پیک باز
که از من بگوئید راز نهفت
بدیگر غلامانش و سرورم
بهدی فرستاده ز می شاه چین
شماخ بتا بسید ازین باجرا

همه سرکشان زو نشدند هیچ رام
 که من مرثمارا بر مزی طغان
 بر آویخت بر شد ز ناگه درشت
 پرستند گانش کشیدند تیغ
 در ایشان در افتاد با چوب دست
 چو دیدند او را چنان باستین
 شتابان فرستند نزد یک شاه
 بگفتند که بند را دیون
 ز کشتی علم سوی صحرا زدند
 نهانی ز هر کس خستیم باز
 که صندوقی آورده روشش بقیه
 مگر روان ناگهان یافت است
 نهان کرد او را بسان پری
 مه ما ز مه رو پیرد هوش گرفت
 وزان پس بر آشفست چون پیل
 ز ناگه بدو مادر آویختیم
 گریزند هشتیم روان دیو سار
 مگر شاه فستخ دهد داد ما
 بهانگه طغان شاه فغفور چین

همی داد گفت از ناخوش تمام
 نمانم که گردید زی چین روان
 سبک دیو زاده مرا و را بکشت
 خروشید فر هنگ بر سان میخ
 تن چند را باز مین کرد پست
 بختند ناگاه راه گریز
 چو شه را بدیدند بروی گاه
 یکی کاروان از شماره برون
 ز ماهی فغان بر غریا زدند
 شدیم آگه از شاه کرد نظر از
 بدو در پری پیکر دل سپید
 چو کشتی سوی بحر بشتافت است
 کزو هر کسی را بود داورے
 غلامی مرا و را نکو هوش گرفت
 سر آورد درویش بیک چوب دست
 پسنده نبودیم بگریختیم
 رسیدیم زی نامور شهریار
 که از چرخ بگذاشتند فریاد ما
 بر آشفست و برابر داف گنج چین

نظر کرد و رانداران بخشن
 سپاهی فراز آرو برکش بر
 هر آنکس که بینی در آن کاروان
 چو پر و خسته کردی ز کین آوری
 سر اسر بیا و بر من چه با
 کجا کاروان دارد انید نگاه
 چو بشنید نیرم در آمد زجا
 گزین کرد از نامداران هزار
 از و کاروان چون خبر یافتند
 سرا سیمه گردیده و روی زرد
 که آمد بد آمد بمای دیار
 طغان شاه از زمرت آگه شده
 گوی را که نیرم بود نام او
 فرستاده باش که راندار
 چو بشنید فرهنگ از جای حبت
 خروشید کاین تازش از بهر پیت
 برش راند نیرم ز کین بارگی
 چنان چو ب دست یزد بر سرش
 ز بالای آتش بنجاک اوف کند

بر نیرم چنین گفت کای تیغ زن
 شتابان برو تا بر باژ خوان
 بگو شش جد کن ز تن شان روان
 کمر بست از بهر نیل گری
 همین است رسم و همین است د
 که بر د روان بزرگان شاه
 با سب نیرم داند آرد و پا
 شتابان بیا بد ریا کسار
 نیز دیک فرهنگ بشتافتند
 بگفتند باناله و آه سرد
 ز کار تو گشتم از عمر سیر
 همه روز شادیشکل کوه شده
 بجز کسینند خست کام او
 که از ما بر آرنند یکسر دمار
 سر ره بدان جنگجویان ببت
 سب که امست و شکر کسیت
 روخت بر گشت یکبار گگی
 که آسیمه شتند همه شکرش
 نقش را بنجاک بلاک اوف کند

سپاهش بدواندراوختند
 زمین دیوزاده نگرداند روی
 چو دیدند پیکار او کاروان
 سوی زرم او سرکشان بختند
 چنان دیوزاده در آب بخت
 رمیدند از و شکر نامدار
 ندیدند چون چیرگی در ستین
 برستند ز می شهر خلیج روان
 جهان بر جهان بین او تار شد
 فرود آمد از تخت جنگی طغان
 ز گردان جنگی دو دود بنهار
 بخت روان شد چه باد دمان
 بنودش بر یکدم او را قرار
 که با کاروان ترک و نازی کند
 شتابان همی تاخت باشکری
 به تعبیل خود را بدانجا رساند
 رسید او نیز دیک آن کاروان
 بگفتا کجا بیست آن نابکار
 بیاید که آید بر من این زمان

همه تیغ کینه برآمیختند
 ایاشکر کش شد جنگجوی
 نشستند بر زین چو باد دمان
 همه تیغ کینه برافراختند
 که بر جنگیان کار کردند تنگ
 بمانند آهوز شیر شکار
 بیکره نهادند رو در گریز
 ز غیرم خبر یافت جنگی طغان
 دلش آرزو مند پیکار شد
 نشست از بر باره اندر زمان
 بروا بخت سمن شد پی کارزار
 بچینه کمر بست و شد تازیان
 که تا کی رساند خود از کارزار
 بدان جنگیان کینه سازی کند
 که خود را رساند بدان داور
 اجل در کین بود او را دواند
 به تندید و پرزد بایشان فغان
 که نیم بخت از گه کارزار
 که در دم بسوزم در آتیه جان

بیک ضرب تیغش کنم برو و نیم
 چو فرنگ بشیند این غمگسوی
 بر پیش طغان شد با چو بدست
 که اینک مر این چو بیا نوش کن
 طغان شاه ترسید و بر زد عنان
 بز و بر سر اسب آن چو بدست
 غلامان او تیغ کین آختند
 سر اسب سوی دیو زاده شد
 بر افلاک بر شد خودش سران
 زهر سو بفرنگ بستند راه

نذارم من از پیل از شیر نیم
 سوی جنگ او تیز نهاد روی
 خورشید مانند پیل مست
 همه زندگانی فرموش کن
 سپر پیش رود داشت از نیم جان
 بدانشان که شد باره بغالت است
 بیاد می وی بارگی تاختند
 پیکار او دل نهاده شدند
 گرانیده گردید گرز گران
 کشیدند اسب دگر بر شاه

جنگ کردن طغان شاه با دیو زاده و چگونه آن (م)

طغان شاه چون باد بر شد برین
 سبک دیو زاده گمین روی کرد
 خروشنده گردید چون سراس
 درآمد میان سپهر و شیر
 رسیدی چو پیکان بر آن نهاد
 طغان شاه چو از وی بید آن نبرد
 در مکر و حیلت گرمی باز کرد

بر اینجخت نام آوران را بکین
 بخون یلان دشت را حوی کرد
 از و شد دل سرکشان پر اس
 زهر سو برو بر بهار پید شیر
 تو گفتمی که با دست در کو بهار
 دلش گشت پر در و خواره او
 چنین جنگ گفتار را ساز کرد

که باید نیزی و را ساخت رام
 ز نیرو چه دارد سر سرکشی
 همانکه سپه از کین باز داشت
 چنین گفت باد یوزاده طغان
 همان به که بندی بر من کسر
 تو را شاه بر بر ز بر زمین
 کجا هست فغفور چنین باب من
 چه تو سرکشی سازی ای نامور
 چه بدید تو رایایی از من بدی
 و گر رای در می بدرگاه شاه
 ابا کاروان ره سپر شو بچین
 چو بشنید از و دیوزاده سخن
 پسند نه بودی چه در و اوری
 بدان تا چو آیم سوی خان تو
 به پیوش دار و بیم آری بدم
 مرا نیست نزدیک خلع گذر
 یکی مایه در بود در کاروان
 ز نا که نبرد طغان باز شد
 چنین گفت کان ماه سما کین

وزا پس سرش را کشیدن بدم
 به بندیش از و اوری بهیشی
 وزان پس سر از سر کشان بر فرا
 که چون تو نباشد کسی از گوان
 سپه پدشوی بر سران کسر
 فرستاد از بهر فغفور چنین
 وز و هست روشن جهان تاب من
 تو را باز خواهیم روان از پدر
 کنون شو بمن رام اگر بخردی
 یک اسب بخلج همان صبح گاه
 ببر همه خویشتن نازنین
 بدو گفت کای مرد شمشیر زن
 کنون روی کردی بحیلت گری
 سیک دست چوبی بایوان تو
 وزان پس بخوابی ز مهری کام
 از اید ز بچین میشوم ره سپر
 که همیشه بود از مفت رن نون
 بدو زار برگفت و غماز شد
 ز بر پیرنیا را با گنج چیز

همانا بد ریاض دریا هستند
 همانا ترا در جهان خواهر است
 به هوشان است و طوطی کلام
 ازین است که پنهان کند نام
 از آن رخ نیا بد به پیکار و کین
 قضا دیو زاده زد و در این شنید
 شتابان دوید از پراودمان
 بد آنان نزد بر سرش چو دست
 بشد جانش از صرف این گفتگو
 طغان چون ز خواهر خبر داشت
 بدل گفت اگر پیجم از زم سر
 شوم در میان شهبان بی شکش
 اگر ز زم جویم ازین مردنیو
 دیگر باره چنگ سخن ساز کرد
 که اکنون برا فلک بر شد سرم
 همان به که کاخم گلستان کنی
 در ایوان چاد بر فرازد علم
 بیدار او شادمانی کنند
 چو بیکفته ماند درین سرزمین

چو صندوق را قفل بر تافتند
 دو صد چون مقارن و راجا گرا
 بنجود ز شایان کسی غیر سام
 و گراین غلام است مر سام
 که مر لاله رخ را بر دسوی چین
 بهانگه چه آتش ز جا برد مید
 ندادش بیک لحظه او را مان
 که در پای اسب طغان گشت
 بغماز گفتن ممکن آرزو
 بر روز روشن شب تار شد
 همانا ز من روی تابید پدر
 سرم پست گرد و زیر منش
 مبادا که از من بر آرد غریو
 در حق و مکر را باز کرد
 که سام است جویند هخاوم
 ابا او گذرد در شبستان کنی
 از و شاد گردند اهل حرم
 از آن خرمی زندگانی کنند
 به شتم شتابید ز میز چین

ازید ز چین گر شوی ره سپر
 بدگر آنکه باشد سرم زیر تنگ
 سخن زین نشان گفته یحیی
 ز نامون مرا و را با یوان برد
 نه پذیرفت فرهاد گشتار
 که بنویس یک نامه نزد پدر
 که اورا بدل درسی بدشتاب
 پریدخت همراه او شد روان
 نه از شاه ترسم نه از لشکرش
 تو خواهی که از من کز افسون و بند
 ولیکن من از تو بحیلت گری
 طغان چون بدید آنکه آن نامور
 بدان جنگجویان خروشید باز
 همه رزم شیران کمین آورد
 سپه چون شنیدند گفت از تن
 و گریه بدو اندر او نخست
 بدیشان در افتاد و فتنه با
 گرفتند ناگاهش اندر میان
 پریدخت مدد و چو آگاه شد

همتا ز من خشم گیر و پدر
 که در شهر خلج نسا زد و زنگ
 همی خواست کوراد را و بدو
 درویش بدیخ جفا بشکرد
 سبک داد پاسخ سزاوار
 بدو قید کن راز من سرسیر
 نیاید بخت گذر کرد آسب
 سزدگر نکرد دل شه نوان
 بدین چوب بر همه زخم کشورش
 سرم را در آری آنجم کند
 بسی برترم در که داوری
 ز گفتش به چپید بیکاره
 که گردید با ابر من رزم ساز
 سرش را از کین بر زمین آورد
 براند باره سوی کمین خواه
 همه گریه و خنجر فروختند
 ابا جنگیان گشت او رزم ساز
 زدندش بر سو بگزگران
 سر آن نامور را هوا خواهد شد

بدل گفت اگر چه طغان کشت
 طغان سوی او گشتا بد جنگ
 سپاهش دادم رسد از شهر
 ز فر هنگ مردی بیکسو شود
 به بند اندر آرنده ناگه سرش
 طغان شاه گیرد و روانا گمان
 همان به که پویشم صلاح نبرد
 سوی رزم و کین و نلاده شوم
 رانم من اور از جنگ طغان
 و گشته کردم بمیدان کا
 همیشه دلش شاد و خرم بود
 امیدم بداد دارد ارنده مهر
 کنم جان شیرین فدای سرش
 بجفت نخر و هیچ جا او درنگ
 مقارن با نذرنگش دلب
 چو بیچاره گردید ساز نبرد
 پر دخت پوشید اسباب جنگ

ولی و یوزاده بکین آتش است
 سپه این کشتد او نماید درنگ
 نیاید ز کین هیچ و تنگ
 بهنر باش در رزم آهوشود
 بخون غرقه گردد برو پیکرش
 بریزد سبک خونم اندر نهان
 بر آیم بکه سپیکر تیز کرد
 مگر یار با دیوزاده شوم
 دلیران کین را بترم روان
 سر سام نیسم بود پادار
 که چون او بگیتی و گر کم بود
 که بنم رخ سام فرخنده چهر
 چو پروانه جان یازم اندر برش
 نبردوی طلب کرد اسباب جنگ
 نه پذیرفت اندر زش آن خوش لقب
 بیاورد بهر پر پوشش چه گرد
 که چون دل عاشقان کرد تنگ

رزم پر دخت با طغانش آوخته شدن طغانش (م)

شست از باره باد پائے
 بسوی طغان شاه شد رزم جو
 سر از بهر پیکار چون بر فرخت
 بر و بر خروشید کای شوخ چشم
 مرا باز گوی از خود سر بر
 نیوشید موش از و راز با
 از افسون نهاد و فرخنده سام
 همان رستن سام از زیر بند
 سر خسته راز را برگشاد
 طغان نشه چو بشیند گفتار او
 به و گفت ازین غم بدل دردا
 بیاتان گزروی غلج کنسیم
 چنین پاسخ داد و گلرخ بدو
 ز نام و ز باب و برادر چه غم
 همانا نکردم گفت تو رام
 به نصرین طغان شاه گنجشاد لب
 همه نام ما از تو شد زیر تنگ
 گفت این بانیره جان ربا
 چه خوش گفت دستور شه با و

بدست اندرش نیزه جان ربا
 در آورد با او ز کین رو برو
 طغان شاه همان لحظه اورا شت
 چرا و نهادی سوی کین و شتم
 چگونگی فتادی بصندوق در
 فرو خواند آغاز و انجام را
 هم از بند شاهنشه خوش کام
 همان از پرزاد و افسون و بند
 ز صندوق دیگر سخن کرد یاد
 نکر و هیچ آهنگ پیکار او
 زانده روان از امکان شرمسار
 ز گفتار بار و زنجیر کنیم
 که هرگز ندارم چنین آرزو
 که سام ز میان بود و همه دم
 سبز دگر آتشی ز کینه لکام
 همه گفت روز تو باد و شب
 بتو روز باد و شب قرینک
 سوی رزم آن ماهوش کرد و
 که و خرمبادا بگر و جهان

شاهی را که در پرده دختر بود
 هم اکنون کخم روز تو قیر رنگ
 پر پر رخ پیمپد از کین عیان
 بیکد گیران اندر آ و می کنند
 متحارن چو پیکار ایشان بدید
 بگفتا پریدخت باش پیکار
 طغان پایدار است مرد فلک
 پر یوشن ترش شود دست را
 ز اندیشه با چون رمائی نیافت
 و را دید همچون دمنده نهنک
 پیاده همی جست برسان شیر
 همی زد و بگفت آوران چو بدست
 زوی برد لیران جهان تنگ شد
 و را کرد آگاه از ماه روی
 کمر بسته باشاه بر خاشجوست
 طغان شاه در رزم نیک اختریت
 گجما هوش را بود تاب او
 بیاری اوره سپهر شو بجای
 متحارن چو اورا خبر داد ازین

همانا که آن شبهه بد اختر بود
 نمانم که سازی بگیتی درنگ
 در آمد ابا نیزه جان سبتان
 ز بس خون بهامون فرو می کنند
 تبرید و شد چهره اش شنبلیله
 همانا ناستا بد که کار زار
 بمردانگی شهر بر بهم زن است
 مباد افند نخل قدش ز پای
 چو صرصر سوی دیوار ده شت
 رخ دشت کرده ز خون لعل رنگ
 سر از از پیکار میکرد سب
 سران را ز افزای کرد پست
 متحارن بنزد یک فرهنگ
 که بنهاد سوی طغان شاه روی
 همانا که زر شش ز بر آرد
 بوژده که پیکار چو دختریت
 توداری که رزم پایاب او
 که اورا نباشد بر شاپای
 برافروخت رخ نادر گزین

خروشان و جوشان چو شیر زنند
 چو آمد بر شاه رزم آزمای
 پری دخت را بارگی کرده پست
 فتاده بیاضین مهوش سمند
 طغان شاه باره بر اینجخت
 همی خواست کز وی ببرد روان
 که فر هنگ آمد به انجای گاه
 بدو گفت کای بد گهر شهباز
 بچشم طغان شد جهان قریب
 ندانی که رو به چو شیر زیان
 کنوت نمایم یک تیغ تیز
 ندانست کز گردش روزگار
 بگفت و چو آتش در آمد ز جا
 بز در سرش آتش آید بگون
 تیغش بز دید فر هنگ سر
 بد انسان بز در سرش چو بد
 روان چون بتا بید رخ از طغان
 که یکسر ز پیکار تا بید روی
 که باشد پری دخت خود شاهزادگان

سوی شاه شد نامدار بلند
 و را دید چون کوه بر باد پای
 بر آورده شمشیر و بگشاده دست
 رخ ماه سیماش گشته نزنند
 پی خون او تیغ آید محتر
 پری دخت از نجات بد بد توان
 چو تندرکی نعره زد بشاه
 رسیدم بحبار بر یک پایدار
 و گره سوی نامور شد بخت
 به بیند گریز دز چنگش توان
 که از ضرب تیغ شوی ریز و ریز
 چه چیز آید شک بی گمان کن
 بر اینجخت که پیکر باو یا
 همی خواست کز او در آرد گون
 وزان پس خروشید چون شیر ز
 که با باره با خاک گردید پست
 بر آورد بر سوی شکر فغان
 مسازید پیکار و رزم آرزوی
 نماید به نیک اختر را بهتان

جنگ سلطان شاه با وریز و پیر



پرپوش شمارا کنون است شاه
 طغانشه چو بر خاک افکنده شد
 پریخت و فرنگ بیاورد
 بیامد بجای برادرشست
 همان رازکار خود آگاه کرد
 سه ره سه هزار از دیران کین
 بخشید بر سرکشان سببر
 همه سازشاهی که بود از طغان
 سراسر بپشت هیون کرد بار
 خود اندر عماری نهان کرد رو
 مقارن که مرد جهان دیده بود
 همی راند در پیش یاره چو باد
 همان دیو زاده بپیش سپاه
 چو شد داودی طغان اسپری

نباید که گردید ازین نیکخواه
 سیاهش بیکره پراکنده شد
 بخنخ نهادند رود در زمان
 بزرگان نشستند بالای دست
 یکی راز خویشان خود شاه کرد
 کزین کرد کاید سوی شهر چین
 ز زرد و زهرگون دژ و گسر
 همه گنجائی که بود از نهان
 بدانسان که بایست آراستگار
 بسرشد سوی شهر چین راه جوی
 خردمند و بیدار و بنجیده بود
 داش گشته از بند فرخته شد
 پیاده سپروی شب روز راه
 سخن باز گویم ز سام و پری

آمدن عالم افروز ز سام و سخن از پریختن امی

سرانده دهقان بنست و کام
 که چون گشته چیر و پغفور چین
 یک هفته با سر و ران شاو بود

سخن را اندازیدسان ز فرخنده ام
 سخن گاه شد باد لیر و کین
 شب و روز ز اندود آراستگار

زمی سرخ گردیده بد چهره اش
 چه خوش گفت دهقان والاگر
 که با ده حرامست بی روی یار
 از آن هفته سام انجمنان زار شد
 شب ششم از اجردلدار خویش
 ز افسون آن جادوی چله گر
 که زان سان فریبی نمودار کرد
 و زان گفتگو بود آن شیرین
 ز ناگه پریناد افسون نمای
 و عا کرد و گفتش که اسے نامو
 که از شک تو من بتریدم رو
 سرگرد دل از وی برون بر کنی
 که مهر بر گیری ای سرسراز
 مرا یار دانه و رادی کنی
 بر آشفست از و سام آزاوه خوی
 ز افسون زمانی رخ خود بتاب
 به آن تابینم دخت پید رنگ
 پریناد بنمود رخ چون بسام
 و عش بود در بند آناه روی

ولی بی پریش بند بره اش
 خداوند آئین و ستر و هنر
 چو در بزم درویش و چه شهریار
 که از جام و از باوه بنیرا شد
 دل سام نیرم در آن بودیش
 بسی خون دل می چکاند از جگر
 به بجران یارم گرفتار کرد
 که آوازی آمد از آن یوم بر
 بیامد بر پسله پاک رای
 مکن یاد روی پریش دگر
 برو شد همه مرغ و ماهی نوان
 همه چنگ در دامن من زنی
 و ما دم از آن پس تو بامن لباز
 بخلو ت شب و روز شادی کنی
 از آن پس بدو گفت کای هر دو
 از آن پس نارخ من بی حجاب
 بر در کشم نخل قد تو تنگ
 دل سام باو نشد هیچ رام
 نمی شد با افسون نما هر جوی

جهان چو چو روی پری را بدید
که بنیم چو رخساره مو ششم
چو زو آن پرنیز افسون نما
بدو گفت اگر عهد و پیمان کنی
بیارم پری روی را از نهان
بر پیمان دلت را اگر نیست را
سپید چو بشنید گفتار او
که چون ماهوش را به بنیم دی
دل عالم افسرد ز گردید شاد
نمید بال و بر شد بروی هوا
فروان بر افسر از دریا پرید
ندانست کورچه آمد پیش
سرانیده و بهقان با آفرین

بساط سخن زین نشان گسترید
از آن پس ترا من ببر در شرم
شنید این سخن اندر آمد زجا
مرا مشکل دل تو آسمان کنی
مرا شاد سازی تو ای مهر با
و گرمی نه بنی تو آن دلربای
چنین داد پاسخ سنوار او
خستین بگویم ز تو خستری
برون آمد از خیمه مانند باد
که آرد سمن بوی را باز جا
ز صندوق مهر رونشانی ندید
دلش ناشکیبашد از بخت خوش
سخن را ند زینسان ز غنچه چین

چگونگی زرم فغفور حسین با سام نریان (۲)

که در زرم و کین چون ندید هیچ بهر
رخش بود از بخت سرکش دژم
یکی هفته در بنگره روز و شب
ز بازرا بخواشش بیارستی

ز همنوشتابان در آمد بشهر
زمان تا زمان غرقه گشتی بغم
ز بهر گشایشش گشاده دلب
و مادم زبت یاورمی خواستی

به شتم ز بت خانه آمد برون
 بیاد نخست از برنجت مرد
 رستاد و ستور را پیش خواند
 از آن پس بگفتا چه افسون کنم
 بدو گفت و ستور کای شهر یار
 برون شو زمین رخ سوی جنگ کن
 که او یابد از رزم و کینه شکست
 ز گفتار و ستور غنچه و چین
 سران سپه را سر اسر بخواند
 بگفتا همی رای نام آورید
 شتابید یکبارگی رخ بجنگ
 سران یکسر از جای برخاستند
 که ماشا ه چین را پرستند ایم
 نتایم ز امر شه نشاه سر
 همه سوی پیکار رو آوریم
 کمر تنگ بستیم در داوری
 بقلواد و قلو شس سر آیم دهر
 به بستیم بازوی مر سام را
 کجا سام را باشد این دستگاه

از و دور گشته قرار و سکون
 ز گردن کشان جامی پر خست کرد
 ز سام و پر پوش سخنها براند
 که این خار از پای بیرون کنم
 بر آرد استه از پی کار زار
 بسام ز میان جهان تنگ کن
 بهمانا پرید خست آید بدست
 نه بچسبید سر گردن سوی چین
 برایشان بسی بیم و گوهر فشانند
 سر سام خیرم بدم آورید
 مگر سر در آید از زیر تنگ
 زبان بر پا سخ بسیار استند
 بر اهر او سر در افکنده ایم
 ز فرمان او نیست ما را نذر
 هنرهای مردی بجای آوریم
 بکوشیم با شکر خاوری
 چو رواند آریم از کین و قهر
 بگردون بر آریم ازین نام را
 که در زیر جنگ آورد و خست شاه

ازین پس بشادی اگر رو کنیم
 بر آسان برانیم لشکر بکین
 از ایشان بسی شاد شد شریار
 چنان شکری بروی ابنو شه
 ستادند پیش شه چین رور
 ز پیکار جو یان سپهر گدا
 شهنشه شد از سر کشان نیک
 بر لشکر سام خسر که زدند
 بهمانکه خسر داور گردید سام
 ز پرده بر آمد برافسر ازین
 بر قلو ش چنین گفت گامی نادر
 ز رسم ستوران مردان کین
 مگرداد گرمان دهد یاوری
 اگر نه بگیتی کرا هست پای
 درین بد که آمد شه چین ز شهر
 سپه بر لب رود آمد فرود
 ز افراز که سام آمد بیزیر
 چو بنیست تخت شاهنشاهی
 نشستند گردان خاور برش

سر نام خود زیر آه کوسیم
 که شب گرزه گیر دایم زمین
 سپه کرد از هر سوی خواستار
 کز آن یک اندیشه نسته شد
 سپه بر شمر و مذکار گسان
 گذشت از بر شه دوره سی هزار
 هماندم برون برد لشکر شهر
 درفش نقشش از بر مره زدند
 که فغفور چین گشت باز مره رام
 نظر کرد بر شاه توران زمین
 ندیدم چنین لشکر بی شمار
 زمین است جوشان چو دریای چین
 که چهره شویم اندرین داوری
 که با این سپاه آور در زم را
 بحر که درون رفت مانند زهر
 طلایه برون رفت مانند دود
 ز بحر پر یوشش دل از غم ایبر
 همش مهربان گشت بخش ز بی
 ستادند بر جای که لشکرش

پی چاکری دست کرده بکش
 سخن در میان بود از هر کسین
 و راه دادند نزدیک سام
 ز شاهنشاه چین یک نام داد
 بدستور خود داد آن نام سام
 گر انبایه دستور بر خواند زود
 پس از نام بت گفتش بد چنین
 بنزدیک سام نریمان را
 بدان ای سرافراز رزم آزمای
 خود کار بنده روی پیشه کن
 پریدخت راره سپهر کن بچین
 و گر زانکه رای بنزد آیدت
 چو لشکر برانم بجین آوری
 به تنگ آورم بر شده نام تو
 جهاں پہلوان زین بر شفت و
 پریدخت را بر دوستی برون
 نخستین بگفتم بدور از را
 نذر و چنین گفت گوارا پسند
 سیه را بر اند بجین آوری

همه نامداران بارای و شس
 که آمد فرستاده شاه چین
 چو آمد دعا کرد و بگذارد گام
 بدست جهان پہلو پاک زاد
 بخاموشی آن انجمن گشت ام
 نخستین زبیت بود و شہ را
 که این نامہ از نامور شاه چین
 جہانجوی جنگ آور شده نژاد
 کہ دارم دگر رہہ پیکار را
 ز انجام این رزم اندیشہ کن
 وزان پس روانشو بایران
 ہمانا کہ سر زیر گرد آیدت
 بتو بر سر مرہمہ و آوری
 بہم بر زخم یکسرہ کام تو
 کہ شہ را مگر بخت بد گشت جفت
 وزو گشت جان و دلم بی سکو
 کہ بروند مرغ نواس از را
 بر آید پی کین بہ پشت سمند
 کہ من ہم اباشکر خاوری

چو شیر تریان روی جنگ آویم
ز بالای سپیش در آرم خاک
پی رزم چون دست بیرون کنم
بتان را در آرم ز بالا پست
فرستاده بر جبهت و برافت روی
پیام جهان پهلوان باز داد
یکجی هفتقه شه کرد بر چین درنگ
نشت از بر پیل سالار چین
یلان بر نشسته بر باد پای
غوکو سس بر چرخ گردون زید
هو اگشت تا روز زمین گشت پست
شد از نیزه همیشه صحرای چین
شهنشه ز شادی سبک بر کشید
ز بس جنگیان اندران پهن دشت

جهان را بدو تار و تنگ آویم
بر آرم ز شکرش و گرد دلاک
ز خون دشت را رو و چون کنم
روان دور گردانم از بت پست
بشد پیش سالار پر خاش جوی
شه کینه جو رزم را ساز داد
بهشتم بر انجمن لشکر جنگ
به جنبش در آرم دادیم زمین
سر اسر سوی دزدم کردند را
خروش یلان تا به جیحون رسید
ز تهم ستور و پیل پیل مست
وزان میشه چون شیر مردان کین
سپاهش ز هر سو رده بر کشید
یکی باره ز آهن نمودار گشت

جنگ سوار خاوری با فستو و کشته شدن خاوری (۲)

بایستاد در قلب فغفور شاه
ولیران ترکان ز زینه جنگ
چه طفل تکش کید و یک تنه

ستاد پیش و پس او سپاه
همه در گه کینه همچون پلنگ
بیامد بایستاد در مینه

فرستو که بُر نادر سر
 دیگر نادران و سردان کام
 در و دشت پر شد ز تیغ و زبان
 و رفش از پی کین برافراشته
 چو زین آگهی یافت سام دیر
 پو شید سازی چو کوه گران
 جبا بخوی قتل و دوزم آزمای
 دلیران و گردن کشان را بخوان
 بر آید به شقماے علم
 هوا شد سراسر چو دریای قاف
 بقلب سپه سر برافراخت سام
 سوی میسر رفت قلویش چو لرد
 ستاد ند نام آوران پیشش پس
 بهر صف سوار افکن خاوری
 چو از هر دو روزم کین سازند
 نخستین فرستو در آمد بجنگ
 خروشید و گفتا فرستو منم
 سپه دار و شاهم که داور می
 سز در د آید به پیکار سام

شد از قلب تا زان سوی میسر
 کشیدند صف دیکن و یسا
 تو گفتی که برخواست آخر زمان
 چو شیر تریان نعره برداشته
 ز جاجست مانند نرّه شیر
 نشست از بر تازی اسب چنان
 چو دید آنکه پهلوی بکین کرد در ای
 سپه را پی و زرم کین بر نشاند
 زمین شد پر از شیر شیشه دوزم
 زمین گشت جوشان ز بانگ سوار
 پی کین بفراتر اک بر بست خام
 رده ساز کرد از برای نبرد
 کشیده سراسر عنان فرس
 با ستاد از بهر کین آوری
 در شرم و جنگ آوری باز شد
 یکی خشت آهار داده بچنگ
 ز گردان جنگی بی آه و نهم
 همیشه بجویم ز بت یا ورے
 به بیند هنرهای مردی کام

چنان دست بردی نمایم بد
 دژم شد سوار افکن خاوری
 دور آمد فرستو نیز دش چو باد
 نزد بر فرستو کی تیغ تیر
 فرستو چو شیر بر آشفته شد
 برانگینخت اسب بر آرد خشت
 چنان بر سوار افکن خاوری
 که با سر جدا شد زن خود زر
 فرستو برانگینخت اسب نبرد
 چو زور فلک بانگ و فریاد شد
 یکی نیزه بردست و باره بزر
 بر آراسته تن باز کمان

که گریه روان زریسان برد
 برانگینخت اسب از پی داوری
 هم از ره پی کین دوباره و گشت
 ز بخت بدش تیغ شد ریز ریز
 ز یکبار دشمن دلش تفته شد
 ز خشتش تو گفتی زمین تیر گشت
 فرستو ز خشت در داوری
 سرش ترک تن کرد و تن ترک سر
 ز سام دلاوری خواست مرد
 بیدان که زرم قلواد شد
 خورشید چون آتش ز مهریر
 بدستی سنا و بدستی عنان

زرم قلواد با فرستو شسته شدن فرستو (م)

تو گفتی که بود او کی سیل مست
 نیزد فرستو چو آتش را
 درفش و تیر برافراخته
 چنان بر تو گریه شه چین کنون
 فرستو ز قلواد پرسید نام

و یا شیر بود اثر دهای بدست
 خورشید بروی که ای زرم سنا
 ز مانا مداری سرانداخته
 که گریه بر او خسته و اثر گون
 ایمان از نژاد و زجاء و مقام

پیاخ بجنبان دلب نامور
 سنان در بر بود و بدو حمل کرد
 در انداخت در بال مرکب عیان
 چنان زو بر او نغره از غضب
 بدانگونه پیکار بر ساختند
 ز ناگاه قتل او در زم آذیای
 چنان زو بر او نیزه آن یل درشت
 بنحاک اندر افتاد آن جنگجو
 برانگیخت اسب و بیدان شتافت
 دگر از شه چین هم آورد خوات
 در آمد سواری که جوید نبرد
 سوار دوم چون بر آمد بجنگ
 سوار چهارم چو شد ز رمجوی
 چنان تا در انداخته تن بجنگ
 همی خواست تا خود در آید جنگ
 که گردی شد از روی وشت آشکار
 برون آمد از گردمانند باد
 بجش در یکی نامه پوشش نهاد
 چنین بود در وی که ایشان چنین

بر آشفست از مرد پر خاشخ
 برانگیخت قلو او اسب نبرد
 بر آمد ز جا باز کرده سنان
 که شد روز روشن بر او تیره
 که خود را ز بس خشم نشا خفتند
 بر آورد آن نیزه جان ربای
 که از سینه او برو نشد ز پشت
 که می داشت بر دل بسی آرزو
 دگر ره پی کین سواری نیافت
 دل نامداران از او بر بکاست
 ز گزشت سر و پشت او خرد کرد
 همانکه به جستش به تیر خدنگ
 بدانان نخستش که بهفت روی
 دل شاه چین شد از او دردناک
 کند روز قلو او را تیره رنگ
 یکی راه سپر مرد خنجر گذار
 بر پاو شد زمین پوشه داد
 سبک او بر دست شاه جهان
 فرستاده از شهر خلع زمین

رسیدن نامه مرگ طغانشاه پیدش شاه چین (۲)

<p>بیاید شتابان بدرگاه تو پرپوشش ز دریا برون زد علم مرادل ز بهر سپر شد کباب پر یخت بگرفت تاج و نگین چه خوش گفت و انا که دختر مباد از ان رخ نفتم ز کین سپه تو دانی که او مرا دخت نیست سر دگر شد مرا شهریار همه جنگ و اسباب جنگی طغان سه ره سی هزار از دلیران کین شه چین از چون خبر داشتند ز مرگ سپه روزا و شد چونیل بدو گفت دستور کای شریار زن پای امید خود را بسنگ که در زرم چون تو شوی سوگوار ممکن نشادمان زمین سخن سام میند از خود را از انس از پیل</p>	<p>که اکنون دگرگون بشد راه تو طغانشه روان شد براه عدم شب روز میبارم از دید کباب ابا دیو زاده برون شد بکین و گریاد فرخنده اختر مباد که این کینه را تازه خواهد پدر بهان ما در او بگیتی پرست که گشتم ز مرگ سپه سوگوار بیکره پدید آورد از نهان گزین کرد آمد سوی شهر چین بر روز روشن شب تابا رشد همی خواست خود را فکندن پیل ممکن بخت خود را چین سوگوار ممکن روز خود را چنین تیره تنگ کند خصم تو کام دل در کنار که بر فرق گردون کشد کام را که پرشته بینی زمین چند میل</p>
---	---

چنین داد پانچ پستور شاه
 چه سازم که اورا بدست آورم
 بدو داد پانچ خردمند مرد
 غوطیل و شادی چه بر جاستاد
 همی گفت در چین مگر مریت
 بر آشفست طفل تکش زین سخن
 گما گفت قتلوار داشت ننگ
 شد از قلبی که تا زیان پیش شاه
 بیاید بر شاه طفل تکش
 همی گفت کای شاه پیکار جوی
 ز لشکر که نام بردار سام
 بر سید از وایر کشن انجن
 ز بانش چه بیخاره ره جسته است
 از ان رخ نهادم سوی شریا
 اجازت همی خواهم از شاه چین
 باقبال زمین توای کشه یار
 از ان پس برانم سوی زرم سام
 سخن گوز طفل تکش کرد یاد
 بر نیزه دل شیر کردی کباب

که شد از پریدخت روزم سیاه
 چگونه سر سام سپت آورم
 که امروز رخ بر مناب از بند
 هم آوردمی جست قتلوار داد
 ویا همچو من کس در آور نیست
 سبک سر بر افراخت زان انجن
 ز بیخاره او دلش شسته تنگ
 شهنشاه را دید در قلب گاه
 بایستاده و دست کرده بخش
 ز بهر چه کردی به پیکار روی
 بسیاریدیکه مرد گم بوده نام
 اما او نگر و کسی زرم زان
 همی گفت از زرم من خسته است
 که کردم منش زرم را خوار ستا
 کشایم چو شیران بر او بر کین
 بر آرم همین دم ز جانش دما
 بر و روز روشن کنم همچو شام
 که هنگام کین بود آتش نهاد
 بر گزرا و پیل کم داشت تاب

خند گشت گذر کردی از خانه سنگ
 بهان هم سپید ز فغفور بود
 ز خود کانی کرد بر عزم همین
 بدو گفت رویک بیدار باش
 که او مرد جنگ است پر خاشخ
 زگر شب دارد نثر او آن دیر
 چو بشنید طفل گشت گفت شاه
 مبادا شش تنی ز گردون نرند
 وزان پس بزافوزدن کرد را
 بزافوزد آمد مر آن نامور
 نشست از بر استناری نژاد
 چو آمد بیدان سواری گرفت
 بگردن درفش منبر بر فراخت
 وزان پس به تیر و کمان بست
 بزادیک قلواد شد چون شرار
 سران افکندهی بگرداب خون
 برو بر خروشید قلواد گرد
 چنین خشم را در گه گیرد دار
 که گر خاک باشد بجای نبرد

فکنده ز خنجر دست ننگ
 ببردی بهر جای منشور بود
 پذیرفت گفتار او شاه چین
 ز سام دلا در خبر او باش
 بدو به خنجر دل شیر ز
 عقاب دلاور در آمد بزر
 همی گفت با داحل جفت شاه
 که بیند گزند شه نشسته پسند
 که این بود آئین توران خدا
 بر شه ازان پس فرد بر دسر
 سوی رزم قلواد گورو نهاد
 بقلواد گویا مکاری گرفت
 چپ راست چون باد مر کجاست
 برانگخت اسب از پی دست برد
 بدو گفت کای نیم مرده سوار
 که ایندم سرت را کنم سرنگون
 کجا داشت پیکار او را بخورد
 به بین تو برو دیده اعستبار
 در آید بدو دیده ات ایجو گرد

مان را بزه کرد و طغرل تکش زیر کشید بگ برگشاد چنان زد که کلبرگ او زده شد چنان زد که شد از غولش پنه چو از قلب گدید فرخنده سام	به پیوست شیری زمین برش برون شد ابروان قلو او را د ز یک دیش مسکن در شد بتابید از کین عنان منند بر انجخت که سپیکر باد کام
---	---

کشته شدن طغرل تکش بت سام زریمان (م)

در آیدید ان چو شیر ثریان بطغرل تکش گفت ای تیره روز چنانست در آرم ز زمین ستور نمودی بقلو او گود ستبر بخندید طغرل تکش کای لبیر ز طغرل تکش نیستی با خبر به خنجر کجا و درون سپهر عمود گران گرد آرد چنگش چو گیرد بجف نینه جانز با چو او برگشاید خشم خام را بخندید از و سام گشور گشای سان بر کمر بند او کرد بند	از سم سمندش زمین بد توان کنون دل ز امید با بر سر روز که گریان شود بر تو ماهی و مور کنون رزم جو شید با ساگرد هانا ندیدی تو چنگال شیر که در کین نتابد رخ از شیر ز به تیغش بلرزد دل گاو و مهر بخود موزه سازد در ده منگ سپهر روان را در آرد ز پا هم اکنون به بند آورد سام را تبر و بانگ بر باره تیز پای بخندید طغرل به پشت سمند
--	--

دلش گشت از سام یل پر بیم
 از آن پس بر اینجخت اسب نر
 چو پیکار او دید فرخنده سام
 بطغرل تخت حسد آورد باز
 زمانی بگشتند بایک دیگر
 سر انجام سام اندر آمد چو باد
 بزور بر سر طغرل شیر کین
 زاره در افتاد با خاک خار
 بر اینجخت مهمل سم خار سام
 زمانی سرو پای میدان گشت
 کجا شاه چین از طلب گار بود
 بدو داد از شه دلیری پیام
 چو فردا نماید رخ از چرخ شهید
 فراموش کند کام ایام را
 کون باز تابان زمینان
 عنان باز پیید فرخنده سام
 پر پرده سراسر آمد بخت
 دلیران سراسر شدند بخت
 و زمان روشه چین تجسس گاه شد

بزود تیغ دشد نیزه اش بردیم
 بسوی سپه دار آهنگ کرد
 بر اینجختش تیغ تیز از نیام
 بر اینجخت طغرل همان در میان
 چو شیر دژ آگاه چون یل ز
 بدست اندر شش آب آتش نهاد
 بدانسان که بشکافت تا به زمین
 پرو کرد باره به تنه می نهاد
 جان گشت از گرد او قیر فیم
 غرو شش بزنگ آوردان ده گد
 که شه را بدو راه پیس کار بود
 که امر و ز شد روز فرخنده سام
 در آید شه چین بر یل سفید
 طلب گار گردد بچین سام را
 که خورشید شدند در پس کوهان
 به لشکر که خویشتر باز سام
 دلش در غم یار و زو شاد بخت
 نیکار رفغفورشان بد سخن
 روانش ز اندوه کوتا باشد

غمی داشت در پیش دل همچو کوه
 دو سال را بودش چو شیر در بند
 یکی را بر پیرشش یل نام بود
 چنین گفت فغفور کای کرشان
 پریدخت با دیو زاده مگر
 طغان سوشان رفت پیکار جو
 قصار طغان گشته از غم آید
 پریدخت از آنجای گشته بود آن
 همی آید اینک ز خلق بیخمن
 شمارا ببايد شدن با سپاه
 بدیشان ز ناگه کین ساختن
 گزینید ازین لشکر نادر
 که دارند ایشان سپاه اندکی
 که یکسر ز بهر طغان در غمتند
 پیرنوش گفتش که ایشهر
 چه کس باشد این دیو زاده بگو
 بدو شاه چنین گفت کای خود حکام
 از و سروران رخ برافروختند
 بگفتند ما را از و نیست باک

دلش بود در پیش دفتر ستوه
 که بودند در رزم و کین دیو بند
 دیگر گرد فرشا و خود کام بود
 ز روز بد آمد بر من نشان
 فکندند در شهر فتح گذر
 چو شد دیو زاده به پیکار او
 همی دیو زاده براو گشته چیر
 بدست اندر آورده گنج گران
 که با سام یاری کند و کین
 نهانی هم امشب شتابان برآ
 ز پیکار کین طغان آختن
 و نیز آن جنگ از موده هزار
 همانا بخویند کینه یک
 شب روز با دیده پر غمتند
 سر در گیتی راز را آشکار
 که با او طغان نشاء شد ز رمج
 بود دیو زاده غلامی ز سام
 خرد را سبک دیده بر دوختند
 ز جانش بر آرم کرد دلاک

نذاریم اندیشه در دل سام
 گزیدند از جنگیان ده هزار
 چنین گفت راوی که یک غازی
 تبر سید زمی سام آمد چو باد
 پس آنکه همه رازهای سخت
 که فر هنگ با گل رخ سپهر
 شده دشمن از کارشان با خبر
 شه چین دو پهلوز تور اسپاه
 فرستاد با جنگیان ده هزار
 چو سام از پریدخت و فر هنگ کرد
 بسی شاد گردید و سر بر فراخت
 همی گفت اگر من بر انم سپاه
 شه چین خبر دار گردد ازین
 سپه بر نشاند کند تا ختن
 رتو سن کند سروران در گل
 اگر زانجا اید درنگ آورم
 فرینوش و فر شاد پیکار جو
 شبانگه بجین دست میرون کنند
 نه لشکر بماند نه غاور نه گنج

بود دیوزاو ه مراد را غلام
 برستند تا ران سوی کارزار
 چو آگاه گردید ازین داوری
 زبان دعا گسری برگشت
 بفرزانه سام سرافراز گفت
 رسیدند اینک ایانا مور
 بودشان خیال شبخون بسر
 بخرم شبخون در پیش راه
 که در شب بر آند از ایشان دما
 خبر دار گردید از ان دستبرد
 پی از دم جستن کی چاره ست
 بیاری فر هنگ باوردگاه
 هماگه پی کیس بر آید بزین
 بیاید پس با بجین آختن
 شود لشکر با جنگش زبون
 سر نام خود زیر رنگ آورم
 در آند ناگه به پیکار رویم
 بفر هنگ و ممد و شبخون کنند
 بیا بنده مانا از ان گنج رنج

دلم در شگفت است ازین داوری
 بدان گفتگو قلو شش نادار
 که هستم درین جنگ من کجاست
 پرنیوش که وفرشاد را از کین
 پریدخت فرهنگ را از بهفت
 بدو سام مل آفرین کرد و گفت
 کنون ساز کجین پوشش بوزین
 پیوشید قلو شش سلیم خبر
 ستره سه هزار از دلیان گزید
 بدل در یکی فال فرخ گرفت
 وزان روی فرهنگ باخت شاد
 ز خلع سوی چین شده ره سپر
 چو ده میشتان بود در سپهرین
 پراز سبز و جوی و آب روان
 خوش آمد و رانجای فرهنگ را
 یکی سانبان را ابر پامی کرد
 مقارن برود آمدند و
 سپه برب رود و خر که زدند
 شب آمد غنودند مردان کا

ندانم چه سازم ازین یآوری
 زمین بوسه زد پیش سام سواد
 بلطف خدا او بفسر تو باز
 چه باد و زان اندر آرم کجین
 بیارم پیش تو من بی شگفت
 که فیروزیت باد هموار چفت
 سپه ساز و روکن سوی زرم وین
 نشست از باره ره نورد
 که هر یک خبر دهر بر می سنید
 شب تیره ره سوی خلج گرفت
 همان شیر دل خادمایه سپاه
 بندشان ز راز نهانی خبر
 بدیدند حستم کی سز زمین
 ز هر سوی آهوی مشتکین چنان
 چرا که چو دید آهوی رنگ را
 پریدخت را زیر آن جایی کرد
 برادشتا بید هر کس که بود
 همه انده و رنج راه زدند
 دی بود فرهنگ مل برقرار

بر در پنج زه کرد ناگه شتاب ز بس ریخ چشمش در آمد بخواب

شخون دن فرنیوش و فرشاد بر دیوزاده فرهنگ (م)

<p>ز فرشاد زینگونه زد و استاد بر انداخته شکر چه صرصر براه بر انداخته بدشت و کوه بار محی ز بهر شیشه اش یکی ره سپهر ز فرنگ و موش و پشه و شکر کند سحر که بیاید بر چشمه سار فرزان ز بس گوهر شاهوار و لیکن آرام بخساده سر پس آنکه بیاید بمانند باد بدانسان که گفتی مگر باد شد پژ و هوش بسی کردم از بر کن بدیدم کی خیمه و اسب ساز بهر جمله را ساز کند آورده که پیرامن خیمه پر شکر است که یکسر سوی شهر حین شانخ است ز آرام بجای رگی سر کشید</p>	<p>سرانیده نامه باستان که چون بافرنیوش در نزد شاه ز آرزوم ماند یکبارگی فرستاد فرشاد پر نا شکر که مرسام را از آن لکوشش کند خواندند چو از کاروان نامدار سر پرده دید بدشت بار به پیرانش شکر بر به سر زمانی پژ و هسیده بر جاستاد به نزد فرنیوش و فرشاد شد خروشید و محفت ایدل اور سران رسیدم چشمه ساری فراز به پیرامن خیمه یک شکر همانا پر یوشش بخیمه در دست همانا که آن شکر خلق است بتازید و تیغ از میان بر کشید</p>
--	--

طایه ندارد و دیده براه
 گردخت شراب دست آورید
 ویران بیکره جسامند بوز
 بدان گونه در راه فرشاد شد
 یکی بهره از تیره شب چون بماند
 سپید دید در خواب و دل بی هراس
 برآورد و تیغ و خروشید سخت
 سر و اختر سام باد انگون
 ز یکسو خروشید فرشاد کرد
 سیاهش رسید از پی جواباد
 چو گردان بگردند بر کین شتاب
 جهان دید پر مرد پولاد پوش
 سر اسیمه شد دیو زاده از ان
 بر و بر خروشید کای ماهوش
 که دشمن بهین تافتن ساخته است
 همه دشت پر نیزه و خنجر است
 سبک خیز و بشین پیش میمند
 پریدخت از خواب بر کرده سر
 ز غم شد گل سرخ از زود فام

سر اسر بخواب اندر ندان پنا
 بسام زیان شکست آید
 رساندند پر چرخ گردنده شور
 که ز می دالگه مرد صیاد شد
 فریوش خود را بایشان رسان
 بخواب طایه نه آوای پاس
 که فغفور چین باد فیروز بخت
 تنش او قاده بگرداب خون
 از ان پس در آید پی دستبرد
 جهان شد پر از رنگ بیداد و راه
 بر آورد سر دیو زاده بخواب
 بگردون رسیده زهر سوخروش
 به نزد پریدخت شد در زمان
 دمی سر بر آورد ازین خواجش
 ز بهر خون سرافراخته است
 کران تا کران مرد زرم آورد
 مبادا که آید سرت زیر بند
 جهان دید پر بانگ تیر و تیر
 بسی یاد کرد از گر انما به سام

بپوشید ساز و بر آید باب
 بگشتند بر گردش کر چو دود
 سیاه از پی کین بر آمد بیور
 و ز آن عرصه گیر و دار سپا
 بسیاری فر هنگ و هموش رسید
 شب تار و زرشیدن تیغ تیز
 سر اسر جهان بود از شب سیاه
 چو پولاد زنگار خورده سپهر
 تو گفستی هوا دام اهرمین است
 چنان گرم شد سواران را تیز
 چنان گرد بر شد بخرخ برین
 تن کشته با خون بدیاشناخت
 بدریا چنان کشته انبوه شد
 ز خون شد چنان بیرین لعل رنگ
 دمان دیوزاده زهر سوچار
 گهی رزم جو بود با چو بدست
 خروشان شدی چون دمنده
 زوی بر سواران کین بر کین
 به یکسو پر یخت با تیغ تیسر

برانگخت از جا چو آرد گشتب
 برانگختند آنکه در خواب بود
 بر آمد بخرخ برین بانگ شور
 همان لحظه قلموشن باید زرا
 ابا شکر تند و سرکش رسید
 سواران شده با اجل هم ستیز
 چو روز قیامت رخ پر گناه
 نمی دید کس مرد را هیچ چهر
 و یا آسمان باز زمین دشمن است
 که بسته شیران زبیشه گرز
 که گفستی یکی شد رمان و زمین
 ز تن جان بسوی تریاشناخت
 که از هول او دیو نستهو شد
 که از خون پوشید عیب نهنگ
 بر افراخته بال و بال سطر
 که از سنگ دشمن همی کرد پست
 دلیران کین شور بودی بچنگ
 بدانسان که شان در بر بودی
 در افکنده با سواران رختیز

خودش فرنیوش و فرشاد گرد
 بدست اندر آدوده شمشیر کین
 جهان رزم کردند تا روز شد
 پرنیوش بردشت کین بنگرید
 سیاهش بچی بره گم گشته بود
 سرگشت و نزدیک فرشاد شد
 گنگن شده دشت کین پرنیوش
 مراد تراگاه جنگ دست
 اگر سر بر پیچیم ازین رزم گاه
 تو شوز می پریدخت مرز و جنگ
 ز گفتش برافروخت فرشاد و
 پرنیوش ز می دیو زاده چو باد
 بیامد چه از ره بر او فراز
 زمان تا زمان رای شیر آورد
 برو بر خروشید کای اهرمن
 که سالار این لشکر اکنون نم
 پرنیوش خوانده مرا شهریار
 برو دیو زاده بجای بنگرید
 تواز من اگر رزم جونی روان

برافراخته سرنی و دستبرد
 ز خون سرخ کرده اویم زمین
 جهان همچو روی دلفروز شد
 ز کشته درودشت شد ناپید
 ز کشته درودشت چون نشسته بود
 بدو گفت دشمن بمشاد شد
 بود لشکر باخون در رنگون
 که بر هر دو مان دهر تنگ است
 ز ما خون بریزد گر انایه شاه
 که بر اهرمن من کنم روز تنگ
 بسوی پریدخت شد جنگجو
 برانگیخت که پیکر دیو زاده
 بدیش کز و کس نیاید جواز
 یلا ترا ز باره بسزیر آورد
 بیار ز مجوشو زمانی بمن
 که رزم و کین همچو آذر منم
 چو گیر و بجفت باده خوشگوار
 خوشتر زمان نعره بر کشید
 از آن رو که رزم تو مارا هوا



بیامد برانداخت بروی کند
بدزدید سر دیوزاده ز دام
پناه سید آنگاه بردادر

پرنیوش برکت انداختند
ز شصت شش چه شد در هوا ختم خام
چه خم کند شش به چپید

کشته شدن پرنیوش بدست دیوزاده (م)

که افتاد از زین رزمیکر شش
بر آید ز جان سپاهش فغان
ابا دیوزاده در آید و بختند
بر آید و بخت با سرکشان پلست
در آورد بالا له رخ ز درو می
وزان پس به پیکار کین دستبرد
قران کرد و تیغ با شتری
نشد هیچ بازدم فرشا کند
که دو نیمه گشت و در آمد بهر
بگردون گردند فریاد شد
چو دشمن بسالارشان چیر گشت
برفتند باز از پی دستبرد
ز بهر دو سالار دل ستمند
ز بهر دو سالار خود خوفنا

یکی سنگ زد آ پنهان بر سرش
روان از پرنیوش در شد دمان
سبک بار گیها بر آید و بختند
بیکره بر او برگشت اندوست
وزین سوی فرشا در خواشجوی
پریخت رابی شتر بر شمر
بر آید و بخت چون اهرمن با پرمی
پریکهره گامگون بر آید و بختند
چنان تیغ کین زد و در بر کمر
ز کینه روان جان فرشا شد
پس از پیکار دل سیر گشت
به پس در پریخت فرنگ کرد
دل لشکر از زرم و کینه نژند
گر زبان و گریان بهر سودا

پرینخت و فرزند گنجین سوار
 گریزند گمان سیرت ته تخت
 همی گفت هر یکسایک دیگر چنین
 یسار و یمین پیش و پس دشمن است
 بیالاکند است و در زیر تیر
 نه سالار داریم و نه راهی جنگ
 بکین چون دیران برافراشت
 یکی مرد از آن لشکر نامور
 چو از تیغ کند آوران جان بر
 در آن جنگ آن مهوش گلعدا
 که تا مردی خود نمساید تمام
 چو از جنگ و کین دل پر داختند
 بروقلوش گرد از نهفت
 ز قلوش پرسید فرزند گنجین
 و دیران پوز کین سپه داختند
 چه سان رفت با شاه چینی نزد
 از آن پس ز فرزند گنجین پرسید راز
 پریوشش پرسید احوال سام
 پمانند آنشب در آن مرغزار

رسیدند با تیغ زهر سر ابدار
 بمانند بیچاره زان کار سخت
 که ماراگر تخت بد شد قهرین
 هوا پر ز دام دیر افکن است
 بحیل نیابسیم راه گریز
 نداریم درینیه هیچای جنگ
 ازیشان کی زندانیه است
 بشد تا کند شاه را باخبر
 ز بنسیم از اسب افتاد و مرد
 بقلوش بشد مانع از کارزار
 که هست از دل جان طلبکار سام
 همی پیش از یکدیگر ساختند
 هر آنچه که بد سر بر باز گفت
 که چون سام در زم کین دستبرد
 درفش ستیزه بیند اختند
 که او هست در نزد مردان مرد
 بجفتش سر حدیث دراز
 و زان راحت روح و آرام و کام
 دم صبح بستند بر پیل بار

سوی لشکر سام گرد روی
بره در کنون سرکشان را بمان

همه همچو صرصر شده تیسر روی
سخن نشنوا ز سام روشن روان

نبرد سام نریان با فغور چین بار دوم (م)

سرانیده از سام نسیم نژاد
که چو باز گردید از دشت جنگ
بیامد چو خور بر سرگاه شد
که لشکر فرستاده اندر نهان
دلش بپرانزده از انداوری
چو او شد جهانجو در آمد بخواب
چو بنمود خورشید از چرخ روی
بر آمد غوکوس زیننه نامی
تو گفתי زمین نیز کوشش گرفت
بیکدم هوا گشت پر کرده خاک
سواران بمیدان نهادند روی
از ان روی بر خواب از گرد سام
رساندند صندوق عیبه برش
بچستی چو باد اندر آمد با سب
از ان لوشه چین رده بر کشید

ز گفتار دهقان چین کرد یاد
ز شب بود روی هوا قیر رنگ
چو از راز فغور آگاه شد
که سازد سیه بر پرپوش جهان
که قلو ش روانشد پی یادوری
بتابید تا رخ نمود آفتاب
بپیل اندر آمد شه کینه جوی
سپاه اندر آمد دگر ره زجای
ز نعل فرس عیبه پوشش گرفت
ملینه می ندانست باز از خاک
برای گنج تنه باره تیسر روی
طلب کرد ساز و نبرد از غلام
نهان کرد از ساز کین بیکرش
سپه راند از کین چو او در شب
از انوسپه نیز خنجر کشید

جهان پهلوان چون روه کرد دست
 شه چین ایگخت از قلب پیل
 سوتا سام فرخنده آهنگ کرد
 همان پیش رفته خواهش نما
 ندانی که در رزم سام اثر دهاست
 بمان تا که مارا کی جنگ آوریم
 نپذیرفت گفت ایدلا و رسلان
 و م صبح آمد بر من خبر
 ابا سرکش کوه آتش بود
 فرستاده سام از پی داوری
 بر سه فریوش و فرشا و گرد
 زمینش و زپل دشمن کیستند خو
 زنا که سرانشان در آید بزی
 بدین زرمکه دیوزاده ز راه
 یک امروز خود جنگ جویم رام
 از ان پس ز کین دل نهاده شوم
 شوم از کین که بدو کیستند تو
 ریخت را چون در آرم بدست
 بگفت این و برگردیل دمان

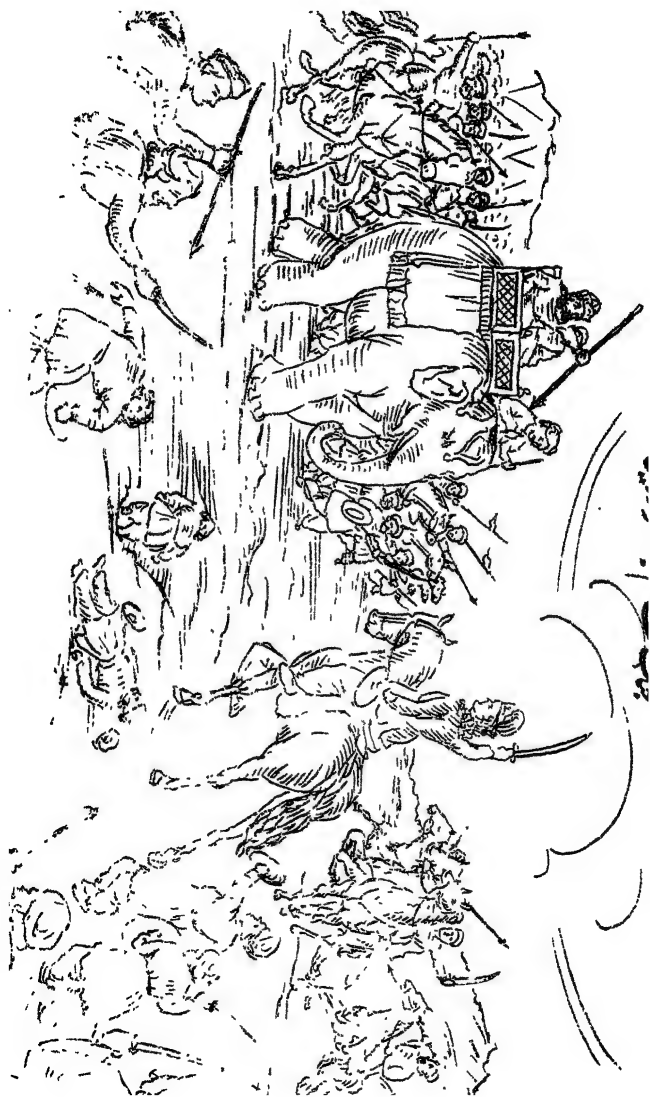
بیدان در آمد هم آمد دخواست
 زمین گشت جنبان هوا شد چو پیل
 دل سرور از ابرسی تنگ کرد
 که شاها مکن سوی پیکار را
 بر تیغ او جان بسی بی بهاست
 چهار ابر او تار و تنگ آوریم
 مرا هست اندیشه با بیگران
 که در شب شدن لشکر نامور
 بکیند و رانام قلو ش بود
 که سازند فرهنگ رایاوری
 بمانند خیره گد دستبرد
 بر آرد از ایشان ز ناگاه و فو
 شوند از همه رزم و پیکار سیر
 چو آید مرا و وز گرد و سیاه
 بود کش که کین در آرم بدم
 چو آتش سوی دیوزاده شوم
 چشمش کنم چون شب تار و روز
 کنم نوش گیتی بکامش کست
 شتابان بیا بدر پهلوان

ز بس خشم با پهلوان دلیر
 بر آویخت سام دلاور بدوی
 بر حر بن رزم را ساختند
 سر انجام شد چیره بر سام شیر
 خروشید و ستور با لشکری
 چو گفت و تورشان شد گوش
 سپاهی بنسبید از جای خوش
 زمین پست کردند از غل آب
 بیکره سوی سام مل تاختند
 بر او همه گرز و خنجر زدند
 جها نجوی هر سو همی بنگرید
 بنا کام از شاه برداشت دست
 بر آورد از کینه گرزگران
 چو قلواد از قلب گم بنگرید
 خروشید کای شکر خاوری
 که سالار تان در دم از دها
 دمانید تا دشمن پر ز کمین
 که او را در آرد از باد پای
 بگفت این دآویخت تیغ از نیام

گنجت بیج و شد ز دم چو چو شیر
 خروشده شد شاه و بیام چو
 چنانچون بیایست برداشتند
 همی خواست کش تا در آرد زیر
 که شد را کند این زمان یآوری
 بر آمد ز شکر سر اسر خروش
 که اندیشه را دل از ان گشته ترش
 هوا شد ز تو بین چو آذر شب
 درفش ستیزه بر افراختند
 هوا را تو گفتی که از زر زدند
 ز چنگال دشمن را نه ندید
 وزان سپه خروشید چون میل
 نیک حد آورد بر سرداران
 شد از غم و در خسار ایشان تنبلید
 نهادید رخ سوی کین آوری
 در افتاده جانش بکفر فاست
 در آرد تن فاداشش ز زمین
 شما کی توانید شد باز جای
 بر ایگخت باره بیاری سام

پس آنگه همه لشکر خاوری
 رستم ستوران و بانگ سپاه
 یکی ابر بست از بر خود و ترک
 تو گفتی که کین کین نوشده است
 بخستند سام و یلان در زخم سخت
 سپاه شهنشاه بسیار بود
 ز گردان جنگ آوران صد هزار
 از ایشان در دشت شد زخون
 و گریان سواره اسکنان هر که
 پرامنده گشتند در دشت کوه
 نبرد اسب و آمد نیز و یک سام
 چه بیکار جونی که لشکر نماند
 نه مینی که هامون پراز دشمن است
 مرا و تو را اگر بدست آورند
 همان بر که از رزم تا بیم روی
 مگر کج غاری بدست آوریم
 و گرنه دنا دم که فغفور چین
 جهان پهلوان هر سوئی بنگرید
 ولی دید دشمن فراوان بیش

نهادند رخ سوی کین آوری
 زمین و زمان گشت یکسر سیاه
 تو گفتی ببارید باران مرگ
 و یا باغ شادی پراز خسته است
 بخت از دلیران برگشت
 همه رخ نهاده به پیش کار بود
 کجا بود با سام در کارزار
 یکی نیمه از تن در آمد نگون
 زمین رخ بتا بید و باره براند
 چو قلواد دید آن دلش شد ستوه
 بدو گفت کای پهلوی نیک نام
 ز چند آن سپیک دلاور نماند
 بما بخت بد راهی شیون است
 بفرهنگ قلوش شکست آورند
 برانیم که میسر تیز نپوی
 چو افسو نگر آن ریو رنگ آوریم
 رسد هر دو ما زابگیر و زمین
 به پیرامن سرکشان کس ندید
 زانده شد دل در برش گشت ریش



فرار نمودن سام از پیکار و پناه بردن بدیر (م)

هنگامی که پیشتر در برابر ران
 به قتل و دگفت ای یل نامدار
 ازین پرده نیلگون سرنگون
 مگر ما دراز بهر دروم بزاد
 فلک بامنش کینه از بهریت
 مراد در چند از پی هم رسید
 یکی در دهر بجران یار گزین
 دیگر دور مانده زیار و دیار
 چگویم ز گردان ایران زمین
 که هر یک مرا چون برادر بُند
 کنون از همه بدتر است رزمگاه
 ندیدم بگیتی بنیسان شکست
 درین گفتگو بود سام دلیر
 گوازه همی زد بر پله درسیاه
 جهانجوی قتل و دفر خنده سام
 بدان موشش دیر کمن یافتند
 چو کردند مانند ستیاره سیر

برون آمد از شکر بیکران
 نگر تا چه بازی کند روزگار
 ندانم دگر ره چه آید برون
 که کس را چو من در دیر دل مباد
 که بر حال خویشم بیاد گریست
 کزان درد ها گشته ام شنبلیله
 که باد افدایش دل و جان دین
 فراق منوچهر فستق تبار
 بزرگان باتاج و تخت و تین
 که رزم سوزنده آذر بُد بد
 که بر من سیه شد همه روزگار
 ز کینه همه باد دارم بدست
 که فقور چین اندر آمد چو شیر
 پی کینه می تاخت فغفور شاه
 برانند که سپیکر تیر کام
 دران دیر دیرینه شتابتند
 شدند از شرف طالع برج دیر

چو عیسی نه دند بر چرخ پای
 ز با مش چومه سر بر افراختند
 و آن دیر بودند رهبان بسی
 چو دیدند ز ایشان نشان یافتند
 ز هر شورش به پیش آمدند
 که مانند مهر از بهر امیر سید
 همه را ز خود سام پهلوان گشت
 و مو بوزن اویم و فرزین نسب
 چو سلطان سیاره خنجر گرفت
 بر آمد بجه ناله کرتاے
 ز تم ستوران پر خاشجوه
 مگر یکجان در پناه آورد
 درین گفتگو پهلوانیک خواه
 همه گرد بختانه شکر گرفت
 از افراز قلواد بر شد به پست
 بهمانگه بخونیزی آورد روی
 از آن پس در آمد بالای دیر
 چو شب بود و غفوری اشکری
 نخستند آتش دو آ زاده خو

چو گوهر گرفتند بر سنگ جای
 در آن جلوه گه آشیان ساختند
 نیکنده هرگز نظر بر کس
 بدان دیر دیرینه بشتا فتنه
 بدان هر دو ان داستانها زدند
 بدینگونه گرم از کجا میر سید
 پس انگه بر آورد آهنگ گفت
 بچین او فتاده ز ملک عرب
 زمین کوه تا کوه شکر گرفت
 در آمد زمه تا بهای ز جاک
 بدین دیر فرخنده کردیم رو
 ز ماهی بایوان ماه آورد
 که آمد دگر باره فغفور شاه
 خروش سواران همه رکوت
 حصار صمم خانه را در به پست
 از آن بت پرستان روانگر جو
 چو سیاره میگرد در برج میر
 فرود آمد و کینه شد اسپری
 بدرگاه دادارشان بود رو

زبان به رخو اش بستند
 بگفتند کای داور آب خاک
 تو پسند کردی دست ای کافران
 به بنیم و گروی آندخت شاه
 مر آن دیو زاده یل نامور
 چو او چو بدست اندر آرد بکنجک
 زمان تا زمان میرسد شیردل
 بگفتند با خود مرا نید استان
 چو رخسار نمود از چرخ شید
 نشست از بریل فغفور چین
 برسم گوازه سیکه نامدار
 سر و گریه برون آئی از بهر جنگ
 خروشید از باره سام دلیر
 بگفت این از افرازند سوی است
 در قلعه گمشاد قتل او گود
 بان لشکر بیکران بر زدند
 که صبح تا روز نمی گذشت
 بندشان ز خصم تنیزده باک
 ز ناگه هوا همچنان گرم شد

همی نیرو از دادگر خواستند
 توانیم هر روز بسیم بملاک
 بمانیم بچاره و ناتوان
 همان قلویش گرد زین کلاه
 که از وی هر اسان بود شیر
 که شه را برزش نباشد درنگ
 ز زرش شه چین با چین محل
 بگفتند با دیده خون نشان
 سپاه شب از تیغ او سر کشید
 گران لشکرش هم در آمد زین
 خروشید کای شاه خاور دیار
 که شه را بر زمست نباشد درنگ
 که اینک برون آدم همچو شیر
 بکه پیکر باد پارس شست
 برون آمدند از پی دستبرد
 همی بر سران گرد و پنج زدند
 ز دشمن نکلند ندیدند زشت
 سر از اسیر دند سر درمخاک
 که پولاد از گرمیش نرم شد

رخس یونق گلستان می شکست
 دامن ساز یا قوت لب قوت داد
 قمر را ممش دست بر چهره بست
 ز گلگون رخان جام گلون بخواد
 رخ از آتش می چو گل بر فروخت
 ترغم نوازان پرده سرا
 خوش آمدم که در پرده سازند ساز
 چو را مشگر آن پرده بنواختند
 خوش آمدم که در بزم شادانشی
 خوش آمدم که نوشین لب با ده نوش
 و لیکن بخوار جهان کام خویش
 چو دانی که بر سر نگیرد قرار
 و ز انسو چو فغفور شد سوی شهر
 یکی هفتت با سروران سپاه
 هم از بهر دختر دلش بود تنگ
 همان عالم اسر و ز آگاه
 و گره دلش پر زغم شد پری
 چو یک هفته در پیش می بود سام
 بیاد نشست از بهر سخت زر

قدش پشت سر روان می شکست
 عقیقش مراوت بیا قوت داد
 رطب را لبش خار در پا شکست
 دل ریش وی از قمع لاله خواست
 دل لاله از آتش غم سوخت
 فکند و دستان پرده سرا
 کند از رخ دلبران پرده باز
 بتان پرده از رخ بر انداختند
 کنند آهوی دلبران فترای
 گمی نوشش یادت کند گاه نوش
 که گاهی چو نوش است گاهی خیش
 گرش میتوانی بشادی گذار
 ز بیکار و کین اندیش بود بهر
 ز بهر پسر شد فغانش سباه
 همی خواست کز پوش آرد چنگ
 که مهر روی در خرگه شاه شد
 همی بود در فکر حیلست گری
 به شتم چه باز من گشت رام
 برش دیو زاده فرو برده سر

نشسته دریای تختش سران ستاوند در خدش سرودن

نامه نوشتن با مینغفور چین و شناسانیدن خود را

بیکست قلواد و قلووش دگر
 با ننگه بفسر و دیل باد بیر
 یکی نامه سرایه مهر کین
 و میر قلم زن قلم برگرفت
 نوازنده پوده آد لنواز
 بمشک آب برزد روان نامه را
 قلم در زمان بر خطش سر نهاد
 رقم و بشک سیاه حریر
 حریرش حبس بود و مشک بختن
 شکریز بطفش شکر بند شد
 بجادوگری آب بابل برآ
 کنیزی بتانی لمبیت بخواند
 بر آراست روی حریر از صلب
 علایمان هندی بفسر خار برد
 خط و در جوانی تراشید سر
 خضر چون بطلعت علم کشید

بدست دگر بر سران تاج زر
 نویسد بشک سیاه بر سر
 ز سام ز میان بینغفور چین
 سر نامه در لولو تر گرفت
 طرا زنده خیسرانی طرا
 که شکین کند نامو نامه را
 ز درج سیعقت دگوهر گشاد
 بر آید خروش از دل و جان بیر
 دیرش ز قابل بر نیز نک فن
 فی خامه در دم فی قند شد
 ز جادوی بابل روان جان پر
 بهی نقشه باغش دو اند
 به پیر است روی مهر زلف شب
 جیش را سرحد لغسار برد
 ز مهند آید و شد سوی ختر
 بسر چشمه زندگی در سید

در باغ فردوس را بر کشود
 بطرف چمن آشیان کرد ز باغ
 دست غنبرین موچو مه روی من
 چو رضوان در آمد بیاع بهشت
 لحم افکند چون شاهد و لغزوز
 که بهند وستان نو خطی را بخواند
 بکتاب چو کدوکان میگفت
 مرا باید اینها که باور کند
 چو گرفت دیبای روی دست
 بنامی رسد بند ایوان گل
 برانده نام نام آوران
 که بالا تراز نام او نام نیست
 ز خور میکشد تیغ آگیتی گشای
 پس از نام وادار خورشید ماه
 بدان ای قمر قبه خرمکست
 که شد روزگاری که در روزگار
 پر یخت مه روی زنجیر موی
 بود بر سرم شور شیرین لبش
 تو باید که عاری نداری ز من

ز برک سمن ز غفران می نمود
 بیفشاند پر جلد بر صحن باغ
 رشتکین قصب اختش برین
 قلم کرد آن راج یحان کشت
 نقاب شب تیره بر روی روز
 بکتاب فرستاد و بر خط نشاند
 خط آور شد و همچنان میگفت
 که این کار با داسیه سر کند
 ز اول بیشک یقش لبست
 شش سنده نقش قلب دل
 نگارنده نقشش مه پیکران
 ز باز اجزا ز نام او کام نیست
 به مید بد جام کیتی بنا ای
 زمین بوس سمن سوی فغفور شاه
 سپهر برین چاکر در کست
 ندارم ز زلف پریش قرار
 که جز روی او نیست آرزوی
 شده روز من چون قمر ساهمش
 که عاری نباشد روان از من

که سام ز میان جنگی منسم
 همایون بهائی برج آمده
 مشو منکرمی پرستان عشق
 مراد و گردون جهانگرد کرد
 مشو تیزبین که چرخ بلند
 اگر سزدراری سرافکنده ام
 ترا در سپهر پوده سین بست
 کنون همچو خورشیدستان ما
 بلطف ابر برای تمنای من
 بود چون منت کسترنیکت
 تو بر بنده گرسر دراری روست
 من آنم که چون بر برافراختم
 کشیدم سر ز نذرادر کند
 شکستم بسیر پنجه پهلوان
 همه لعل یا قوت در زمین
 بکشم من از جادوان شش هزار
 که کمال جادو بکشم بر زم
 هم کنون رسیدم بهمان تو
 نهان ساختم نام باب نژاد

ز گوهر نهر جای سنگی منسم
 گرانمایه لعلی بدرج آمده
 مزن سنگ بجامستان عشق
 پیر سیاه رورخم زرد کرد
 بدام پرید ختم اندر فکند
 کتم جان فدای تو تا زنده ام
 که مادران سر و سیمین بست
 بتا بندگی شمع ایوان ماست
 کنی در بر دخترت جای من
 کمر بسته جا کر پای تخت
 و لیکن زرگی خدا را سزا
 بگنجینه در آستان ساختم
 پرینوش را در گشادم ز بند
 طلسمات برسته خسروان
 به پشت هیوان کشیدم بکین
 بسی کرده ام در جهان کارزار
 مر زرم جنگ است برسان برم
 که بنیم کی مهر و سپهران تو
 برویتو بودم شب روز شاد

ز بدگوهری ارچه نشناختی
 براسان نبودم ز تراژد با
 بتوران زمین پای بند آدم
 شدم سوی بستان بوی ہی
 چه کردم که خود را گران ساختی
 به بهوشیم پس تو کردی به بند
 شگفت آیدم از تو ایشهر یار
 مرا کرگه رزم سازی زیون
 ز میان و کرشاسب باب وینا
 بطفلی و عشق و جنون و هوا
 در و قلعه چون کردیم پای بند
 شمارا بدور فسر دیون پدر
 ترا بسته بر دوش بر پادشاه
 زینکی گر شاسب و مهر پدر
 با عسل شما نیست اصلاً وفا
 زوید بوم شما تخم مهر
 خدای جهان رسگار یکم داد
 چه خوش نعت جمشید روشن روا
 بدکس بخوید خردمند مرد

بمن سایه هرگز نیستد ختی
 ز چنگم سرشیر کی بدربار
 بدیوانگی در کسب آدم
 گلی چیدم از باغ شاهنشاهی
 به بند گرانم در انداختی
 بدیوانگی بر تو آمد کز بند
 که نیرنگ سازی و فن و عیار
 حلاکت کنم کر بریزیم خون
 مرا انداگر تو ندانستی مرا
 بزنجیر و قید تو بودم نوا
 رها نید یزدانم از هرگز بند
 همانا چه آوردن خواری بسر
 دگر خواست بھر تو تاج و کلاه
 عوض بد تو کردی بچون من بسر
 سرشت خاک شما از جفا
 رگین پرورستان بداد مهر
 بیارم رسانید و یار یکم داد
 که هر کس که بد کرد و مینه همان
 که بدکار بیند سر انجام درد

چو از بند شه پر بر افراختم
 پرواز بودم برین مرغزار
 بستی در افتاد در دام من
 سر در گنجارم بقید او فتنه
 درین ره چو مقصودم آمد بدست
 و بیکن همان به که در مهر و کین
 توشه باشی و بنده چاکر بود
 تو سر بر سر از ی بفرماندهی
 و گرنه بدادار دارندگان
 برخشنده خورشید تابنده
 که چون رخ برانم بپسینی سپر
 کشتم خاک توران بایران زمین
 گزافی نگویم که چون از دم
 اگر شیشه از سنگ دارد و گم
 چو آهن شود گردلت کج روست
 ز نارار چه زهرش بود آشکار
 تو در چشم ازان در نیار می
 بچشم تو کردنیا یم چون ترک
 من آنم که چون حلقه سازم کنند

نشیمن بدین سرزمین ساختم
 که کیکی فردا آید از کوهسار
 بیدار او بود آرام من
 که صیاد هم صید صید او فتنه
 کنون نیست مارا غم از هر که است
 یکی باشد ایران توران زمین
 منوچهر شاه است برادر بود
 منت سرفرازم چو فرماندهی
 که او پادشاه است و ما بندگان
 بحان عزیز منوچهر شاه
 برم چین زابروی کیتی بدر
 کشتم خاک در چشم ترکان چین
 شه چین و ترکان اینجا برم
 ندانی که از سنگ دارد و خطر
 که آهن باهن توان کرد دست
 بود و مره باز هر آن زهر مار
 که ترکی و هندی شماری مرا
 بزرگان نیابند در چشم تنک
 کشتم حلقه آسمان را بپسند

چو که گویم آتش فشانند ز نعل
 چو بر سه زند نامه خسرگاه را
 گزارنده نامه خسرگاه را
 بوسید در پیش سام جوان
 بدو سامیل آفرین کرد گفت
 مه اوج گردون یل پاک زاد
 پس آنرا بشیرین زبانی سپرد
 چو آن نامه را نامه بر برگرفت
 چنان گرم که کوب سرکش براند
 چو آن بال زن مرغ طاووس پر
 درآمد پیرو از ویر بر فرخت
 بزرگان بساط شاهی را برفت
 برون کردش آن خضر گیتی گشت
 وزیر آمد و نامه نامه ار
 دو ابروی غفور بگرفت چنین
 بفرمود تا گوهر افشان ویر
 گزارند و نامه نقاش چنین

ز دل کوه آتش شود با چو لعل
 بهسم بر زنم خسر که ماه را
 چو پرداخت وی از زبان ویر
 نهاد و ثنا خواند بر پهلوان
 که ز نیگونه کس در معنی نه
 بدان نامه از مهر مهری نهاد
 که این بایدت سوی فغفور برد
 ره چین همان لحظه اندر گرفت
 که در پیوی گردون از و باز ماند
 بجو لان که چین در آورد
 نشیمن در ایوان فغفور ست
 ز گوهر فغانی بسی در سبقت
 نموداری از جام گیتی نما
 سر اسر فرو خواند بر شهریار
 ولی هیچ نمود اندر مهر وین
 قصب را ز افشان کند بر جریه
 چو باد صبا بوسه زد بر زمین

در در و گاه
 چو زین امر غنی نیست

جواب نامه فقور چین بسام

بشک آب چون مشکند بر قلم
ریاحین فروش گلستان ما
بنام خداوند لیل و نهار
کریم خط بخش روزی رسان
ز سفت اهل چرخ زنگار کا
بگمش گهر جای در کان گرفت
بدان ای مه برج نیک اختر
اگر چه ز نور شید شده تاب
کمش تیغ و گرمی کن سپهر
کنون چون بدست آمدت گوهری
زنی طعن و جوئی ز ما برتری
هر انگوز دریای آرد صدف
تو در چین چشم خمارت مبین
برین ابلق این شهسوار اجل
گهی بلبل از باغ بر می خورد
ترا در سر پرده گراختاریست
اگر باوی از مهره کوئی سخن

از دازشام بر صبح صادق قم
در بوستان سخن کرد باز
که از خار و خار آورد گل خا
پناه کسان و کس بیکسان
بر آورده این بیضه زر نگار
تن انس از آتش جان گرفت
پهرت هوادار و مه مشتری
ولیکن نشاید شود آفتاب
که بر خاک راه او فتی چون سپهر
شوی بحر اگر باشدت لنگری
نبا شد چنین کار با سر سری
بلنگر مگر گوهر آرد و بکف
که در ناف آه بود شک چین
ز ماهی یکدم رسد در جل
که سالی بویش بسر میرد
که این بنده را کمترین ذریت
نگویم که سالی و همی صبر کن

اگر زانکه باشد سزاوار تو
 ولی ستم از خدمت امیدوار
 چو در آب لولو در دیده نور
 برزین ممدش فرستی بچین
 بدین برج بارش رسانی چو ماه
 چو مملکت دهد شاه ترتیب کار
 تو فرزندی و تاج و تخت تراست
 تر نام پر سیدم از سر کشان
 بود سحر را این برادر پسر
 تو چون کرده بودی نهان نام را
 کنون چونکه سام ز میان تو
 چو داماد من سام نیرم بود
 مرا تا برآمد ازین دخت نام
 که گردی خود از نسل حبشید
 ز حبشید شاه سیاهک نژاد
 تو مخدومی و ما پرستار تو
 ولیکن نباشد که سپهر تو شاد
 فلک تابروج بلند اختر
 بیغما نبردم کس را بکین

توشه باشی و او پرستار تو
 که آری به ممدش بچین استوار
 چو در عرش خورشید در روضه
 سرش بر سر ازی باین دین
 که بازش بیک مہ رسانم بشاه
 بسازم بصدر بنگار نگار
 که جز با تو پیوند کردن خطاست
 بداند از ویس دیان نشان
 ز جیشش نژاد است چنین پسر
 چو دانست فغفور مرسام را
 میان من و تو نباشد توئی
 مرا حکم بر جسد عالم بود
 زیزدان جز اینم نبودست کام
 بر ایوان من بر سر از دکلایه
 برویت ازین روی باشم شاد
 تو مطلوبی و ما طلب گار تو
 کنی خانه شهر یاران سیاه
 مراداده بر سروران سرور
 نخواهم که بد نام گردم ازین

شاید یلانی که دین پرورند
 پرید ختم آن لحظه میمون نبود
 خود انصاف ده باز کمین چون بود
 کسی را که دختر بود در جسم
 حکیم از همین نام دختر بسر
 چه فرزندان خوانی چو دیوانگان
 چه گویند شاهان که فغفور چین
 سز و کربری ز دز گلبن گله
 بزرگان دگر نام او چون برند
 کسی را پس پرده دختر مباد
 چو دختر بیاید بمش در زمان
 ولیکن چو این لحظه کار افتاد
 بیاتابسم بگذرانیم روز
 در آسوی چین چون درخته مهر
 گذارنده نامه فخرخ دیر
 بهو سید و ته کرد بر سر نهاد
 وزیر قلمزن بیاراستش
 چو سوسن زبان آوری را بخواند
 در گفت این نامه تحفه سان

که شمع را دگاز را بیخسارند
 که یک لحظه از پرده بیرون نبود
 کجا دختر از پرده بیرون بود
 بود روز و شب غرق در بای عم
 که ننگش ز گشت اندیشه خود
 که او یار گردد به بیگانگان
 ز جوش برزند در زمین
 که خندان شود پیش بیل
 که عشا تش از پرده بیرون برند
 دگر نیز باشد بد اختر مباد
 که تا ناورد ننگ بر دودمان
 خرازه برون رفت بار افشا
 بعشرت بیایان رسانیم روز
 که گردد بکام تو دور سپهر
 چو فارغ شد از نقش جینی خرب
 پس آنکه بدستور فغفور داد
 بهمراهیون به پیراستش
 که در بزم شه در تو اند فشانند
 نیز یک سام ز میان رسان

رسانند و نامه دل گشای
 نوشته برون آورید از نسل
 دبیر آید و نامه بر سر سام خواند
 بدانت کان جمله کراست فن
 چرخ ارچه روشن کند خانه را
 چو در دامن اندازد تانگری
 ز قلواد پرسید تدبیر کار
 چو در دامن اندازد تانگری
 بپاسخ چنین گفت دانای را
 ز دانش تو در ملک معنی سری
 ندانم که این چرخ رنگارگون
 برابر دست از فلک بار بار
 نه در هر صدف قطره گردد گهر
 اگر از دها کف گنجست دهد
 اگر راستی خواهی از چین خطا
 ز گفتار مغفور چین سرتاب
 چو بشنید مرسام فرخنده را
 تو این ماه آخر نه پیداشتی
 نظر کن تو بر شمع مجلس مسرور

بشدت تا بر سام فرخنده را
 بدادش بدان پهلوان جهان
 چو بشنید مرسام حیران بمان
 از آن رو که مردی نیاید ز زن
 برافروزد ایوان و کاشان را
 بماند ز جسم تو خاکستری
 که نیکو نگه کن بتدبیر کار
 که دارند با زبان آوری
 که ای بر همه سرشان مسرور
 ز دانشوران جمله بالاتر
 دیگر تا چه آرد ز پرده برون
 که بسیار کرد است اینکارها
 نه از هر درختی توان خورد بر
 مکن تکیه بروی که رنجست دهد
 مخالف نگر در بهر پرده راست
 توقع مذار از خطا بر صواب
 با فوس گفت این عقلست را می
 که از جنگ بتر بود آشتی
 که می خندد از خوشدلی تا بروز

چو او دشمن خویش دربر گرفت
 به مجلس ازان جنگ بر سر فرخت
 دم از مهر زد صبح روشن گهر
 چو یا قوت می جام قوت است
 بده باده تا چند ازیں گفت گوی
 بیاتامی طوف بستان کنیم
 چو دنیا ندارد وفا با کیسه
 خنک آنکه زین مایه دستش
 بخواه از می گل و گرداد خویش
 بخند ای لب غنچه در بوستان
 بیا ای طرب ساز سازندگان
 بزنج چنگ در پرده ساز دل
 به پرده سرا بلبل می سرا
 قدح گو مجلس در آن سخن غروش
 بر آرای جبرس ناله در کاروان
 غروشان شوانی طبل بر پشت نیل
 کسانی که در سخن سفت اند

بیکدم زدن کار از سر گرفت
 که باز خیمهای مخالف بخت
 ازان یافت بر ملک عالم ظفر
 می لعل بر جام یا قوت بریز
 بگردان قدح چند ازیں جستجوی
 چومی خنده بر می پرستان کنیم
 فتنه مراو هر زمان با خسی
 که در ملک معنی گدائی شهری
 که بی می نمی آیدم یاد خویش
 که باشد بسی خالی از دوستان
 که تا جان بیازند بازندگان
 که از پرده بیرون شود راز دل
 که پرده سرایان شدند از سرا
 که رفتند مستان می کشش بروش
 که محمل برون می برد ساربان
 که برخواست آواز کوس از جیل
 چنین با من از هر گد گفته اند

که چون تاج میشد ز زرینه جام
 نهادند بر طاق منیر زره فام

باز آمدن سام بدرگاه فغفور

سک سام برپیل پیکر نشست
 درفش از درخشنده میرفت
 برون شد پریخت از بارگاه
 رخ افروخته قامت افروخته
 شکر تشنه چشمه نوش او
 چو مهرش نشاندند در حد زار
 چو زلفش شامدند رخ سوئی چین
 به پرواز بر کرده همدش زجا
 دهل زن بچولان در آورد و کوس
 سپاهی چو مور و بلخ در شتاب
 علم برد و چین بر افروختند
 همه کس فرزان پذیره شد
 برون آمد از شهر فغفور شاه
 به رنج منزل گرفته همه
 بریبا، پاسبانی بیاراسته
 ترخم نوازان نوا ساخت
 بهرجا زده قبه زرنگار

سپه را بفروختا بر نشست
 فرس بر سر چرخ گردنده تا
 چو خورشید تابان زار باریاه
 جگر سوخته با جگر ساخت
 قمر بنده حلقه در گوش او
 به من را برکشیدند سر
 چو چشمش گشادند برمه کمین
 هوادر سرو چتر در سر بای
 علم قبه ماه را داده بوس
 سک شد عنان و گران شد گاه
 چو آبوی مشکین بچین چاشتند
 در ایشان رسیدند و خیره شد
 خروش تبیره رسانده ماه
 بهر منزلی سر نهاده شمس
 بهر کج گنجی بد از خاسته
 بهر گوشه چناب بنواخته
 نشستند سیمین بر آن چون گاه

همین رفت سام و سران سپا
 با یوانش آمد و ز برفشاند
 از تخت شد سام فرخنده راه
 سرتاج را او بهر بر فراخت
 پر پخت مهر روی را چون پر
 بر زین عاری با یوان رسا
 ز پرده سراجام گل رنگ خوا
 بکاران عینی بر چین گسند
 قمر بر سر زلف پرتاب شان
 یکی عود سوز و یکی عود ساز
 زهر گوشه ماهی زده خرگهی
 می لعل در کف چو خوان تذرو
 چو غفور و پیش گرانای سام
 چو می در سر برد و افکند تاب
 می و دستکامی چو نوشید سام
 گهی مست می بود و گهی مست خود
 خوش آن دم که رندان صبیح
 وطن بر در می پرستان کنند
 بیا ای پسر چیک را ساز کن

چو تیاره برگرد تا بنده ماه
 جواهر چو باران بس برفشاند
 شدش گوشه تخت شنه تکیه گاه
 سر از طارم پیشک بر فراخت
 که گشتی پری استکش از دلبری
 چو سرور و دانش بهستان رسا
 زهر گوشه نغمه چنک خواست
 در آورده تا بنده مهر را بنده
 روان تشنه لعل سیرشان
 یکی دلفریب و یکی دلمواز
 بهر خرگه از می فروشان می
 برقص آمده چون خزان مهر
 اباد و دستکامی میش و اوجام
 بخواب با سایش آمد شتاب
 ز پرده برون شد چو ماه تمام
 بهم از عشق سجد هم از دل خراب
 ابرجام می تازه دارند روح
 و خنوا از طبع شوقستان کنند
 در دیر میخارگان باز کن

که در دزدستان کدائی کنیم
 که آهنها که بامادی دم زدند
 حریفان گذشتند و یاران شدند
 نوا سازستان نوائی زن
 بسیاران ره در میخوارگان
 خمارست مارا شرابی بده
 نوازنده سازمستان کجاست
 ترنم سرای سرار انجوان
 که رباب در دی کشادر کشیم
 اگر پنجه پنجه را خام ده
 بدر و سخنان دلچنبیلی بشو
 لکری نشایم دامن زعیب
 تو هم آستین بر دو عالم نشان
 قلم در کشش نهی شبند عدم
 سهم در فلکن این کتب اوراق
 سبک دلو کیوان بچه در فلکن
 کزان دلو آن هندوی خرخر را
 کمان قدش از دست این خرخر بپیر
 بدریا فلکن چتر خورشید را

ز در و جدائی جدائی کنیم
 برستند و این دیر بر هم زدند
 غم آمد همه غمگساران شدند
 صبو حی کشانرا صلائی زن
 که از ره فتادند آوارگان
 جگر تشنگانیم و آب بی بده
 چرخ دل می پرستان کجاست
 می اندر قدح ریزو مار انجوان
 چوستان عاشق فغان در کشیم
 که در مذهب پنجه گمان کام به
 که پیش تیان باشد آبروی
 بدین دل تشش دامن جاذب
 چو آئی بدین غرغ دامن نشان
 بدین جدول لاجوردی رقم
 ز هم در فلکن این خذف ابطوق
 که در تانم از دلو او چون رن
 بین جابی سرگشته کن پیرخ را
 زن ترک خنجر کشش را بپیر
 بصحر افکن چنگ نا بهید را

ازین سرنگون کاسه لاجورد سرابنده پرده داستان که چون نوبتی بر دل زد و آ نسیم بهار اندر قصای بهین نوا ساز مستان نوا ساز کرد روان سام از خوابستی بخت	دل می گشته ازین قرص زرد در این پرده میزد دم از باستان خروس سحر خوان بجنابند بال شد از ناف آهوی صین فرسین خروس چمن خنده آغاز کرد به تیر نفس جهنمه شکست
---	--

رفتن سام و شب دیدن پاسبان او را و نومید آمدن

بیاد آمدش یار شیرین سخن ز باد صبا بوی دلبر شمید چو افقی به پیچید در تاب شد در آندم سرشکش گهر زیش شد ز خونا به دل ز سرتا پیای در و ن بجز چون باد استمند سرشکش چو گلگون بدیاد و ماند بخون رنگ دوا آن دل در دنا به رشک کز سوز دل برفروخت دلش در غم عشق و غم در دلش برون رفت از دست افتاده	پر یخت گلروی سیمین بدن دلش سوی کیسوی دلبر شمید ز چشمش جهان غرق خواب شد که بحرین چشمش گهر خیز شد پوشید چرخ گلگون قبا گهی موج زن بود و گه موج بند ز دامن گهر سوی دریافش اند ادیم رخ زرد گیخت خاک بز دشتی خرمن مه بسوخت آتشی بر افتاده آب گلش شده پایش کارویارش زد
--	---

چنانش رسد بند و عصرش دماغ
 ز بس خون که از چشم پر خون فشانند
 برون آمد و دل ز جان برگرفت
 چو چشم بتان گشته محمور دست
 بدو عرصه خاک تنگ آمده
 سفیده هماندم که رویش بیدید
 چو آهسته او کام را برگرفت
 جرس بانگ میزد که باش این بان
 چو باد صبا بفرش میفتاد
 بر آن مرغ کاندنم نوا ساز کرد
 سحر که که دم سردی میسند
 سخنها میسر از سحر می شنید
 زبان در دانه های هرزه در آ
 دهن چون فغان بر فلک می کشید
 از آواز کوشش نمی بودیم
 فرس را ندانم قصر دل از خویش
 در آید بگردم در طواف
 زمانی در آن آستان جلوه کرد
 که این لحظه آیا بخارم کجاست

فرومانده از آه سرش چراغ
 فرومانده بر جای صبرش نماند
 زمستی ره قصر دل برگرفت
 کمانی بیاز و تیری بدست
 در کوچه را پاسبانگ آمده
 بخواند آیت از مهر و روی مید
 سبک پاسبان نوحه را در گرفت
 که خاموش گردد سبک پاسبان
 ز شکرانه مباد و جان را بباد
 برو بانگ میزد که رو باز کرد
 دلی پیش او سر بر سر بود
 نفسهای گره از جگر می کشید
 نمی گشت کوه ز فخره در آ
 نفیر فلک از فلک یکسید
 که نتوان زدند طبل زیر کلیم
 بر آورده از دل زار خویش
 چو عنقا که گیر دلش برب قیاف
 بماند بر آورده آه ز درد
 درین بوستان نو بهارم کجاست

چه منزل، زیارم شرف یافت
 سفید رخ از چادر شب نمود
 چرا آن مه از خواب سر بر نهاده
 کند افکنم بر سر بام کاخ
 طوافی برین بنگر گاشن کنم
 زهر سر قد سر بر آرم دم
 نه چشم بر حن بتان سرا
 فرو داند از پشت اسب سیاه
 چو خورشید روشن در آید بام
 در آید بجو لان و پر باز کرد
 ندانست کورانشمین کجاست
 گمان برو که اندم مگر پاسبان
 از خواب بختی را بجرس
 درین بود که گوشه بارگاه
 بزد بانگ برسام و از جاکست
 چو تیر از کین که کین بر گشود
 خدنگی روان کرد بر رام شیر
 چو باد از سر دوشیل در گذشت
 روان باز گشت از سر بام کاخ

چه بر جست کز ماه بر تافتست
 نقاب شب تیره از بزم گشود
 ز رخ چادر شب چه سر برداشت
 که تنگست برین جهان فراخ
 بر ایوان قصرش نشیمن کنم
 بهر گوشه باز دارم عجب
 کنم گوشش بر قول دستان سرا
 کندش بچکند بر پیشگاه
 که روشن کند حال آن مه دام
 چو بلبل بهر گوشه آواز کرد
 شبستان آن روز روشن گجا
 گران سر بود از شراب گران
 برون رفته باشد ز چنگ نفس
 خدنگ افکنی از سران سپاه
 تو گفتی که بر قی ز صحراب جست
 میانید چنگ و کمان در بود
 بدید سر پهلوان دلیر
 سبک سام دودش سر بر گشت
 چو مرغی که پرواز گیر در شاخ

بزد چنگ بر تاب داده کند
 هماندم که پرواز کرد از فراز
 سحر بود و باد سحر می وزید
 صبا بر گل و یاسمن میگذاشت
 همه صندل و عود بر باد داشت
 چو سام آن نسیم بهاری شنید
 بزود آه و آتش ز دل برافروخت
 ره باد مشکین بزرگان رفت
 ایانا مور پیک بے پاوسر
 هوادار نسیم بر نو بهار
 فروزنده شمع جمع چمن
 نشانده سنبیل از روی راغ
 معطر کن طسره یاسمن
 گشاینده کام دل بستگان
 بشارت ده اهل زندان عشق
 برنده ره انجام گیتی نورد
 بشیر مبارک دم نیک پے
 شامه فروش بهاران قوئے
 رساننده بهمت پیسر هن

ز پستی درآمد ز چرخ بلند
 سوی منزل خویش تن رفت باز
 نسیم بهار از چمن میرسید
 و یاکار و آن ختن میگذاشت
 خطا میکند مشک ستار داشت
 ز باد صبا بوی یاری شنید
 دل باد از آتش او سوخت
 بس آنکه زدانش فدا کرد و گفت
 و یا در جهان مرغ بی بال پر
 عماری کشش کاروان ستار
 گذارنده نقش روی سمن
 نماینده روی گل های باغ
 ز بالش چمن را بخارا فکن
 نشانده آتش خستگان
 رسالت ده پای بندان عشق
 هوای شب خیزد آفاق گردد
 عبادت کن دره مندان حی
 بهام آورد و ستداران توئے
 زیوست بهیوس بیت الحزن

ز تو باد بدوست و سرو چار
 شقایق کستد شقه را از تو شوق
 دل لاله خون از سبکبار است
 توئی مرهم درد مندان دل
 چو آتش بود ماه خسرگاه تو
 کنی نفس رای بستان سرا
 بستان بری آب اموشان
 چو فرمان آب از تو گرد و روان
 نمی محل ابر بر پشت کوه
 شوی دامن افشان باز و چین
 چو لاف از هوا داری گل زنی
 ز لطف تو باشد که پوشد چین
 پنجشی بگلبن زر جعفری
 ازین باد طبعی که در دست
 خطی میفرستی بر بوستان
 مگوکان سسل تقاست چرا
 منم خاکت ای باد مشکین نفس
 مده ابروی من آخرب باد
 چو فراش ایوان یارم توئی

ولی غنچه را از تو زرد کنسار
 در آب افکند گل ز ضربت ورق
 بنفشه پریشان ز بیدار است
 توئی محرم مستمند ان دل
 ولی آب شد خاک درگاه تو
 زنی چنک در نای ستان سرا
 گمی در سر آرایش گیسویشان
 شود گر شود در رکابت دوا
 دمی باغ را از شکوفه شکوه
 پراز مشک و عنبر کنی استین
 چرا چنک در زلف سنبلیله
 طشت ز را از تو کند پیرین
 ز زگرش دیشش درم بر سر
 دل غنچه میگرد از خنده است
 بر آب روان همچو آب روان
 ولی گر چه نسخ عبادت است
 توئی همدم صبح خیزان و بس
 که جان گردی از خاک پای تو باد
 زمین رو ب قصر بکارم توئی

توره داری اندر شهبستان او
 بکن آخرین هم برای دلم
 زمانی بدان خرم ایوان درآی
 سیاسی در راه و دم درکش
 فرد آملی بر طرف آن بارگاه
 بگردم طوف میکن و می
 در آن دم که بینی رخ یار من
 ولیکن چو خواهی شدن سوی او
 با هستگی رو دران بارگاه
 مباد و ابد و باد سردی رسد
 تختین بیفتان ز دامن غبار
 چو انگاره را بهشت بود در حرم
 بپوش رخ خاک را نقش بند
 بخلو گمش چون رسیدی فراز
 سبک چون کمر در میانش پیچ
 باغی او خمره بازی مکن
 سبادا چمن در کمندت شد
 باهوش رو باه باز مکن
 میندیش از آن جاد و دهریب

کنی هر نفس طوف ایوان او
 عنان باو گردان بجای دلم
 بدرگاه آن شاه کیوان درآی
 بهر پوستانی علم بر مکش
 ز دربان پرده سرا باز خواه
 که بارت دهد در حرم محرمان
 بیا و آو آن نامه زار من
 مرا باد پا گرم در کوسه او
 مرو در سرا پرده از گرد راه
 و یا از غبار تو گردی رسد
 پس انکه در اسب چو ابر بهار
 بهوس استاز او در نه قدم
 که در حنستان توئی نقش بند
 بزلفش مکن دست اول دراز
 که در دست ناید بدینگونه پیچ
 بهندوی او ترک تازی مکن
 چو باد بهاری بر بندت کشد
 بهنجیس در چاره سازی مکن
 که بر باید از جان شیرین شکیب

چو با او سخن را نیابی مجال
 چو ابروی او بر زه آرد کمان
 از و سر کشیدن ز نادانست
 تو ز نهار با او بوجی نکو
 اگر غمزه اش گویدت دور باش
 ز خنجر کش غمزه اش غم مده
 چو با دو می زلفش کشه ریوین
 تو ز نهار از پیش او رخ متاب
 و گمراه من پسته خندان کند
 شنو نهانش خان که بپذیرد
 بگو ای دخت باغ وضوان جان
 کجا از او خوان تو در خار خار
 بهار از تو با دستان دور باد
 ز سوز منت تا به دل مباد
 کز او زلف تو شوریده
 گزیده این جفا دیده یار
 مرا شور در جان شیدا میست
 مرا جان شوریده در آتش است
 مرا بخت بیدار و در عین خواب

نگوئی تو ز نهار پیش ز حال
 شود از خدنگس تباهی جهان
 که آماج او بس پریشانی است
 بگو قصه درد من موبو
 لکن دوری از وی بیک عهد باش
 روان جان بجانان لعلش سپار
 چو سر پای هندوانست چین
 رخ از وی بھر تیغ پاسخ متاب
 ز تنگ شکر شکر از زان کند
 برو دم می بو که برگیرد دست
 سر زلف تو را غایوان جان
 پی ز گشت غمزه اش در خار
 دو چشم ز راه تو پر نور باد
 از اشک لعلت پای در گل مباد
 مسینا دوری تو هر دیده
 که سویده جانست و آشفته کار
 ترا در سر زلف سودا میست
 ترا زلف شوریده سرکش است
 ترا چشم مخمور مست و خراب

مرا این دل فتنه انگیز تنگ
 مشو گرم چون آه گرم زشت
 و لم کز سز زلفت آشفته بود
 در آن زلف مشکینه بوی برم
 درین کیسند از بند بختا و لم
 من ار کم شوم از جالبت چه کم
 ببادش ده آنگس که خاک نیست
 و لم شکن آخر که در دست
 و گر جان کنم در سر کار تو
 که از شهر یارت تو دل بر گیر
 بیا و آور آن یار و خسته را
 چه آئی سوی روضه پاک من
 بیفشان غبار از سر ترتم
 که خاری که میروید از خاک من
 بگیرد چون دل و لم دامنست
 میمان این گنبد تبا ناک
 که آنها که نقاش این پیکر اند
 چو حرف ازل در ابد خوانده اند
 و بیری کزین تخته حرفی بخواند

ترا این دمان شکر ریز تنگ
 چه درمان که درمان دردم ز
 ز شور لبست ترک جان گفته بود
 ولی از کند تو موسی برم
 من آتش غم در آب و گلم
 و از غم بمیرم و لبت با چه غم
 به تیغ زدن آن کو خاک نیست
 مگو حال آن نقد قلم زشت
 بجان تو ای من گرفتار تو
 وزین خاکسارت تو دل بر گیر
 گشاینده راز دل بسته را
 مکش دامن از کبر خاک من
 نشانی ده از عالم قسرت
 بگوید نشان دل پاک من
 در آویزد از عطر پیرا منبت
 ز سبزی نوشتند بر لوح خاک
 شناسنده نقش این دفتر اند
 قلم بر کف و نون رانده اند
 قلم را قلم کرد و حرفش نماند

دم از عالم دل زند اهل دل
قدم نه درین مطبخ دو و خورد
روان خرس طبخ برکاسه زن
منه چشم بر چشمه کرم خور
ترخم سرایان داستان نوا

نه چون خاک ران این آب و گل
بزن پای بوکاسه لاجورد
همه کاسها خورد برهم شکن
که نانی نمی ارزد این قرص زر
چنین گفته اند این حدیث دراز

رای دن مغفور با وزیر ستاد سام بنگال

که اندم که سر چشمه آفتاب
شده زنگ بر زو سراز راه شام
یا یوان در آمد شهنشاه چین
وزیر جهان دیده را پیش خواند
بفرمود تا خلوتی ساختند
ز نامحرم آنکس که در پیش بود
بدستور گفت ای جهان دیده پیر
تو در هم سخن محرم بوده
مرا التماس کنون از تو است
نهانی یکی راز دارم ز تو
بگو با من اکنون تو از کار سام
که سام ز میان کر شا بسیت

فروشد بزر زمین در چ آب
در افتادش این باز شرفی بدام
برابروی چین بر افکنده چین
بر و آفرین کرد پیشش نشاند
زیگانه خور که پیر داشتند
بر اندگرفی المثل خویش بود
مرا هم پدر هم گرامی وزیر
بهر جای که همدم بوده
اگر گیریم در چنین ورطه دست
سخن محرم کرده سپارم تو
که او را چگونگی سازیم رام
که بر مرگ خویشش بیاید ریت

بهمین دور گردون چامی کنند
 پریدخت من آنکه ناش مباد
 پوشاد ما در بر گشس سیا
 مرا بر دل از وی هزاران هست
 ز خوشش روان آب سازم بجوی
 بگو تا چه سازیم در ما درین
 بساخ چنین گفت دستورین
 اگر تو ز ایند رستانیش هوش
 ترا سام همان و در انتظار
 ز خون ریختن دست باید کشید
 بگویم گر بایست و صل یار
 اگر میل پیونداری بشاه
 ز ما چنین سپه بر بریای کنگ
 چو از تخم کرشاسپ نام آوری
 سپه را بمردی بدریا کشته
 به تنگم زدست نمنکال دیو
 بود مهر دختر سر هرمن
 چگوید که آری یقین دان که مرد
 بهر سال ناپاک دیو لعین

که او قصد پیوند می کند
 که نام مرا داد یکسر سباد
 مبینا و چشمتش دگر مهر ما
 در ایوانم از سوز او ما هست
 چو او رفت من رستم از گفتگوی
 که بد نام شتم بروی زمین
 میا میز تو ز هر ما انگسین
 در آید همه چین دما چین بخوش
 چگونه کنی نا امیدش زیار
 که آریم نیز نگ و زنگی پدید
 تو یکچند بهجران کنی اختیار
 ترا برد باید ازیند رسپاه
 بکشتی و لنگر رو بسید رنگ
 نمنکال را سر زیان آوری
 خوشی بایست برگزین ناخوشی
 تو شاید که از وی بر آری غریو
 چو آری سرش شو تو دما دین
 کسی نیز از دست او جان نبرد
 خرابی چه سازد بنا چین و چین

و سد بر خسلق توران زیانش
 لکه را و بیار و سر دیو نر
 روان دخترت را بدود و برب
 چو فغفور بشنید فرزانه پسند
 بپاسخ و را خواند بس آفرین
 وزیر از بر شاه نیزنگ جوی
 بگفت ای سر فر از زمینده گاه
 سخاوت هم هرگز برویتو گردد
 مراد شمنی هست بالای دست
 نه نکال دیو یست پر مکر و فن
 توانی اگر چاره سازی بدو
 اگر از تنش سر تو سازی جدا
 گر این دزم را ساختی چاره
 روان سام گفت بدستور پیر
 چو فغفور را ای باشد چنین
 ترسم ز دیو و ز فرا تر و با
 ولیکن مراد دل آید چنین
 بدو گفت دستور روشن روان
 که آری نه نکال را زیر دست

بود آب در یای چنین تا میشت
 بهسانه بجوئے ز پسلودگر
 نکوئی و کز چیز و سازی فریب
 بدش اندر آورد و زو شد پسند
 بگفتا برو زو و گویش همین
 بیا مد بر پسلود جنگ جوے
 رسانم پیامی ز فغفور شاه
 ولیکن ترا باید این چاره کرد
 که هر سال باران و زو رنج نیست
 ز دستش زبون تر بود اهرمن
 و باینم از دست آن تیره رو
 توئی بستر از جان و داماد ما
 تو جفت پر یخت مد پاره
 که ای مرد و انای روشن ضمیر
 ز دیوان کنم پاک روی زمین
 جهانی نیاید ز چنین گم ریا
 که با من کند ریو فغفور چنین
 که چنان کنم با تو ای پسلودان
 بدیوان کرده اند آری شکست

کنم چاک رو بند کیت مدام
 یما چین و چین کاست آید بدست
 دلاور زدستور چون این سخن
 بقلواد و قلو ش بفرمود گرد
 دلیران خاور هم اندر زمان
 روان سام شد سوی فغفور شاه
 شهنشا فغفور بر پای تخت
 که موی نخواست اسم زموی تو کم
 چو آری سر دیوار در برم
 بدو سلام گفت ای نژاد کیان
 نهنگال را سر بسا دافکنم
 بدو گفت فغفور کامی گردین
 همه گردو گردن کش ندارد
 بشه گفت کی سازم این داوری
 شهش گفت دار نهنگال دیو
 همه دیو جادوی نیزنگ ساز
 نهنگال دریای چین تا میاش
 اگر کوه خاره بچنگش فتنه
 زمردان پیلان کند آوران

رسانم دلت راز دلبهر کام
 چو گیتی ز چنگال آن دیوت
 شنید و پسند آمدش تا بین
 که لشکر بیاید سوی جنگ برد
 بجنگ نهنگال بسته میان
 مکمل ز آهن قبا و و کلاه
 پهلوی سی پیش آورد راست
 ولیکن ز دیو است برین ستم
 سپارم ترا تلج با خستم
 برای تو بستم کمر بر میان
 بدان جادوان کار زار افکنم
 سپه صد هزار از میان بر زمین
 که باشند در رزم دیوانت یا
 مرا بس همین شکر خاوری
 سپه صد هزاران پرازنگ یو
 تو با این سپه چون شوی جنگ ساز
 بودای سپه دار روشن بدش
 چوماهی که دام نهنگش فتنه
 ندارد کسی تاب او از کران

بختک نهنگال دیو دمان
 تو نجیب پنداری ای پسر
 بدو گفت پس پهلوی پاک را
 تو دانی که شیران بجای گیس
 شنیدی که گرشاسب گرد دلیز
 که هرگز بنود است دیو زبان
 بدرگاه ضحاک جادو و را
 بفزشت ایدر نهنگال را
 نه از پشت پاک زریان منم
 بخندید فغفور و بنواختش
 به همراه اورفت شته بس سه روز
 بمنزل پس آنگه جهان پهلوان
 کزین بیشتر آمدن روی نیست
 من این رنج را شادی انگار کش
 شهنشاہ پدر و درویشان
 نوشتند منشور بر هر شهری
 که تا هر چه باید بزرگ و ساز

باندک سپه چون شوی بگلان
 ندیدی تو پر خاش دیوان ز
 که ای شاه باگوهر و فرد جا
 نخواهند یاری بهنگام کین
 بیاورد چون پیر اش پدیر
 که تا او به بستش به بندگان
 ببرد و ببردش به بند اندرا
 اگر من بستم به بند اندرا
 همان از دلیری که میردم زغم
 هر ساز و آیین ره سناش
 چهارم همان چون شب آمد برو
 بخت از فغفور روشن روان
 سبک باز کرد و ازین درایت
 سر دیو در زیر پا آرش
 که یارت بود کردگار سپهر
 بداندش از کار سام آگهی
 بزندش بر منبری پیشواز

بکشتی و از کاه ساز جوان
 بسازند رای دل پهلوان

آگاهی یافتن نهنکال و شکر فرستادن بجنباسام

بره باز پس شد شهنشه بخت
 بکوه و بیابان ره ایدر برید
 بفرمود تا چند کشتی در آب
 بکشتی کرد گرد و پناه
 بهمی راند کشتی بدیو چو باد
 ز کار آگهان و ز جادوگران
 بر دزد سوی دیو جادو خبر
 چو آن دیو آگاه شد زین خبر
 از ایشان چو احوال باز جست
 که سام بل پسو سر فرست
 ز عشق پرید خست رفته ز دست
 ز احوال قصر و ز باغ و ز بند
 نهنکال ازین گفت آید بکوش
 که آیا کدام ابلی بے خود
 اگر بر پرید خست من بستر دل
 بگفتا و فرعین و عفریت خواند
 بگفتا ز دیوان کزین صد هزار

وزان پس بشد سام فیروز بخت
 چنین تا نزد یک دریا رسید
 فکندند کشتی هم اندر شتاب
 بکشتی روان کرد یکسر سپاه
 بایشان مدد کرد باد مراد
 شنیدند چون از بل پهلوان
 ز احوال فغفور و بل سربس
 بخواند شرح ز جادوگران سربس
 بگفتند شرح و بیانه دست
 زمستی ندانند سر از پای باز
 ندانند کسی حال آن خود پرست
 بگفتند باز ره دیو نژند
 بر آورد از دل فغان و خروش
 تواند که تا نام یارم برد
 ز خوشش کنم خاک ناورد گل
 بز خویشش شاگرد از او نشاند
 بکشتی روان شو سوی کارزار

ز دریا بکشتی نشین در زمان
 دو دیو لا و را با صد هزار
 دو پنجاه کشتی ز دریا روان
 رسیدند دو سو کشتیان گند
 چنان شد که جویند از هم نبرد
 چنین گفت سام ز میان کرد
 نمیرد کسی بی اصل و درجه ان
 نشد بآنور رسته از چنانکه ک
 پس آن به که نام نکو یاد کار
 بگوشتید و در جنگ دلو ان ن
 بجفت و نبرد نغز در زمان
 دل بر زبان نام نردان خواند
 بفرمود تا تیر باران بکشند
 ز شصت و دیران دران و دیو
 خدا گساز کمان سواران چنان
 تن دیو تفتی بر آورد
 یکی دشت بودی پراز خا پشت
 بکشتی نشستند دیوان دیو
 سرانیده داستان گزین

برو سوی سام ای پهلوان
 برو پیش رو باش در کار زار
 برستند دیوان بر پهلوان
 بهم در رسیدند شیران نر
 ز یک سوی دیو و بیک سوی مرد
 که ای پهلوانان بادست برد
 نه زنده توان رفت بر آسمان
 درین باغ غنی شاخ ماند نه برگ
 بماند ز مایه بسی روزگار
 بخون در کشید و بیرید
 که از زید ز وی زمین و زمان
 سواران سیه روز تازان کنند
 به بدکار دیوانان جنگی خراب
 چو رستم ششستی ابر دیو تنگ
 برهنه تن و نه کلاه و کمر
 ز دیوان جنگی و تیر درشت
 براندازی سام سالار دینو
 چنین داستان ز در غفور چین

داستان فغفور حسین باریخت و چگونگی آن (م)

که چون سام مل را بنیاد گشت
در آمد بقصر زیوشش دژم
ز اندیشه با سر فکند و پیش
دژم روی بنشسته از بهرام
چو دیدس بدینگونه سالار حسین
زبان از پی سرزنش باز کرد
همانا توئی نسبت عار زمان
به سستی بخون برادر کس
همه ساز شاهی و گنج طغان
چو مایه مرا ساختی خوار و زار
چه مایه شدم در جهان خوار و
بگفت و بیا مد چو آذر برش
بر آشتی مده رو و بگشاد لب
چرا سام تا بود در شهر حسین
برو باز کردی در مکر و ریو
چو او شد کمین سرافراختی
بنام گم که او چیره گردد کمین

روان کرد با سروران سوی جنگ
بدیش فرو رفته در بحر غم
دو چشمش بر آب دل از دورش
گل سرخ او بکسره زرد فام
برو کرد بر چین و در شد بکین
همه گفته تا خوش آغاز کرد
که گرویده یار با دشمنان
وراد و رگرواندی از تخت زر
بداوی بسام و مرا آسودن
که شد سام چیره که کارزار
که مردیو زاده بستم را شکست
پزد تا زیانده بسی بر سرکش
بدو گفت کای شاه و الانصب
بنودت جز از همین هم نشین
فرستادیش سوی بیکایو
بن زمین نشان دادری خستی
بیاید دگر ره سوی شهر چین

ممکن کاری ای نامور شهریار
 برآشفقت فغفور و ابرجنت تیغ
 گرفتش سرست فغفور سخت
 زمانی بخون ریختن رخ بتاب
 چو باید بدو اندر آویختن
 ز سر دور کن کیسند و ماجرا
 ترم تا شراشادمان کن ازین
 که مردخت دشتی ز بید بید
 برون بردنخ ز چنگال شاه
 برآمد به تخت و طلب کرد جام
 و گر صد کینرک همه چون یری
 را سب و سام و کلاه و کمر
 ازینها فراوان طلب کرد شاه
 برآمد به تخت و طلب کرد جام
 بدو گفت سوی شهبانستان
 پریدخت را در محفه نشان
 غلامان و این خواسته سر بر
 روان ساز نشان سوی خطا
 پذیرفت دستور از بارگاه

که گردی پشیمان سر انجام کام
 که خون ریزد از ماه رخ بید ریغ
 بدو گفت کای شاه فیروز بخت
 ز دل دور کن رای کین شتاب
 ز نازک تنش خون فرو ریختن
 روان مرا و را بر راه خطا
 چو او کام جوید تو شادی گزین
 بجا بازمان ای شهنشاه قمر
 شد از قصر و رو کرد در بارگاه
 از آن پس گزین کرد پانصد غلام
 همه چون مه بنفشه در دل بری
 ز تیغ سرافشان زرین سپر
 بیاورد و دستو در بارگاه
 و زان پس گزین کرد از هر کدام
 ز آرزوم یکبارگی رخ بتاب
 گزین کن تنی چند از سرکشان
 برآت سرکشان بکسیک بر
 بدان تا شو اسپری ماجرا
 در آمد شهبان یایوان گاه

و را دید ز اندوه تیرمان شده
 زمین را بوسید ز لب گشاد
 پریشانش ز غم خون ز دیده براند
 و زان پس بانداشته گشت جفت
 به بستند هودج به پشت هیون
 عمامان نشستند بر باد پا
 ازین عالم افروز آگاه شد
 ز شاد می برآمد با بر بلند
 بدین تا بگوید بفرخنده سام
 ازین پس سخن گویم از سام نو
 چو فرعین لشکر جشتی نشانند

از ان آتش تیز میان شده
 همه گفت قغفور چین کردیاد
 می ارغوانزا بگل برفشاند
 در آمد سوی هودج رخ نهفت
 پریش می بخت از دیده خون
 ز چین رخ نهادند سوی خطا
 برو روز اندوه کوتاه شد
 روان شد بر پهلوار چمند
 که شد یار تو با تیر تاش رام
 همان هم ز پیکار فرعین دیو
 بر آن ژرف دریای بی بن برآ

جنگ که در آن سام با فرعین دیو و چگونگی آن

چنین گفت فرعین دیو دمان
 شما یکسره خود بجنگال تیر
 ز دیوان بچنگال و گردان تیر
 تن ما هیمان گشته از تیر پر
 ز سوار و پیکان و زخم خدنگ
 ز آمد شد تیر بر سر و گوش

همانا ز دیوان سر آمد زمان
 نماید بر دشمنان رستخیز
 بهود آب دریا چو شخرف تیر
 ز شصت دلیران و از تاب خور
 ز دریایان خون ناله کرد می ننگ
 تو گفتی هوا خانه چوب پوش

ز بس خون که از هر سوزی میخستند
 ز بس کشته دیوان آب اندرون
 دل سام نیرم ز غم خسته شد
 یکی نخر ز دهم اندر کشتاب
 ز بیش بسی دیو شده سرنگون
 با و از گفت از نژاد و کهر
 چنین تا چمبشید شاه جهان
 همه رفته اندر جهان فراخ
 همه نام و تنگ از بی عشق یا
 نه اندیشه از دیو دارم چنگ
 هر انکو بر دی دلاور شوند
 بجفت این و گرفت تیر و کمان
 ز زخم تن دیو اندر شتاب
 هر آن تیر که زخم و از پشت است
 چو افکند دیوان صد شصت چا
 و گرنیزه کو بد صدوسی ارش
 بجستی زدش نیزه اندر شتاب
 فراوان ز دیوان بدریا نگون
 یکی دیو با هول مانند برق

ز خون آب دریا بر آیمختند
 بدی قوت دو سال ماهی فرو
 که آن جنگ و اشتاب مهت شد
 که تا شد بدان دیو باز بهر آب
 سیه گشت شان اندرون و برو
 که سامم بنام نرمیان پدر
 پدر برید ریاد دارم نهان
 بمن مانده مردی و ایوان کف
 بدادم نه دل مست صبر و قرا
 نترسم از نژادها و پلنگ
 بیک زخم پیکار من سنگند
 نشان کرده اندر تن بدگمان
 ز پشت سیم دیو رفتی باب
 بنیداختی چار و سه کشت است
 به تیر و کمان اندران کارزار
 طلب کرد و آورد وزیر کش
 بز کشتی و ریخت دیوان در آب
 شده غرق عرق دریای خون
 به پولاد و جوشن غش بود عرق

گرفتن کرگاهه سام دلیر
 سپهبدی تیج ز در سرش
 بشکر چنین گفت پس پهلوان
 بایند در روز رزم و هنر
 بچنگال و دندان و موران و ما
 بخت این و آن گنگ کردن گرفت
 برآمد تیغش ز دیوان غریو
 بگرزوبه نیزه ز شیر و تیر
 ز کشتی بکشتی همی شد دلیر
 چو بر آتش خور بپوشید و دود
 شب تیره چون شد میاخی راه
 زهره و طرف نگر انداختند
 بود از دو طرف نعره پاسبان
 همه دیوهارا دل و دیده خون
 بصد رحمت از چنگ پل بسته ایم
 بزدننگال پیکی روان
 ز دیوان دو بهره بهی شد بچنگ
 کسی مرد پیکار این مرد نیست
 دران دم که با او رسیدیم تنگ

مگر شربا بدید مردی بر شیر
 بدو نیمه شد تا رگ و پیکرش
 که ای رزم دیده دلاور گوان
 که یکدشت گوری یکی شیر ز
 بر آرد مثل گربو دصد هزار
 ز کشتی بکشتی سپردن گرفت
 همه روی دریا پر از لاش دیو
 بر آوردی از جان دیوان بغیر
 همی گشت صحبت دشمن چو شیر
 از ان زره دیوان دو بهره نبود
 جدا کردشان جمله از هم سپاه
 بخواب خورش گردان کافر افتند
 چو رعد از دل تیره ابرشبان
 که فردا چه سازیم تدبیر چون
 زهر ستمگان پنج و شش تنه ایم
 دواندند کای نامور پهلوان
 چو سام نرمیان نباشد نهنگ
 اگر کام خواهی ازید رایت
 فرو کو نشستم از زمان طبل خنک

بکشتی روان سام چون میل مست
 سناشش چو در جنگ آرد گند
 ز کشتی بکشتی در آید چو شیر
 ز تیر و کمانش چو کوسه
 بدوزد که تیرش گزاره شود
 ز گزندش بهر سر که آید چشم
 ز دریا دیوان سر آید زمان
 بیک ساعت این میل که حلقه برد
 به بیچار گمگنه تا بروز دگر
 اگر دیر تر آید جنگ جوی
 همه خور خواهد شکستن براه
 بنیان دل افکار و زاریم ما
 اگر کل بدست تو باشد موی
 یکی دیو پوینده پر غش
 سرا سر بد و باز گفت آنچه بود
 روان شد ابا بشکر به شام
 همه شکرش را بکشتی نشاند
 همی آب دریا بدشش تا کمر
 هر آن کس بدیدی رفتی ز رهش

صد و شصت گز نرزه دارو بدست
 ز کشتی دیوان بر آرد دمار
 ز دیوان جنگی نماید اسیر
 بهر زخم تیر دو سه از رزم سازد
 ز تیغش دل دیو پاره شود
 ز سر مغز بیرون جمد نیز چشم
 بهمانا که یک تن نیایم امان
 بود قوت صد ساله ما بهی خود
 شب انتظار تو ای نامور
 بود سام چون رنگ دیوان سیو
 کند شاه بر کار ما خود گناه
 دل و دیده در انتظاریم ما
 دل نرزه دیوان خود را بجو
 بیاید نبرد نهنگمال دیو
 نهنگمال از غصه بر جبهت زود
 همه نرزه دیوان جنگی کار
 بدریا و او خود پیاده مساند
 خورشش در پرگوش کردی گذر
 بدان کشتی و سهم آن دیو زوش

چو باران برو تیغ و تیر و سر
یکی تیغ انداخت بر پیکرش
بیک روز برداشت او را و
یکی شور و غوغا برانگیختند
نیامد یکی زان همه بر سر از
همان دم به تیرش زدی بر کنا
همه روی آن بحر خونا بشد
یکی شد با باندرون ستمند
فغانش همی تا بکیون رسید
بماند حیران و آسیمه سر
بر آشفست چون بخت از روزگار

فرو ریختند آن زمان سر
یکی گززد آن زمان بر سرش
کنج و هیچ باکی جهان پهلوا
همان دم بدریا فرو ریختند
ز دیوان هزاری فرو رفت باز
دگر سر بر آورد آن نام دار
ز بس خون دیوان که در آب شد
یکی شد گرفتار بسند و کند
بدین سان یکی جنگ آمد پدید
شدند عاجز از جنگ شیران ز
که آیا چه سازیم تدبیر کار

آمدن عالم افروز در پیش سام و چگونگی آن (م)

نشادی طلب کرد و نوشید جام
بنا که جبابخی افراخت سر
گرفت چنین گفت با انجمن
کز و هم بود گرم باز از خویش
که او شاه خوبان چنین و خط
پرنیز او آگه شد از گفت سام

ازین سو چو از کین پر و خست سام
نشستند نزدش همه سر بر
یکی جام از ساقی سپیدین
که این جام بروی لاله خویش
اگر یاد اومی بنوشتم رواست
بگفت این و پس پیش آورد جام

اگر چه خوشتر امید یکس
 بر افراز کشتی در آند زیت
 جهان پهلوان زان شد اندر گفت
 چو رفتند گردان بارام جا
 ز روی پرید خفتش آمد بیاو
 همی ریخت از دیده درخوشاب
 اگر چه بچنگ اندران جام داشت
 همی گفت کای پیو فاروزگار
 گهی با سمنگان پیکار جو
 گهی تیره سازی بمن روز را
 دو اینم که سوی پیکار رزند
 گهی چیره سازیم در زم کین
 به نیکی دویم چون زدم فال را
 و گردور افکندی از هوشم
 ازین پس رخ خویش بپایان کن
 که جانش بر نازمین دیر است
 پرنیز ادا از افراز چون این شنید
 که بیچاره سام ز میان کراوی
 بدان تا پرید خست گیرد به بر

و لیکن ز اندوه بر زد نفس
 بر دبال و آن جام می را شکست
 سر انگشت حیرت بدندان گرفت
 همانکه جهانجوی کشور گشا
 دو جدول برخ هر دو پیش کشاد
 ز بهجران نمی آمدش باز خواب
 و لیکن سرودی غم انجام داشت
 چنین چند باشم غم سوگوار
 ز کین مر مر اورا در آری برو
 گهی چیره مر عالم افسر ز را
 گهی سرد آریم در زیر بند
 سرم بر سر زاری بچرخ برین
 پدید آوریدی هنر کمال را
 ز بهجران فلکندی بجان آتشتم
 و گردن قد سام ز میان کن
 اگر رحمت آری مرا و در خور است
 همانکه سرود حزین بر کشید
 دما دم هند سوی پیکار روی
 به پیچد شه چین ز پیکار سر

گهی اندر افستد بر ریای نیش
 بنماور نماید مراور را پر
 بجان و گمی سیر گرد و پیر
 گهی بر فراز و سیل باغ را
 بدان تا دهن شاه دختر بدو
 کزین پس گفتار سالار حسین
 پریزاد چون دزم و پر خاشعرا
 شمه چین رخ آرد سوی باجرا
 بود تا بگیتی برادر پسر
 خبر باز گویم ز راز نهفت
 چو بشنید آن گفتهها شیر زوش
 سر از خواب بر کرد اندر زمان
 ز باجست و آمد بر پهلوان
 دعا کرد و گفت ای پهلوان
 گل سرخ تو اری چه روز دگشت
 بدو گفت سام ای گوهر بان
 نموده بمن راه اپر خاشعرا
 ابا و پریخت بر ساخته
 بهودج پریخت را کرده جا

نماید بسی کارهای شگرف
 بزربینه دژ گرد و از جان بری
 شود از شمه چین گریزان بدیر
 که جوید نزد نهنگان را
 همانا بر آشفست اختر بدو
 هند با سپهر رخ سوی زمین
 پریخت خواهد تفر تاش را
 رساند پر پوشش شاه خطا
 چرا سام گیردم را و را بر
 پریخت شد با تفر تاش جفت
 زانده و از غصه بر زد خروپ
 طلب کرد و فرنگ روشن
 رخس و بداند زعفران
 چرا بر زدی به چو شیران خروپ
 دم گومت از بهر که سر دگشت
 دلم شد ز کار شمه چین توان
 پریخت زاده تفر تاش را
 برادر سپهر را سرفراخته
 فرستاده او را بر راه خطا

بدو دیو زاده گرفت آفرین
 کجا هست ده روز از ما به شهر
 چسان او بسوی خطا شد چو باد
 چسان گشت او با تیرا چو جفت
 پرنیزاد را سام در پیش خواند
 وزان پس بدو گفت که کجاستی
 برافروخت رخ آئینه دلربا
 بسو گند لب برگشتایم کی
 که از چین پری پیکر دلربا
 بدو گفت سام این چه سو گند بود
 پری گفت آنگه نشو از کار با
 بان پیکر شیر که اویم خدا
 به آید جهان پهلو ان رایی
 جهان آفرین راستایش نما
 خدائی که افلاک برپای کرد
 همی گفت با او سخنها می گرم
 بخوابش همی گفت کامم برآ
 دگر باره سام دلاور نژاد
 که تا بر نیاید مرا کام دل

از ان پس بگفت ایدیر کزین
 نهادیم رخ سوی پیکار و قهر
 نیار د خردمند ازین گفته یاد
 بگیتی دروغی چنین کس نگفت
 تیرمی فراوان سخنها براند
 مزن دم بگو سر سبزیستی
 بدو گفت کامی پهلو نیکی
 پذیر می مرا آن گفتگو انداختی
 چاکام شد نزد شاه خطا
 به من بر یکی راز باید گشود
 بگویی تیر بدست شیر دادار
 که با تو گویم سخن غیر راست
 بدو گفت کاند ر بهمان ناکسی
 که او بردو گیتی بود بهنما
 خرد و راز دلسبر همی جای کرد
 منی شد دل آن پرنیزاد نرم
 وزان پس بخواند سوی لژگاه
 لب خود بسو گند پیمان گشت
 نگر می تواند در جهان را مل

بگاہی که ما هم بدست آورم
 بیانی زمن کام دل شادمان
 بگفت و بدو نیز ترس نمود
 که چندان امان خواهم از تو بدهر
 نشینم و جام پیاپی خوریم
 چو بشنید از پهلوان این سخن
 ز شادی بهانگه نمان کرد و
 بفرهنگ یل گفت کای نامور
 نخست از بسوی خطار و کنم
 بیچاره گویند گردن کشان
 تبرید و نهفت رواز ستین
 اگر بر فرارم یلے بال را
 پدید ختم از چنگ بیرون شود
 ندانم برین برچه چاره کنم
 چو بادشت تابان شوم باز جا
 مگر لاله رخراپچنگ آورم
 سبک دیوزاده زبان گشاد
 اگر در پذیرے برانم زجا
 همه رازها بشود اشک کنم

سپاه عدو را شکست آورم
 و گر نه بمانی اسیر عثمان
 پر نیزاد هم رای گرمی نمود
 که مرا هر من را برم سر ز قهر
 غم بهوده گوی تاکی خوریم
 بگنجید از ذوق در سپهر
 و نرم بود سام یل از گفت
 ندانی چنان کارم آمد بس
 سر نام خود زیر آهوشم
 که شد سام یل از جهان فی نشان
 ز پیش نهنگال شد در گریز
 که بدم دو دست نهنگال را
 مرا بخت فرخنده وارون شود
 همان به که از گمین کنار کنم
 نرم روی خود را بسوی خطا
 سر شاه چین زیر سنگ آورم
 بدو گفت کای نام برداراد
 از ایدر نرم رخ براه خطا
 تمر تاش رازان نکو بش کنم

پریخت را نیز باز آورم
ازو شادمان شد جهانجوی سام
بروگشت بود یار فرخنده بخت
یکلی رهنما گشت همسرا او
سبک زورقی جست سام دلیر

سوی مهر سامش نیاز آورم
دلگفت با ایمنی گشت رام
تو را باد آسان همه کار سخت
که باشد شب و روز آگاه او
نشست اندر دلو زاده چو شمع

فتن فرهنگ دیو زاده بطل و چگونگی سام به کال او

سرباد بان چون شد اندر هوا
درین گفتگو با شب اندر رسید
ز کشتی همه منگر انداختند
نهادند اصل سخن را بران
بگفتند تدبیر اینست و بس
بگفتند اندر دل شب رویم
چو یک پاس از تیره شب گذشت
ازان لشکر دیو بیداده هزار
چو پنجاه کستی ز آمدن
براندند کشتی چو باد ببار
چو از شر قهر بام نیلی حصار
چو قتلش بپوشید و دیو بپلوان

روان گشت زورق بر راه خط
و لشکر در آن جایگاه رسید
ز هر در حکایت همی خواستند
که در شب گریزند کند آوران
اگر کس نیاید شمار از پس
که دیویم ما سر شب رویم
شب بهنگ بر چرخ گردان بگشت
نکردند اندر دل شب قرار
کجا ده بماند ازان انجمن
از ایشان همه نجس نادار
دید آید آن خشت زین گاه
رسید بدان دم بر پهلوان

که از شکر دیو یک تن نداند
 بهر میت گریستند دیوان ز
 چو بشنید سام ز میان نژاد
 استایش بسی کرد بر کردگار
 بجز تو کسی ام خداوند نیست
 مراده توانائی و فرهجه
 سر از سجده شکر برداشت با
 که اسی پهلوانان جنگ آوران
 بهمین دم نمیکال در میرسد
 به بدینیم تا گردش روزگار
 دل اندر خداوند بندید و بس
 بگفت و توکل برادر کرد
 که آیا پرید خست ما هم کجاست

که نکبت برایشان فلک بر نشاند
 کسی نیست زایشان درین بجز او
 روان سجده شکر کردش چو باد
 که اسی آفریننده بود و بار
 کسی کین نداند خردمند نیست
 که هستی خداوند من چون ر
 بزد نغره آن گرد گردن فراز
 بدانید یکسر ز سپهر جوان
 اباگر ز گو پال و دیوان دو
 چه آرد بما بر این تیره کال
 که جز او نداریم فریاد رس
 بر آورد از دل نمی آه سرد
 ندانم درین بحر را هم کجاست

یاد پرید خست کردن سام را

ز دل انجمن آتشی بر فروخت
 بگفت که یک سال باشد که من
 جدا از منوچهر شاه جهان
 ندانم شب روز سامان خویش

که مرا میا زار بود لب و حوت
 ز ایران جدا گشتم و انجمن
 در اینجا گرفتار در ده آغان
 دوا می دل ریش بریان خویش

گرفتار نفس هوا و هوس
 کنون جگر گردان ابر این زمین
 چو میلاد و گشواد و شگونی شیر
 درین بحر گرداب خون مانده دیر
 بهر حال کشتی برانید زود
 نمانم نه نکال و یال و را
 سباد ادرین روی دریای آب
 برانند کشتی بهم اندر شتر آب
 بروزد ویم چو نیکو شد چاشنگاه
 یکی نعره زد و بیدارمان دینار
 سبالای کشتی بزدانان گفت
 بیکو دو دو بیستم دوران دمان
 به جوکمی گرانی دوران روی
 ندانم چه چیز است این زمانه
 محاکم چنین است که در گردان
 از و پر حذر به نفس ای قاتل
 اگر نسبت از وی را بهر دست
 چنین ز سام زمانه چه میدان
 تو کمر بده از او را

بگویم زانده و یک لحظه بس
 با آرزو مست و ماخوذ بکین
 چو او نهد نشان آن سوار دلیر
 بهایم بگرشته و دستگیر
 که از آب بزم برون میجو و دود
 نه آن گرز که کوبال و بال و تشا
 دگر ره در آینه بر پیچ و تاب
 به تنه و تبری چه پیران عفا
 نقاشی را با آبرو به سپاه
 نه آن سامه فرخ بی شیر نیر
 بر پیشانی زبال و زبالا و گفت
 ای پیران رو و تیره روان
 چو پیران پشته را نند ز بر
 ای پیران سام علی هو شد ار
 در کمال آتش که آید روان
 اگر در کمال آتش که آید روان
 ای پیران سام علی هو شد ار
 در کمال آتش که آید روان
 اگر در کمال آتش که آید روان
 ای پیران سام علی هو شد ار
 در کمال آتش که آید روان

مروراد سد کرد گاری و بس
 بگفت و سلج بشد سام گرد
 که تا مکے در آید نهنکال دیو
 همی آمد آن دیو مانند کوه
 دو تا شاخ همچون چناری بس
 از و ماهیان در گریز آمده
 چو آن کوه نزدیک آمد ز دور
 هر اسید و لعل ساز آثاراو
 بلای جهان بد نهنکال دیو
 یکی نعره زد دیو سر پرشتاب
 پس از نعره گفت او که ای سام شیر
 ترا من بدست تبارم و هم
 منم شاه دیوان روی زمین
 شود پیش دستم تن کوه پست
 چو قلو و گفتار او را شنید
 که ای دیو بد کو هر تیره کار
 نباشد ترا زهره ای تیره جان
 ساما که همچون تو دیوی نه
 چو شنید در لخط آن دیو

هم او را رسد شهر ماری و بس
 با ستاد آن شیر با دست بر
 بر آرد بر ویش فغان غریو
 ابا هیبت و دستگاه و شکوه
 به همراه بودیش دیوان ز
 ابا هیبت و با ستیز آمده
 تو گفتی که بستد ز خورشید نو
 تر سید جانها ز دیدار او
 که آمد و مان پر خروش و غلبه
 که لرزید بر خویش دریای آب
 که دار پای خود اکنون دلیر
 درین ثررف دریا بهای دهم
 نباشد چو من کس با چین و چین
 تر نیست بر پای من زور دست
 یکی نعره برد دیو ز بر کشید
 ترا بخت بر گشت از روزگار
 که تا نام سام آوری بزبان
 بگشتت مر سام در کارزار
 یکی قهقهه بر کشید از جگر

که چون من کسی نیست از دیو ها	که تو کشته باشی بجز در حفا
مرانام باشد نه نکال دیو	جهان شد ز من پر خروش غریو
چو قلواد گفتار او را شنید	یکی نعره از جگر بر کشید

تیر زدن قلواد بر نه نکال دیو

بر آورد یک تیر گر شاسپی	نوشته بر آن نام شنید اسپ
بچاچی کسان راند اندر زمان	بزد بر بردیو تیره روان
نشد کارگر تیر قلواد کرد	در آمد نه نکال بادست برد
کجا اندران کشتی نامدار	که قلواد بود اندران کامکار
که گاه قلوادیل را گرفت	ر بودش ز کشتی هانم گفت
بر آورد بر روی دستش روان	که اندر دوش سوی بحر گران
مگر سام را دیده بروی فتاد	فتادش یکی آتش اندر نهاد
بر آورد گرز زربسان کرد	در آمد بدان دیو بادست برد
بزد بر نه نکال گرز یل	فتادش ز کف پهلوزا بل
بجان رست قلواد از دست او	و گر نه بجان بودیابست او
نه نکال اندم یکی جوش زد	به جنباندم سر گوشش بر گوش زد
دو گوشی بمانند دو گوش نیل	رخ او سیه سیمو دریای نیل
یکی جتنی کرد و چون پلنگ	بکشتی قلووش در افکند چنگ
در آن توی کشتی بقدر چون من	باستاد مانند دریای قار

روشت سرگشت خود را گریه
 در آن تومی کشتی بیابان غریب
 خود اندر میان بود بر هیچ و تاب
 خود ایستاده مانند کوه گرانی
 ای ز چپ راست آن جنگجو
 شمار چون مردم کاغذی
 بمشتی در افکند خود را بناب
 بر آرد در سر بر سما بسنگریه
 تویی آخر رسنده مور و مار

چو قلویش و را دید خود را ندید
 یکی زور بر زد و نه شکل دیو
 فرو بر کشتی بدریای آب
 هزار آدمی غرق کرد آن زمان
 کجا آب بدتا کمرگاه او
 شنیدم که آن قلویش زایلی
 بزودست وینای بر آن روی آب
 چو سام زیمان چنان حال نه
 که آن یک روز پروردگار

مناجات کردن سام زیمان

بسی عاویذ از آنسکنده تویی
 بر پیش منوچهر شاه گزین
 بر حد بین و بنا چین قتاد
 بشکسته بدست آن یونو
 بهر جنگ مشت و پناهم توئی
 بگو شمع بدین دیو سر پشته تاب
 بر افراخت گرز از برای جدل
 یکی گرز زد بر سر تیره لیش

جهان بخش و نیرو دهنده تویی
 مکن شمع مسارم ز ایران بیک
 که گویند سام زیمان ترا
 بند مرد دست نه شکل دیو
 تو ام یاور می ده الایم توئی
 در ده مرزا بدین روی آب
 بهتست و یکی نفره زد سام مل
 هزار کوه و را ندکشتی خوشش

سپر در سر آورد دیو دمان
 که این بود ضرب تو و گرز تو
 برین روی دریا هلاکت کنم
 بدو گفت سام ای دژ از خای
 اگر فروز و دخت دانی بود
 کنم ماهیان را یکی سپهان
 بر آورد بار و گر سام ز
 بجست از بر او نهنگال دیو
 بشد نماید اندران زیر آب
 به یک زیر کشتی شد آن دیو ز
 هزار آدم و کشتی آسپندان
 بدش آب دریای چین تا کمر
 چکوئی زخم بر سر فرق تو
 و لیکن جوانی تو اسے نامدار
 بگفت این و گرد اند کشتی زوت

یکی نعره بر سام زد و در زمان
 بجنگ اندر و فتره و برزتو
 عذابی عجب دردناکت کنم
 درین جایکه هرزه کستر سراسی
 ترا خود زمین کی رها کنی بود
 ز چشم تو ای دیو تیره روان
 که تا بر زنده بر سر دیو ز
 باب اندرون شد بشور و غریو
 ندیدند او را که تپس چ تاب
 بر آورد کشتی ابر فرق سر
 بیالای سر برد دیو دمان
 بجفتش که ای سام فرخنده فر
 بهم بشکنم فرق تا حلق تو
 برو باز گرد آن سپه از کار
 باب اندرون گرد آن دیو پست

نعره زدن سام و سخن گفتن با قلو شس

یکی نعره زد سام اندریلی
 نهنگال را گفت کای زره دیو

که لرزید آن آب از پردلی
 بر آرم ز جانت همین دم غریو

به قلویش چنین گفت سام گزین
 سپه را شتابان در آور بجنگ
 برین بحر امروز کاری نسیم
 بخون تیغ را آتش افشان کنم
 بدین تیغ کاتش برآورد آب
 پس آنکه نهنگال جا دو به بند
 را با نم شمار از دیوان سپاه
 بگفت این چیستان ای پادشاه
 بدوش نهنگال بر شد سوا
 ز ایوان کشتی بر آمد نصیر
 و دشتی ز بس کشته آکنده شد
 همی گفت هر لحظه فرخنده سام
 بکوشید نشتی به نیروی بخت
 یک امروز مردی بجای آورد
 اگر باز گردیم ازین جا بکام
 و گذشته گردیم هم پاک نیست
 ز گفتار سام بل پاک رای
 چنان تیر گشته آتش کارزار
 همه روی دریا پر از کشته بود

که امروز چنگال شیران به بین
 بگرزگران سنگ بگشای جنگ
 که اندر جهان یاد گاری نسیم
 همه آب غسل بدخشان کنم
 شرار اشکم در دل لعل ناب
 بگیرم به بند کم بخم کند
 بغیر و ز بختی روم پیش شاه
 پیرو از شد کرد باز و روش
 کمر بند بگرفت با شاختار
 همه روی دریا سپه شد چو قیر
 نهنگ اندرون جا پر آکنده شد
 که ای پهلوانان گسترده نام
 بگیرید دست یخنین کا بخت
 هنرهای مردان پای آورد
 توان برد ما را بناموس نام
 که فرجام مردم بجز خاک نیست
 دل جنگ جویان برآمد ز جای
 که از روی دریا برآمد شرار
 ز کشته همه آب خون گشته بود

بیرون بردن نهنگال از دریا سام را



زهرگوشه گشتی بگشتی رسید
 سر تیر با سینه گستاخ شد
 ز بس گشته بروی دریا سپاه
 جهان پهلوان سام فرخنده فر
 و آن چنان خشک در بند کرد
 فرو کوفتند شکر ز ابله
 یکی را به تیغ و یکی را بگرز
 ز آمد شد تیر پیران عقاب
 دلیران ز ابل اگر کم بدند
 بمانند سر گشته دیوان ز
 نهنگال را داشت سام دلیر
 نیارست دم زد بر سام پیل
 و ز انبوی قلواد مانند باد
 بگرشکر ز ابل سر بر
 و و پر دل زهرگوشه بیدریغ
 سخن اندرون زورق آفتاب
 ز یکسوی سام پیل اندرستینر
 ز یکسوی دیگر جهان پهلوان
 بر آورده بودند تیغی بدست

همی آن ازین این ازان کین کشید
 ز نوک ستان سینه سوراخ شد
 چنان شد که گشتی نمی یافت راه
 گرفته نهنگال دون را کمر
 تو گفتی مرا و را جبگر بند کرد
 بدان شکر دیوان پر دلی
 فرو ریختندی سر و دست و پا
 پوشید تا بان رخ آفتاب
 ولیکن بدریا مگر مهربند
 ز تیر دلیران ز زرین کمر
 بگردی و مردی چون غنچه شیر
 تو گفتی مگر سام بود شر اصل
 ابا قلووش آن پهلویاک زاد
 بر آشفست مانده شیر ز
 فرو کوفتند آن دوازده تیغ
 چو گشتی که افکنده باشی در آب
 نهنگال را داشت بر تیغ تیز
 چو قلووش قلواد چابک عنان
 تو گفتی مگر زنده پیل اندست

ز بس دیو جنگی که افکنده بود همه روی دریا پر اکتد بود

آمدن زشت نام دیو و گرفتن قلویش را

در آمد یکی دیو ز زشت نام
 بهاندم که گاه قلویش گرفت
 چو تند رخ و شید بر دیو ها
 به بستند دست گوزا بله
 که او را بدر بر ازین بحر آب
 نهنگال چون حال او را بدید
 که امی سام بل این عمت بین
 سخا بهی دگر دید دیدار او
 ره خویشش پیش گیر و برو
 درین گفت گو شکر زابل
 ز دند بر سر ق دیوان ز
 بدیدن نهنگال بدست سام
 همه شکر زابل و ستان
 کوازه زدند و سرنگ بلند

دران روی دریا بضر تمام
 بر آورد بدست دیو از شکفت
 که از من ستاین این چربا
 بدتر خیم دادندش از پرد
 بهکسار چین بر پرازیج و تاب
 ز شادی بک نعره برگشید
 که بردند او را بهکسار چین
 میا زار مارا تو ای جنگجو
 ندیدی تو مارا ایا گرد کو
 بر آورده شمشیرهای یله
 هنر میت گرفتند سرتاسر
 گرفتار گشته بسودای خام
 نهادند سر در پله دیوکان
 بهشتند بسیار دیو نژند

یکی نعره زد سام گردان زمان
 که امی نامداران زابلستان

نعره زدن سام نریمان بر دیوان

بگریه از این زیوانان شوم رسیدند آن شکری پیش نام بگفتند دیوان نه میت شدند ولی قلوشت را بگردند بسند چنین گفت ماس کز پیشانی شک اگر دور گردون مرادم دهد بدست آرمش من بهر جا که بلیت بباشید دور و تماشای کند روان دست زرد و خستاک بر آورد خنجر روان از میدان بگفتا بدر و ازین بحر آب بگفتا دین بحر آبست کشم بگفت و همانم بجای نشست	که جانی ندارند در مرز و بوم فرحناک و خندان دل تشا و کام درین جنگ بقدر قیمت شدند بروند دیوان ناهوشمند نخند ز یادش خداوند پاک درین روی دریا گشادم دهد بجلم خداوند بالا دست که تا من چه سازم بدیو پلید همانند گردان از در شکفت بزد بر سر و نشان زور روان از کز نهی نتفتد هیچ و تاب همین دم هر دو و عذابت کشم که در آب او را کند زود پست
---	--

کشتن دیو را بر آب

بکردن ز دشمن سام برین خجری بگفتا برون رفت بایدستی	که از او چه برسد در باوری یا خوف خون رفت بایدی
--	---

بگفت ارکمنی پاره پاره مرا
 همی سام سوگند خورد آن زمان
 به اترط بگشت بد فرخنده پی
 که گر برنگردی بگردانمت
 نمیرفت آن دیو از خیر کے
 نشست اندر اندام او یک
 بگفتا که سام ازین خنجر
 روان کرد آن خنجرش در غلا
 بگفتا اگر من مسلوق ز غم
 شو و طعمه ماهیان پیکرت
 که داری آرد درین جامد
 بگفت ای نهنگال شاخ ترا
 تو خواهی بخواب تو خواهی نشین
 بر آورد خنجر دگر از نیام
 نهنگال در دم فغان کرد باز
 کنم رحم بر تو جوانی هسنود
 بگفت و گنج ابد دیو لعین
 یکی غوطه خورد آن زمان سام شیر
 بزدر سردیوک تیسره کار

به جنیم از این آب اسی سرد را
 بارواح گر شاسبش بر او
 بتاج و به تخت منوچهر کے
 همه کتف و شانه بدرانمت
 زدش سام مل خنجر از زیر کی
 بلر زید بر خوش دیوار غضب
 که با خود می مصلحت بنگرم
 ولی شاخ او داشت از روی لا
 ترا اندرین بحر آب نسکنم
 برند هر یک پاره از برت
 جوابم بگو ای مل چرمد
 رها کی کنم اندرین ماجرا
 تو دانی و این دشنه سهمکین
 که تا بردر اند تن دیو خام
 که ای پهلوان سام گردن فراز
 نداری تو رحم ای مل اکین خور
 دران توی دریای ماچین چین
 بر آورد و خنجر سبک آن دلیر
 که آزاد بر حیت آن خیره کار

با ستاد از ترس خنجر سپا
بسی زخم بر من زوی در نبرد
بگفتش که این زخمها مردن
زخم بر تهنیکا هست این بار تیغ

بگفتا که ای سام کشتی مرا
در آوردی این لشکر مرا بگرد
نباشد بگفتا شنوای منی
بدم جگر گاه تو بید ریغ

سخن گفتن سام نریمان با نهنکال دیو پاپ

همه رودهایت بریزم در آب
مگر بشنوی پندهایم روان
که نزدیک ساحل رسیدیم ما
کمنی ابن عمم ز زندان خلاص
ره خویش گیریم و گردیم باز
بشتر طیکه دیگر بفرغور چین
ببستند عهد و گرفتند راه
بساحل ره خویش بگرفت پیش
مر آن لشکر ز ابلی سرسبز
بختی علی چو آمد نهنکال دید
رساندی بکرم درین جایگاه
بداست گرفتارم ای نامور
بهمراه باشیم هر دو بس

شدم این زمانت بدر دو غذا
ازین بجزیرون روی در زمان
نزد ضرب مردی بدیدیم ما
برون آوردش همچو زرا و زحاک
همه کینهها دو فور دیم باز
نداری سرمای و دشواری این
ابرکتف او بود آن زر محواه
همی شد نهنکال آن زشت کش
همی در عقب رفتن هسته تر
بگفتش ای سام هر دو
ابا لشکر و ریاست دست گاه
فرزدادی از گردنم ای بیجه
رویم اندرین کوه بود و کج

بگیردم اورا کشد زیر بند
چو سه دور از باده اندر گشت
که قلویش که مانده به بندگران
بیارید اورا بنزد یک ما
روان رفت دیو و مر اورا بنده
بیاورد اورا بنزد یک سام
نشاندهش زپا آن گونا مدار
زابل زبان گفت با سام یل
درین بزم کم خوری و هوشند
رقیب تو باشد مرین دیو ز
مبادا بلائی در آید به پیش
مبادا که از ما بود پر ز بیم
تو خود هیچ دانی چه کردیم ما
مخرمی دگر این زمان خوش خواب
بخوابید از مکر سام آرزمان
چو قتل داد و قلویش ستاده پیش
نمکال در مکر و تبیس بود
دلیران زابل همه در قطار
هزاره صد و شصت دیو و دمان

بیارید پری دخت را بی گزند
نمکال گفتش بدیوی گمن
گشایندش از بند آن پهلوان
که افروزد این جان تاریک
برون کرد و کردش بسی ارجمند
بیا خواست سام و بدو داد جام
بگفت این همه باشند از روزگار
که این بزم را هست آخر اجل
همه ساز جنگت در اغوش دار
تو با آن خوری باده ای نامور
که پیچی در آندم با حوال خوش
زند این زمان طبل زیر کلیم
دران روی دریا بدین دیوها
که مایا سبایم و سر پر شتاب
که یعنی که مستم بخفته روان
همه واقف آن گویا پاکیش
بحیلله بگردار ابیس بود
ستاده بر پهلوانا مدار
بفرستد رهشان که از آنگاه

که تا اندر آنجا کسین آوردند
 از آن حال بد سامیلی بخیر
 چون نصفی از تیره شب اندر گذشت
 که برخاست شور و فغان و غریو
 چون غوغا شنیدند آن زمان سامیلی
 نزد دست و بر بود گر ز گران
 بهر آنکو بدید آن کسند اعتقاد
 بگفت و بر آورد پس گزید
 که یک شاخ آن دیو در هم شکست
 زد لغزه سام ز میان روان
 که بیدار با شهید و هشیار بید
 یکی لغز و زو از غضب سام گرد
 پس آن لشکر و آن وزا بل غز
 ز غیرت رخا ز ابرافروختند
 طراقا طسراق عمود گران
 شد از تیر سوارا خاسینها
 چو تیر از راه راستی می شتافت
 کمند از کسین که گلو میگرفت
 یکی شور و افغان پیدار شد

همه روی خود را بچین آوردند
 بخوابیده بد آن گونا مور
 همی گفت قلاوادی که سرگشته
 بجستش زجا خود نهنکال دیو
 زجا اندر آمد چو تیر اجل
 بگفت این بود کار تیره روان
 بود باد در دستش ای بدتر
 بزدر بر سر دیو بی اعتبار
 یکی آه از جان شوشن بگفت
 به قلاوادی و قلو شش هم اندر زمان
 ز دیوان تن خود نگه دار بید
 که هوشش رسر زه دیوان بر
 بدیوان فتادند چون گرد باد
 دو دوستی همه گزرمی کوفتند
 همی شد برین نیلگون آسمان
 نمی ماند در سینها کینها
 چو بار استی بود مومی شکافت
 همه راه حلقه و می گرفت
 نه بیش سوی چرخ دوار شد

یکی گفت گیر و یک گفت دار
 دلیران ز ابل چو شیران هست
 یکی نعره زد سام گردان مئی
 حواله بفرق نهنگال کرد
 چو دیو دلیر آنجمن تیغ دید
 سپر بر سر آورد تار و کند
 بز تیغ در لحظه بر پاش دیو
 بینداخت یک پای او از تن
 نیاورد پای کم آن دیو بند
 چو سام آنجمنان دیدم حال را
 سپر بر سر آورد دیو دلیر
 که بی هوش گردید آن دیو نر
 بر جوبست و در دم بی نیوزاد
 چو با هوش آمد نهنگال دیو
 که تا بند را پاره سازد روان
 سه جانی سرش را بر شکست
 پستش تا دم باند سنگ
 چو دیوان دیدند سالار خویش
 نکردند جنگ اندران دمه

یکی گشته گشته یکی بقرار
 بدیوان فتادند کرد دست
 بر آورد تیغ از ره پردلی
 یکی زور بر هر دو چنگال کرد
 تو گفتی بگردان درون میخ دید
 جهان پس لوان سامان چرخ
 بر آورد و فسیل و شور و غرور
 بیک پای با ستاد در کمن
 نه یک ذره تنی گوشت کند
 بر آورد در لحظه کوه پال را
 بز در سپر در دم آن نره شیر
 در آن می شش پس لوانا
 فرو بست دست چنان دیو زاد
 بر آورد زور فغان و غرور
 بز در گرد و دیگر بر و پس لوان
 طلب کرد ز بخیر با خیره ست
 بگردن نهندش بیک پالنگ
 بز بخیر بسته گشته ریش
 هر میت بر فستند بی زمره

دلیران ز ابل بد نیال شان
 از ان جایگه جمله گشتند با
 جهان پهلوان خون چنان حال دید
 بغلطید بر خاک آن نامدار
 ستایش همیکرد و خون میگریست
 که ای دادور آسمان و زمین
 که همچون هتکال دیوی بزد
 همه از تو میدانم اید اگر
 سر از خاک برداشت چون پهلوان
 که جمع آورد بدال اسباب شان
 که تا باز کردیم ازین جایگاه
 وز اسب خراشم با یران زمین
 بیستم روی منوچهر باز
 رفتند قتل و دق قتل و دق
 ز تیر و کمان و زبر کستان
 چهل کشتی از مال پر بار کرد
 هتکال را و و چهل دیو نر
 کشتی را آورد آن نامدار
 سنگ و فغانی ز شکوه نخواست

بیرون اسباب دیر تاشان
 رسیدند بر پهلوان فرساده
 بزنجیر بسته هتکال را دید
 به پیش جهان آفرین کردگار
 چگونگی در آن لحظه چون میگفت
 تو کردی مرا بهره مند یحیی
 بیستم در اینجا با فغان شور
 جهانگیری و فروز و دهر
 بقلواد و قتل و دق قتل و دق
 همان خیمه ساز و یر تاشان
 ز شادی بدرگاه فغفور شاه
 که ما ندیم در شهر با چین
 کشیم از کف سر کشان جامه ناز
 بجمع آوردند مال کشتی
 همه جمع کردند پسر جوان
 در آن چند روز آنچنان کار کرد
 که بگرفته بودند بدان جنگ
 بسته بزنجیر با استوار
 که دریا ز افغان ایشان بکا

بشد سوی چنین سام نیرم ترا
 شراب عقیقی طلب کرد زود
 یکی جام پر کرد قلو شش روان
 چو بردست بگرفت آزاد مرد
 بنوشید پداهی زد دل بکشید
 که آیا پریدخت ما هم کجاست
 همی گفت و میخورد جام شراب
 ندانم که ما را فراموش کرد
 و دنیا که بی لعل نوشین یار
 در یغاز جانان ندارم سیر
 روم تا به بنیم رخ آن پری
 شب آمد بیک ننگرنداختند
 کشیدند خوان پیش آن نادر
 برنج زعفر سرافشان بقند
 چنین گفت آن لخط سام لیر
 بر خوردنی بند یا نزاروان
 نباشد روا از مروت مدام
 مرایشان همه گرسنه زیرند
 پس آنکه ببردند از هر طعام

با این ترتیب آن مال شاد
 که چندگاه از خضر آن رسته بود
 بدادش بسام جهان پهلوان
 بیاد پریدخت مه پاره خورد
 فغان آن دم از دست دگر کشید
 ندانم کجا او در اهرم کجاست
 ز بهر آن دلبر بد از پیچ و تاب
 و یا جرعه باده نوشش کرد
 بکشتیم در بحر او هر دیار
 که تا چند ما نم درین بحر بود
 که تا چند با ششم زویرری
 در آن روی دریا مکان ساختند
 همه خوردینها برنگ و گکار
 نهادند پیش بل شومند
 بقلو از ابل چو غنچه شیر
 به پیش نهنگال دیو دمان
 که اسیر باشیم از هر طعام
 ز ما دیده چندان بلا و دگرند
 بر بندیان خاومه از پیش سام

از آن آب دریا با فغان و شور
همی خویش در لحظه برداشتند
بسال رسیدند خوش بیدار
بنزدیک فقور روشن روان

چو روز دیگر سر بر آورد همور
علمهای زرین برافراشتند
براندند کشتی همی روز چند
فرستاد یک گرداند زمان

فرستادن سام گردی بنزد فقور شاه چین

به بنیاد روان جمله بدخواه شاه
بدرگاه فقور فرسخ ترا
رسیدیم همین دم بمانند شیر
در آوردنشان را و را نکو
ستائیدش از سام گیتی پیا
گیشت رویش بمانند قیر
نه بر کام ما گشت این روزگار
گرفته جهان پهلوانان مور
بدرگاه شاه جهان میرسد
رسد سام رسیدم گوزم خوا
یکی خلعتی خواست او بیگمان
ز درگاه برگشت خندان شاد
برو پر زمین دلی پر ز کین

که اینک رسیدم بدرگاه شاه
فرستاده شد در زمان همچو باد
بگفتند که از پیش سام دلیر
بگفتند با شاد احوال او
بوسید و او را بنفقور شاه
چو برخواند آن نامه فرخ وزیر
بنفقور گفت او که ای شهریار
نهنکال را و و چهل دیور
هم اکنون زمان تا زمان میرسد
با مید روی پر یخت ماه
چو بشنید فقور چین در زمان
فرستاده را خلعت و خفند
بایوان در آید شهنشاه چین

وزیر جهان دیده را پیش خواند
بفرمود تا خلوتی خستند
پس آنجا ره کرد و غفور حسین
بسام ز میان کنون نگر چیست
چکونی که سازم و راجه پست
بزیو گل ارمن کنم دخت خویش
بریزمش خون سپارم بجا ک
بدو گفت دستور کای شهر یار

برو آفرین کرد و پیش نشاند
ز بیکانه خر که سپرد خستند
که ای پیر روشن دل شین بین
که بر حال خویشم بیاید گزیت
که کس بان هم آورد این مردیت
همان به که سامم بود اهل خویش
کز اندوه سامم شود مغرباک
دلت اندرین کار غمگین مدار

در چکونی فرهنگ دیو با مریاش (۲)

سرشید فامه و گشای
که چون از بر نامور پهلوان
یکی هفت میرفت ز ورق در آب
بدور استمنون گفت کانی مدای
بسی شاد شد دیو زاده ازین
چون ورق زد و راجه حاصل رسید
که ایدون تو بردار زی شهر راه
چو بشنید آن شیر با گیر و دای
چو آمد بدیده آن یل پاک دید

چنین گفت از آن گرد زرم آنا
بشی تیره سوی خطا شد روان
بهشت هم چو بنمود رخ آفتاب
رسیدی بنزدیک دریا کنار
ز شادی بر در بر گرفت آفرین
بدور استمنون آفرین گسترید
کز ایدر شوم من سوی بارگاه
روانشد سوی آند و آرحصا
تو گفتی که شد روز محشر پدید

از دوشد همه ده پر از رستخیز
 بجها متر سید و گوید راست
 یکی پیشتر رفت پوشش نمای
 که گراز پرید خمت پرستی خسر
 بنیک اختر و داستان زن کی
 دعا کرد آن مرد کای شیر زوش
 بگیتی ترم تاش پر خاشخو
 از و شاه چین است همواره شاد
 پر یخت فغفور و دختر است
 از ایران مگر سام پر خاشخوی
 شه چین اباش کربنه شمار
 از آن پس در آشتی لوفت است
 روان کرد او را بدریای چین
 از چین چون شد آن گرد زرم آزما
 ترم تاش چون یافت از آن آگهی
 چون گنج اندر ایوان او را نهفت
 بدل گفت باز این شگفت است
 همانکه پری پیکر دل ربا
 چه خوش گفت دنا می نهنگ

گرفتند کیس ز بیمش گریز
 که آن مهرش گن بین در گن
 پر سیدان کرد فرخنده را می
 همان از ترم تاش پر خاشخو
 ازیشان خبر ده مرا اندک
 بگویم تو را راز بگشای گوش
 بود شاه چین را برادر پدر
 که باشد خطا شهنشاه را
 به پیکری شهره کشور است
 ز عشق ریوشن چین کردوی
 ز زرش گریزان شده چند با
 به نیزنگ با سام آشوفت است
 که جوید جنگ نهنگال کیس
 پر یخت آمد بشهر خطا
 بگردون رسیدش کلاه می
 زمستی همان شب بدو گشت جفت
 که مر سام را اندر آمد سبر
 بسی دور بوده ز راه وفا
 که از زن بهر هیبت دیار مجوی

گزگفت کانه خویان عمد
 یونگوه باخویش داده قرا
 اگر چند او هست در رزم نیو
 ازین رو چنین سر برافشته است
 چه سان باز گردم کنون سوی ام
 و گزگفت ماناکه این بی فروغ
 ببايد تپه دشمن نمودن پس
 بدان مرد زد بانگ کای بدر
 کنون جمع جانت کنم بی فروغ
 چو فرهنگ جنگی در آمد زجا
 همه باز گفتند زانسان سخن
 از این پس مر آن مرد از جا بجا
 چنین گفت دهقان دانش نما
 بره بر بناخن خراشید روی
 چنین تا در آمد با یوان شاه
 همه موبدان را بر خویش خواند
 بستندی عقدی باین خویش
 شبانگه بیامد بدل محسوس
 پر پوش بدو اندر آورد دست

بعزم خطا چون نشسته عهد
 که شد سامیل از پے کار زار
 برو چیره گردد سمنکال دیو
 بهتر تر تاشش بر ساخته است
 چه گویم بر پهلوان این کلام
 مرا باز دارد زگفت دروغ
 حلق کردن این راز از هر کسی
 دیگر گونه راندی سخن سر بر
 نمانم که گوئی ازین پس دروغ
 طلب کرد آن مرد چندین گواه
 که اول مر آن مرد افکنید
 ای خور دسو گند کاین هست راست
 که چون لاله رخ شد بسوی خطا
 ز اندوه مردم همی گشت دمی
 تر تاشش زایوان در آمد بگاه
 سران را بکرسی زر بر نشاند
 بخشید گوهر ز اندازه بیش
 که تا پرده بردارد از روی او
 ز کارشش تر تاشش را دل بخت

بدو گفت کای مایه و خوشی
 چه بد کرده ام در جهان بازگویی
 همانا که با من دولت نیست ام
 که گفتش بر پوش برافت سخت
 همانا که در سر نداری خود
 اگر چه چو فغفور داری منش
 بر من ازین پس میر نام سام
 تو نیز این گمان را ز دل دور ساز
 ز سام است مریدیده ام بی فروغ
 ترمایش گفتش که این است راست
 پیانخ پر دخت لب برگشاد
 یکی روز آمد بر دمن پدر
 که از شهر یاران کسب را بجوی
 برافتم و گفتم ایشتم
 هماندم قلم یاد کرد ام بلات
 که چون رخ بایوان شو آورم
 زمان تا زمان بر خروشم چو کوس
 تو را باشم ایدون شوی حلال
 امان ده که سالی برین بگذرد

سزد که نتابی رخ از سر کشی
 که از من نهفتی همی روی موی
 سرت هست در بند خنده سام
 بدو گفت کای شاه بیداریت
 نه پیوده ره سوی نیگ بد
 ز بانرا صیاد و سوی سر زش
 که با او دلم نیست در دهر رام
 همیشه بر نیک اختری سو رسار
 بد اندیش می ساخت نیلاد رخ
 گویا که این سر کشی از چه خواست
 ترمایش را گفت ایشا هنراد
 یکی تازیانه مرا زد بر
 اگر چه نبوده ترا آرزو
 دلم که شود جفت را خواست
 ز تار و درمهبان دهر سونات
 ز چشم آب حسرت بر آورم
 چه سالی نشینم شوم نوع و س
 ز من کام یابی سر آید چو سال
 مبادا که لاقم بدین بشکود

تر تا شکر گفت این نباشد روا
 بسی کام جوشت و کم یافت کام
 بسی خواهش آراست سودی تا
 سرانجام گفتش که ای نیک فال
 روانه ز امید شه آزد کن
 نه قند لب پاسخ آراست باز
 که چون لب بسوگند آراستم
 که یکسال در کلخ خود شوی من
 بدامن درم دست کمتر زند
 یکی یاد کن در جهان خشم لات
 تر تا ش چون دیدگان سپهر
 بنا کام رخ تافت از بخت خویش
 پر پوش بدین چاره زدوشد رها
 ز مشرق چو آن صبح صادق مید
 نهفتند آن راز را محرمان
 همان یکسر زین خبر یافتند
 بگفتند کاسی شاه فرخنده کام
 رخ شاه از ایشان جو گل تاز شد
 چو شاه از سمن بومی گردید شاد

مرا هست اکنون وصال تو
 بسی لایب کرد و نشد بخت رام
 بر ماه سپهر وجودی نداشت
 چو سالی بخونی بمن اتصال
 پیوس و کناری مرا شاد کن
 چنین داد نقش سخن را طرا
 چنین گفت که را به پیر استم
 نه میند و خوشش همی روی من
 اگر چه به تامله بر تر زند
 که گر کام جوئی نه بینی ثبات
 زمانی نیاید ز سوگند سر
 سیاه بخوابید بر تخت خویش
 به گنجش نبرد راه پله اژدها
 پدید آمد گردید تا بنده شید
 بگفتند شه شد ز مه کامران
 ز شادی بر شاه بشتافتند
 پر پوش ابا شوی خود گشت رام
 همه شهر از آن پس پراوازه شد
 رسیدت دستش بگنج مراد

از آن بزرگ که آن مردم ده تمام
 دل دیو زاده در آید ز جا
 که باید مرا شد بسوی خطا
 بجفت و برون شد از آنجا چو با
 بهیرفت مسوده و پویه پویی
 دلش از شهنشا چین بر روزه
 ز ناگه سواری پدیدار شد
 شسته چو شاهان برایی نوند
 سراپای در ساز ز گشته غرق
 کمر بسته چون ناسور خسروان
 پس آن بلند اختر کاسکار
 شکفتی فرو ماند فرهنگ را
 که این نوجوان هست شاه خطا
 همان به که سازم برو بر کمین
 به بندم دو بازوش از کمین و قمر
 مگر یابم از ماهوش آنگه
 بجفت و کمین کرد در پیش راه
 زره چون نبرد یکی که رسید
 بدانسان که شد روی تختش درم

بفرنگ گفتند شه یافت کام
 و گریه زاده زو بادل خویش را
 بدل گفت آن گرد زرم آرم
 بسوی خطا در زمان رونما
 ز گشت سپهر درم کرده رو
 چنین تایی کیل ماندش شهر
 که از روی او دشت گلزار شد
 بدست اندرش باز زرم کند
 خطائی کی تاج بودش بفرق
 بر اسب او شیر مردان روان
 ز ناگه پدیدار شد صد سوار
 چنین بادل خوشتن کرد یاد
 کز نیکان سوی سیر اروها
 زافر از اسبش ز نه بر زمین
 چو صرصر از آن پس شوم سوی شهر
 که روز غم را شود کوتاهی
 ز رازش کجا آگهی داشت شاه
 یکی نغمه فرهنگ یل پرشید
 سمند نوندش از و کرد درم

ترم تا ش را بر زمین زد چنان
 سواران ازان نیز بگریختند
 همی گفت هر یک بد آمد با
 دلی دیو زاده بیا زید دست
 دلش بود از کار او چون ستوه
 و آو بختش سرنگون بردخت
 چه کردی پریدخت را باز گوی
 همی گفت با او ترم تا ش را زد
 همی زد مر او را که برگوی را زد
 که از ضرب تیغ کس نمی زرد
 چو بیچاره شد از ازان نفقت
 چو دانست فر هنگ کن سمیر
 بسی شاد گردید و رخ بر فروخت
 ازان سواران چو بگریختند
 بیاب جامه سر شدند آنجن
 که هستیم کیسر سرافرازو نو
 شهنشاه مانده در چنگ او
 همان به که تا ندیم ز می اهرمن
 بگو شیم و شه را به چنگ آوریم

که شد بهش و فقتش ابرو عیان
 بفر هنگ یل دنیا و خجستند
 که آمد نهنگال سوی خطا
 ز نیر و ترم تا ش را دست بست
 بر دوش ز با مون ببالای کوه
 ازان پس بدو گفت کامی تیر بخت
 متاب از ره رستی هیچ روی
 بر آشفست فر هنگ گردنفران
 اگر نه بان خالق بے نیاز
 بشهر خطا افسکنم رستخیز
 سر اسر بفر هنگ حبس گلی گفت
 به جلیت به پیچ ره از شاه سر
 همی بخت بد را دو دیده به دو
 دیگر با خرد اندر آ میختند
 بر اندند ز میان سمنده سخن
 سوی جنگ آمد یکی تره دیو
 چرا اما نگر دیم آهنگ او
 به جنگ اندران گز خارا شکن
 ابادیو دار و نه جنگ آوریم

ویا جان نثار شهنشاه کنیم
 که بی روی شه زیدگی شکل است
 بسک روی بر تافتند از گریز
 گم کرد فر هنگ ز افسانه از کوه
 همی خواست تا رخ نهد سوجی
 خرد بر ز دشمن نمره کای نیک
 چو مصر در آمد بشر خطا
 بر آن کس که دیدار او را بدید
 خویوش بشهر خطا و رفت او
 بر فتنه مردم بسمام و سرا
 خبر شد همانکه بسوی حرم
 نهنگال آمد بشهر اندرون
 پریدخت گفتا که آن اهرمن
 چه باشد ز حربه بدست اندرش
 بگفتند با او که امی دشمن ما
 بدین کوه برزاست رویش چویر
 گر آن چوپ دیش باشد بکنک
 بجای کمر بسته زنجیر زور
 بدانت موش که آن نامدا

بخود روزانده کوه کوه کنیم
 ز شه کام نام آوران حاصل است
 برانند بر دشت اسب ستیز
 بدید آنکه آمد بکین آنکوه
 همان بر دلیران کند کار تنک
 کمن جنگ زاید روان شوهر
 دل از گردش چرخ در ما جرا
 چو آهوی وحشی از دور رسید
 که چون او ندارد چنان خود بسیار
 همه شهر ز افغان در آمد زجا
 که آمد سوی شهر دیو درم
 که ریزد ز جنگ او روان جوی
 چو پوشیده گوشت یکسر سخن
 چگونه بود در دست و پیکرش
 بود روی آن دیو والون ربا
 قبائی به بر کردن از چرم شیر
 کلا همیشه بر سر ز چرم پیکر
 زود را من چنان به زور
 بود بر دشت زنجیر زور

نزد دست بردست از جاکت
 همی گفت ای نامور خادمان
 مایندگان در شبستان نشا
 غلامان پی زرم بشتافتند
 چو از خادمان شد شبستان تپی
 پرستندگان در هم او بختند
 که مانا سر زرم دارم هوا
 مباد که گیرد تو را دیو بر
 خورشید گفت ای پرستندگان
 نهنگال بجز من آمد بشهر
 همان به که بر باره باد پا
 و یا آنکه سازم رخ خود نهان
 بگفت این و آمد ز ایوان بر
 کشید مذبور از برش که سرین
 برانگیخت باره همانکه ز جای
 چو چندین در آن وشت گره پیر
 و را دید مانند و پیل مست
 ز خوان یکسر کوه را کرد دیوی
 برانگیخت اسب و سرش باز شد

بد انسان که برق از ثریا بگفت
 که هستی یکسر مرا همدان
 در آید مرا در رباید زگاه
 زویل دل کوه را کافتند
 بر زیر آمد از تخت سروهی
 همی خاک بر فرق سر بختند
 سر و گردن بتابی رخ از باجرا
 تهر تاش رازین بد آمد
 باسن خدمت سراغ گنگان
 بر رسم که سازد مرانوش نهر
 بر آیم دوم نزد شاه خطا
 به جوید مراد بیاد نشان
 کشیده یکی خنجر آبگون
 چو باد و زان اندر آمد برین
 دلش سوی فرهنک پیل داشت
 بنا که ز فرهنک پیل باز خورد
 گرفته گردن درون چوبست
 ز زرش دلیران پیچید روی
 به جنگ آوری بادی انباز شد

ندانست و تشاخت فرسنگ هیچ
 و آشنائی نزد ما هر دو
 بتا بیدرخ دیو زاده ز قهر
 از انس و سواران ناورد خواه
 بدیدند شش آویخته بر تخت
 بهمانکه بر آیدند از سمنند
 بگفتند یکسر که ای شاه نیو
 یکی با نگار زوشه برایشان درو
 کجا رفت بر گوشتیزنده دیو
 که نبود ز مردی شمار نشان
 بیامدی زنگی از نزد سام
 شمع تنفتید از مرد نیو
 فکند سر نامداران پیش
 و گرفت کال زنگی بد گھر
 بپاید یکی چاره ای نخستن
 پیاخ سواران کنیان سر بر
 یکی شکری بایدا بختن
 سر ره گرفتند از آن دیو سنا
 چو زینگونه گفتار آراستند

همی خواست ساز و بندش سیج
 و را باز دانست پیکار جوی
 بر وقت با ماه پیکر ز شهر
 بر خستند تا زان تنزدیک شاه
 بر آشفته بروی درخت نهد
 گشودند شش از آن درخت بلند
 جهان شد پر آشوب از آن زلزله
 پس آنگاه رخسارگان کرد و زد
 که بر جانستان او قتاده غریب
 ندارید گوهر ز گردن کیشان
 همه روز من ساخت او تیره نام
 جهان شد پر آشوب از آن زلزله
 شنش گفت آنچه بدکم و میش
 روان شد بشعر از پی سپهر
 درفش از بر سر بر آویختن
 بگفتند کای شاه و آل عمر
 وزان پس در اخون دژ بختن
 نباید که تا جان بر دوزین
 بهمانگاه کار آگاهان چو سناستند

ز دروازه های دگر سوی شهر
 که تا لشکر آرد زمی شریا
 بر خستند کار آگاهان سپا
 سپاهی بر کوه انبوه شد
 رده بر کشیدند و تیغ آختند
 پیو شید اسباب پیکار شاه
 رسیدند فرنگ و مویش و شهر
 پر پوشش چو آن شکری بژ
 بگفتند که از بس درین ایام
 فراوان بدین رخ برداشتی
 مرا از نهان آوردی بدست
 کنون رخ تو شد همه بی بها
 صف لشکرش را بگذاشت یکی
 ترسم که ما را بدست آورند
 تو گر میتوانی بچین رخ تباب
 از و دیو زاده بخت بد گفت
 من از پیش سالها در درم آزا
 که بر لشکرش شکست آوردم
 کنون چون مرا بخت گردید بار

فرستادشان شاه فرخنده به
 به بند زده را بدان زمر ساز
 داد و دم بیا مد سپه سوی شاه
 کز آن ییگر کوه نستوه شد
 درفش ستیزنده افراختند
 ستادند ز دوشش سران سپاه
 یکی همچو نوش و یکی همچو زهر
 سوی دیو زاده یکی بگریه
 بشهر خط آمدی همچو شیر
 چنان راه دشوار برداشتی
 وزان شد تو را نوش یکم بخت
 که بست است به پادشاه خطا
 تن خود بچین بر گرانند
 وزان پس ابا خاک پست آوردند
 مبادا که بخت در آید بخواب
 که بادل مکت زین نشان بیم خفت
 از آن رخ نهادم بشهر خطا
 تو را از نهانی بدست آوردم
 تو هستی جمانجوی را خواستار

نتابیم از رزم و پیکار روئے
 کنون تو مکن رزم گمین راهوس
 بهین تا پیاده ای که مرد گرد
 لشکر لب بدو گفت کای نامور
 کجا این پسته همان آفرین
 من از دورا ستاده نظاره گر
 بگفت و برانگشت اسب نبرد
 برو دیو زاده گرفت آفرین
 پیاده در آمد نبرد سپاه
 چو آن شیر ز شد نبرد آزما
 بدانسان بدوشش گرانو شد
 خورشید ناگه چو زار اثر دها
 بگیتی کمی بنده ام سام را
 نیندیشم از لشکر بیگران
 منم دیو زاده که هنگام گمین
 پدر بد قران دلاور که اوای
 کجا بود او را پدر متهراس
 بگفت ز ضرب گران چو بدست
 پر خسته چون سوی پرخاش شد

جهان تیره سازیم بر جنگجوئے
 بگمدار بر جاعنان و فرس
 چه سازد که گسیخته و دستبرد
 ز گفتار سیوده بر تاب سر
 که تنها تو جونی امی رزم و گمین
 تو باشکرتش پرخاشگر
 بدان لشکر نامور حمزه کرد
 از ان پس چو شیر اندر آمد بین
 جهان ساخت بر نامداران سپاه
 گریستند دورشش میان خطا
 که بر جاتو گفتی که نستوه شد
 که کس از نبردش نیابد رها
 ز شیران بر آرم بگمین نام را
 بجا که اندر آرم سران راسر ان
 تن اثر دها را ز نام بر زمین
 نه چپید از کس که رزم روئے
 که بودند شاهان از دور هر اس
 در افتاد در سر کشان پلست
 ز ناگه به نزد تر تاش شد

ترماتاش چون برآمدش بدید
 بدو گفت کای دختر شوخ چشم
 گفتمی دلم نیست با سام رام
 کنون با غلامش کجا میروے
 بت قذلب نعره بر زد بدوی
 مرا هر سام است در دل نهان
 تو را در دل آن بد که نابوده ریخ
 من آن گنج از تو نهان داشتم
 چو از سام آمد برم آگهی
 کنون زان شکستم باسب سمند
 نشان گر انایه گنجش هم
 تو چون از دها سر بر افراختی
 به بستی چو شیر دژ آگاه راه
 بجفت این واهنگ پر خاش کرد
 ترماتاش با نیزه جان ستان
 به تندی برو نیزه را کرد بند
 نشان بر پی رزم او چاره کرد
 وزان پس برانجخت باره زجا
 ترماتاش ناگه برانجخت تیغ

یکی نعره از جگر بر کشید
 چرا رخ نمادی سوی کین و شتم
 ز بت هست پیمان عهد تمام
 بدنیسان چرا از خطا میروی
 کزین گفته زشت برتابدوی
 که گردم زد و ریش هر دم زوان
 بدست اندر آری گر انمای گنج
 بچاره سر از چرخ بگذاشتم
 در آمد باندایشه با کوتاهی
 که رو آورم سوی آن ارجمند
 می گنج از بهر بخشش هم
 پی کین کشن شکری ساختی
 که تا سازی این روز روشن بیا
 ازین رو بسوی ترماتاش کرد
 بیامد بنزد پریوش دمان
 نه جنبید بر زمین مر آن ارجمند
 نزد تیغ و آن نیزه را پاره کرد
 بر آن و بخت با پادشا خطا
 بر آمد بدو چون خروشنده میخ

افغان شهبازي و دروېش : ۱۰۰۰



پر پوشش نهان شد بزیر سپر
 پریخت افتاد بر خاک خوار
 ترمایش بر کرد اسب نوند
 چو مهوش بسی کارزار آمدش
 نظر کرد او را بد انسان بد
 خروشید و آمد بر شاه زود
 وزان پس یکی ویله بر زد و دی
 شک برگو تا بخویند جنگ
 بهانگه اش چنین گفت تر شاه
 سپه رخ چو بر تافت از رزم دین
 وزان پس به بستش خج کند
 چنین گفت جنگی ترمایش را
 سر دگر بگونی که پرده سرا
 و روزی بدشت خطا در بان
 ترمایش را نیز سازیم دام
 پریخت و فرنگ در این سخن
 ترمایش را گفت فرنگ کرد
 سرخت فرنج در آمد بخواب
 خدای جهان را پرستنده کرد

نزد بر سپر شاه پر خاشخ
 دگر ره ز جاجست همچون شراب
 در آورد او را بخس کند
 بناگاه فرنگ یار آمدش
 و نش همچو آتش ز جابر دمید
 نزد جنگ و شه را زین در بون
 چنین گفت کای گرد یکا رجوی
 و گرنه جهان را کنم بر تو تنگ
 که رخ باز تا بسید از کینه خوا
 نزد شاه را در زمان بر زمین
 سپه یکسره شد از و دل نژد
 که چون دیدی این رزم دیر خاشرا
 بفرنگ ل گفت کای تنگ را
 که گردیم یکسر می شادمان
 شتا یم آنگه بنزد یکت بهام
 شب آمد پر اکند و شد انجمن
 کرای امور شاه با دست برد
 زینک اختری روی از بت بتاب
 همه رسم و آیین بت درورد

که دیگر چنین گفتگوها مگوئے
مرا فرخی بہت از آئین بت
زاشتگی پا سخ او نداد
ز بدبختی خود دو چشمش پر آب
دلاور سواری پدیدار گشت
قدش سرو بر سرو تا بندہ ماہ
بر آراستہ تن چو مردان ہوا

تم تماش ازوی بگردا ندروی
ہزاروی بہ تمام از دین بُت
تختش بر شفت فرسنگ را د
سحر کہ تم تماش در شد خواب
خواب اندران دید کہ رویت
نشستہ بر افرازا سب سیاہ
پس او سواری نشستہ ہو

خواب دین تم تماش سیرا و ترک بستنی نمودن

ز عشوہ گری نگرش بچو خواب
بیاد بر شدہ چو آذر گشسب
ز آئین فتغور بر تاب سر
پرستش بنا برد در بے نیاز
سند گر بکوئی بمن نام باز
ز میان جنگی مرا خواند نام
کہ اندر زمین بی خود نگذرد
روانم بسوزندہ آتش درست
پرستندہ گردم ابر و اوگر
چہ سازم خود بر چہ افسون کنم

نہفتہ رخ خود بزیر نقاب
سواری کہ میراند پیش اسب
تم تماش گفت کاے تا جور
ز بت روی بر تاب شو سرفراز
تم تماش گفت ای گو سرفراز
چنین داد پا سخ کہ ای نیک نام
چنین پاسخش داد شاہ خرد
دل من بدام پر پوش در است
ز بت رخ بتا بجم ای نامور
بگو بادل پر ز خون چون کس نم

ز گفتن بخندید فرخنده سام
 یکی دیده بگشت بدین ماهروی
 سمن بوی و سیمین بر موش است
 تو نیز از پریخت بر دادر دل
 بجفت این داوروی آندلر با
 ترمایش چون کرد دوروی نگاه
 چنان گشت دل داده آن پری
 بدون کرد مهر بر پوشش ز دل
 چنان چند در میدان روز زاد
 بدو گفت سام ار خدا جوشوی
 همانا که یابی ز دل دایر کام
 ترمایش شد شاه از آن گفتگو
 گذشت از بست راه نیز از آن گشت
 همی خواست تا نام آن ازین
 که ناکاه از خواب بیدار شد
 ز حیران داشت اندر آید جوش
 همانا برش رفت فرسنگه د
 از آن پس بگردید از دین بت
 خدا را بدانست و شد از دین

بدو گفت با اینی باش دام
 که جز تو بخوید دیگر هیچ شوی
 و لیکن ز عشق تو در پرتش است
 سمن بوی را دل شکسته مهل
 بر افکند بر قیل پاک زاد
 بهانگه در افتاد و در خاک راه
 که گفتی ز زبان گشت خوابد بری
 دلش شد گرفتار آندلر گسل
 که نام پریخت و نقش نوید
 چون در جهان زایل یابان شوی
 اگر سر به پیچی نیابے تو کام
 همانا که از لالت بر تافت برو
 و زان پس ستایش بیرون گشت
 بر سر ز سالار ایران زمین
 ندید آن پری را دل افکار شد
 ترمایش در دوزخ و دوزخش
 شهنش بدو خواب نمود کردید
 بانا سر و یاب از دین بت
 می داد سات آفرین

از و دیو زاده جدا کرد بند
 از عقد پرید خست بر تافت سر
 وزان پس ببارید از دید باب
 که او را ندانم کنون در کجاست
 پرید خست گفتش که ای شریار
 از اید پرچون آوری سوری رام
 در آن شب بخوابید زان شب شاه
 دم صبح یکسر مها را بخواند
 وزان پس همه راه یزدان مؤ
 هر آنکس که پند رفت گفتار شاه
 هر آنکو ز گفتش تابید سر
 بگشتند زی شهر از دشت شاد
 سر هفت نشت شاه خطا
 ز گنج نهان به فرخنده سام
 زیم و زرد گوهر و مشکاب
 ز خزانه ز رفعت و دیهای چین
 شها نه یکی دیده آراستند
 بستند هودج پریشان هیون
 پرید خست و هودج ز رشت

که آن یزد بروی بودی پسند
 دلش سرد گردید از آن سیمبر
 ز بهر آن آلت ماه مشکین نقاب
 بچین است یا در دیار خطا
 مکن خوشتش را چنین سوگوا
 همانا بیایی ز دیدار کام
 همی ریخت سیاره بر دور ماه
 ز خواب گذشته سخنها براند
 چون سر بسرا بل ایمان شود
 به بخشید شاهش بسی دسگاه
 برید زو سر شه تاجور
 بدادند یک هفت در عیش داد
 نشسته گردان زرم آرم
 هر آنچنین که از توان بر دنام
 زیاقوت رمان و در خوشاب
 ز شمشیر و خفتان و زر نه زین
 دزان نیز خود را به پیر استند
 روانشد سوی بحر چین زهنون
 ترمناش هم بر کتا و رشت

همه بر شستند نام آوران رسیدند نزدیک دریا کنار که از سام نیرم چه داری خبر بدو باثر بان گفت کامیاب سوی شهر چین را ندانان پرچم با تمر تاش را شد از آن نامور وزان پس اباناداران کین چنین داد دبهقان شیرین کلام	جهانمذبر دشت که پیکران تمر تاش پدید از باثر وار بمن کاو کردار او بر شمر منکال را بست از کینه دست اباناداران فرخ نشد او ز شادی بگردان برافراخت بها و ندخ را سوی شهر چین ز فغفور شاه و ز فرخنده سام
---	--

جنگ کردن سام با فغفور چین (م)

چنین داد دبهقان شیرین کلام که چون نامه سام را خواند شاه همانگی کی نامه یا سخ نوشت سر نامه بود از تخت آفرین سپه دار ایران زمین سام گرد دگر گفت چون نامه آمد به من پس از نامه ز می سام رای آورم شهنشاه چین را بود این خبر همه جنگ و نیزنگ را داد ساز	از فغفور شاه و ز فرخنده سام برافراخت با سروان سپاه بباغ حیل تازه نخلی کمشت بدان کوز دیو و ژرمت کین که گوازمه نامداران ببرد شدم شاد بانامور آب من همه عهد و پیمان بجای آورم که هست آگه از مکرش آن نامور بدان تا سرش را در آرد بگاز
--	---

چو شد نامه نامور اسپری
فرستاده و اخلت راست
چو او شد در راز را باز کرد
که ای نامداران جنگی سران
پوشید در زیر جامه زره
کز اید سوی سامی رو نیم
ز راهش سوی شهر باز آوریم
چو سر گرم گردد ز جام شراب
سرش را در آوریم در زیر پا
و گرسوی یارانش و کمین آوریم
برین بر نهادند برخاستند
نهان هر کسی زیر جامه زره
شهنشاه چین نیز چون بانگ خوا
نشت از بر باره که سرین
ابا او یکی لشکر بیگران
برسم پذیره بدریا کنار
چو شد نامه شاه چین سوی ام
مرآن نامه را خواند فرسخ دیر
همی گفت شه چاره جوید مگر

نهادار بر شش مهر انگشتی
بر افراخت با سروران سپاه
سخنهای بیگونه آغاز کرد
ز لشکر گزینید نیزه و ران
ز بنداز نهانی زره را گره
همه داورها بیک سو نیم
سرش را بدم گداز آوریم
و هم از تن تیغ کشانگه کباب
وزان پس بر آیم بر باد پا
سران یکسره بر زمین آوریم
سپاه گرانی بیاراستند
پوشید و بر زره را گره
پوشید ساز و غم از دل بجا
برون آمد آنگاه از شهر تین
زره کرده در زیر جامه نهان
بر انداخت نامور شهیار
طلب کرد نام آوران در تمام
شگفتی فرو ماند سام دیار
بدامم و آرزو دگر با سر

ولی مرغ زیرک چو از دام جست
 درین بد که آمد سواری ز راه
 که آتش چین پذیره چو باد
 سزدگر پذیره شود سام گزد
 لبک سام نیرم در آید چو باد
 که بود زگر و کس انجمن
 نه و گر جهان پهلوسر فراز
 بخیرگاه او شد دیر گزین
 که روی جهانجوی فرخنده باد
 غلام پریش خاقان نم
 یکی نامه دارم از آن ماهروی
 چو فرماندهی نامه آرم برون
 بخندید پهلوان این نامه اش
 بدو داد نامه پرستنده مرد
 چنین بود کای سام فرخنده ام
 که چون رونهادی به پیکار روی
 ز پیمان تو شد بتا پید روی
 بزدم و را تا زیانده بیه
 از آن پس بهودج بر آوردنا

نگر و بدام دگر پایی بست
 همی شرده وادش ز غفور شاه
 ز بهر دل پهلویان اد
 که شد سایش از دل بی سپر
 ابانامه از آن سرخ تراد
 نیارست تا باز راند سخن
 بیاید پر و بش نماید راز
 فرستاده جربت و کرد آفرین
 چو غفور چینیست دو صند باد
 یکی محرم راز شاهان نم
 بز جهانجوی بر خاشجوع
 به نیک اختری گردمت و نمون
 طلب کرد از مردان نامه اش
 جهان پهلوان نامه را باز کرد
 مباد اشوی با شه نشاهرم
 با خود بسردی دبران تو
 در آمد بز و یک آن دور
 نبودش در آن غصه یاور کسی
 چیش فرستاد سوی ختانی

کنون با تو گردان بوشیده اند
که اندر ه بشهرت در آوند باز
چو زین گشتم آگاه ای پاکر
بسویت فرستادم این نامه را
چو بر خواند نامه بخت دیدم
که برگویان جهوشش سیمبر
ولیکن ندانستم این راز را
کنون چون شدم آگاه از کار او
تو اکنون برو نزد آن سرودن
فرستاده برگشت شد سوی شهر
طلب کرد قلوادرانزد خویش
وزان پس به گفتش سپه راز جای
بی من پذیره بیانی ز راه
بگفت و بجزرگاه شد بید رنگ
بر آراست خود را بختی قبا
تنی چند همراه آن شیرمین
فرستاده از پیش شد همچو باد
که شاه با ترا بخت گردید رام
ازان رو که با خود زریل سپاه

زره زیر جامه پوشیده اند
سرت پست سازند در زیر گاه
مرا آندازند و از بند یاد
کنون راز انشا خود کامه را
بخنده چنین گفت با آن غلام
که بودم بان رازها جاسر
که پوشیده زیر قبا ساز را
کمر تنگ بندم به پیکار او
بگو هر چه بشنیدی از من سخن
چو شد آن جهانبجوی فیروز بهر
بدور از با گفت از کم و بیش
سزدگر برانگیزی ای پاکر ای
که بر شاه سازیم گیتی سیاه
نهانی پوشید اسباب جنگ
وزان پس نشست از بر باد پا
پذیره بر خستند ز شاه چنین
چو آمد بر شاه زمین بوسه داد
سزدگر در افتد بدام تو سام
پذیره نیارد کس را بر راه

چو بشنید فغفور شد شادان
چنین گفت با شکر نامجو
به بینید کور کسی نیست یار
بانبوه زرمی بسازید سخت
کز ایدر چو رانیم باره بشهر
زین بر نهادند و راندند آب
چو گردید بر چرخ گردنشد
بمراه او قلو شش نامدار
چو آمد بنزد یک فغفور سام
بشاهنشاهی گرفت آفرین
شده چین ز گردان زابل سپاه
همی خواست تا بر کشد تیغ تیز
که ناگه برآمد غوی نامی کوس
یکی شکر آوردت و او را داد
شده چین چو آن سرکش را بدید

ز شادی دلش گشت در بر نوان
که چون سام رواند رآرد برود
بر آید شمشیر زهر آبداد
به بجز فنائش در آید دخت
بنوشش رسانیم از زهر هر
سوی سام بل همچو آذر گشت
جهان پهلو آن ز می شه چین
ابا او ز زابل سپیده هزار
فرود آمد از باره تیز کام
وزان پس چو باد اندر آمد برین
نیدید هیچ کس با گو کینه خواه
نماید بدان جنگجو رستخیز
هوا شد ز گرد سپیده نویس
کز و در درو دشت غوغا فام
رخش شد از اندوه چون شنبلیله

گفتگوی فغفور چین پاسخ دادن سام نریمان (۴)

بگرداند از کینه و زرم روی
برای سخت بورا برش تیز کام

دلش گشت از نو دگر مهر جو
گرفت از ره ایمنی دست سام

ز دیو دژا که پش و ش گرفت
 که چون رزم جستی ز دیو دژم
 که تا تو شدی سوی پیکار دیو
 بنخندید از و سام و لب بر کشاد
 ز آگاه غفور چین سنگریه
 تو گفتی که نوشش بر شد گشت
 و زان پس آمد و گفت کای نیک
 سر غم در آیم در زیر بنه
 بدانکه که کردی ز می بنه خبر
 چون نام پر دخت شنید سام
 چو آتش و لش اندام ز جای
 ز غم چهره اش زعفران بار شد
 ز غفور گفت البته زشت خو
 ز خاور چه راندم سوی چون من
 مرا و رایه خنجر سحر انداختم
 بکندم ز بن نیخ و بنیاد را
 همه گوهر و نعل در تسمین
 سرم را ز گردان بر افراختی
 اگر چه در آن بند بودم نژد

جهان بیاد از انکوش گرفت
 سز و گر بگوئی مرا بیش و کم
 و لم بد ز اندیشه ات پر غریو
 همه دژم و پیکار او گردیداد
 بریر قبا جبهه اش را بدید
 ز دستش به تنیدی جد اگر دست
 سز و گر رخ آری کنون سوی
 بسازیم با خوشدلی روز چند
 پر دخت را اندر آری بسب
 تو گفتی و را روز شد همچو شام
 ز کرد او غفور و شاه خنک
 سرشکش نشانی ز گلزار شد
 چه کردم ز بد با تو خود باز گو
 نخستین اکین بر کشودم نژد
 و زان پس بد ز سر بر افراختم
 ز محنت را باندم پر نیراد را
 کشیدم ز زرینه دژ و جین
 و میکن به بندم در انداختی
 ولی داد گستره باند ز بند

چو از کار من آگهی یافته
 فرادان کشیده، بمن تیغ تیز
 اگر چه کشیدم بسی درد و رنج
 چو گنج بستم اندر افتاد باز
 هانگه یکی نامه آراسته
 نه بچسبیدم از امر تو هیچ سر
 پذیرفتی ایشاه بیدادجوی
 بخوبی دهمی ما هر و را بمن
 برادر سپردا سرافراخته
 من آرم بدین زرم پر خاشا
 ز من نیکی آمد همی از تو بد
 کنون چاره از نو بیا راسته
 می جنگ و پیکار نوشیده
 که در بزم برین سر آری زمان
 بگفت و خورشید مانند میخ
 سپر بر سر آور و قفقور چین
 چنان زد که سر تا بر سر جافت
 به تندی برانگینخت اسب نوند
 خورشید از آن پس بترکان چین

سوی زرم و پیکار بشتافتی
 ز نا بجزوی باز جستی گریز
 ولی شاد گشتم زیر پای گنج
 به نیکی تو را کردم که گذر از
 ز من آن پیروی را خواسته
 سپردم بتو لاله رخ را در گداز
 که آری به نیکی سوی داد و دی
 زانی ز پیکار و کسب نه سخن
 مراد جهان جفت غم رستی
 تو سر بر فرازی ترم تا شرا
 چنین بد ز شا بهنشی که سر و
 پی خون من شکر آراسته
 نهان آت زرم پوشیده
 کنی شکر مرا ازین غم نوان
 هانگه نزد دست آ بخت تیغ
 نزد بر سر نامدار گزین
 ز تیغش شهنشاه چین هربافت
 به نیزنگ سرور کرد از گزند
 که یکسر بر آید شمشیر کین

مانند تا او شود چیر دست
 بهانگه ز پیکار فقور شاه
 برانگیکند اسب گند آوران
 جهان شد به پیکار پر رستخیز
 پس و پشت او لشکر زابلی
 سپه های زرین گرفته بچنگ
 همان لشکر خلق و خاوری
 در آورده بر یال مرکب عنان
 دو لشکر بهم آچنان باز خورد
 غوکوس و سپه پور و آواز نای
 ز ستم ستوران زمین شد ستوه
 ز خون شد دم تیغها تراله ریز

یکوشید با او چه پیلان سست
 ز جاهد اندر آمد سر اسر سپاه
 کشیدند یکسر پرند آوران
 که قلو او آمد بشهر ستیز
 کشیده همه خنجر کاسی
 یکایک خروشان چو شیر و لنگ
 بر افراخت سر بی داور ی
 بسوی هم آورد داده سنان
 که گردنده گردون نهان شد ز گرد
 تو گفتی زمین آمد ز جاس
 در آورده لرزه بهامون و کوه
 وزان تراله صحرائی کین لاله خیز

جنگ تاشخان با سام نریمان (م)

نکش خان جنگی شته تاشکن
 کجاشاه را بود دست سپر
 چو آن داور ی دید آیهخت تیغ
 بر لشکر زابل آمد فسر از
 زمین راز خون ارغوان خیز کرد

که چون او بند در جهان زمرن
 وز و بد همه تاشکن سر بر
 در آمد بخون ریختن بید ریغ
 بیفکن ازیشان بسی زمر ساز
 هر آنکه که آهنگ آویز کرد

گهی تیغ زد گاهه پیمان سنان
 چو چنیزین سرن را سر آوردست
 بهمانگه خبر شد بنزدیک سام
 تو گوئی که سوزنده تر از آذرست
 پی کینه رزم دل آکنده کرد
 گنوں ایجهان پهلویا کدین
 شکفتی فسر و ماند سام دلیر
 بد انسان زجا اندر آ مغراب
 بمیدان بدانگونه جولان نمود
 چو باد اندر آمد میان سپاه
 ز خون دشت کین و دجیون شده
 فتاده تن کشته در خاک و خون
 تکش خان خروشنده چون پیلست
 چپ راست را آورد او ستیر
 جهان پهلوان چون بدیش چپا
 بر و بر خروشد کاسه نامدار
 اگر سر کشی جنگجو شوز مرد
 تکش خان نکه کرد بر پهلوان
 چو باد اندر آمد به نزدیک سام

ندیده کشش هیچ دشت عیان
 بگردان زابل در آید شکست
 که آمد سوی کین یکی خویش کام
 نیدیشدار و هر پریش کراست
 سپاه کشتن را پر آکنده کرد
 کسی نیست کورادر آرزو زین
 برای گنجت اسب از بی دار و گیر
 که از گرد او بخ نفقت آفتاب
 که کرد سمش شد چرخ کبود
 جهان دید از نامداران سپاه
 دل جنگی از پرده بیرون شده
 از ان گشته نام آوران بی سکون
 یکی تیغ پر خون گرفته بدست
 وز بود نام آوران در گریز
 بدستی کند و بدستی سنان
 کمن ترک و تازی یکی پایدار
 بدان تا به بیسی زمردان مرد
 عنان تاخت از رزم نام آوران
 خروشید از دسام و برگفت نام

نظر کرد بروی گونا مور
 بنفشه رسیده ز برگ گلش
 ببر از به سازه آن شیر کین
 بدو سام مل را بجنبید مهر
 ز من نام حستی شنو نام من
 مرا سام نام است ای ارجمند
 سر دگر بمن بر شالی دلب
 چنین پاسخ آراستش نادار
 بدو سام مل گفت کای نوجوان
 بیاروی بر تاب از گیش بت
 به یزدان روزی دهنده گرای
 ز بت روی بر تاب هم بر شکن
 سر شاه چین را بستم بکین
 مکش خان نه پذیرفت گفتار سام
 بر او بخت با او جهان پهلوان
 به تیغ و سنان و گرز رو کند
 دل هر دو از درد هم گشته خون
 ز نا که جبهان پهلوان مور
 ز بس مهر دل در در بودش ز با

یل شیر دل دید باز یل فتر
 زده تنگی بر سترن سببش
 چو شاخ گلی رنشته زین
 با نکه بدو گفت کای خوب چهر
 ولیکن ز گفتار ده کام من
 سر آمد ز من مکر و افسون و بند
 نسازی نهان نام دگونی نسب
 که من هستم از گوهر شهر یار
 بخردی چو گفتم آتو نامت نهان
 ازین پس شایش آکن پیشیت
 که در دست گردنه گردون بیای
 به بخشم تو خاد و روتا شکن
 از ان پس تو را شاه سازم چین
 رخ آورد از کین به پیکار سام
 شد از گردشان قیر گون آسان
 بر او بختند آن دو گرد بلند
 ولیکن نگشتند از هم زبون
 بز دوست و بگرفت او را کمر
 مکش خان فغان کرد کای پاکیزا

برون کن زمانی سر از خشم
 که از بست رخ خویش بر تافتم
 بزین در زشانش چها بجوی یار
 چنین بود میان من در نهان
 بهمانگونه شهری را نگذازم بجای
 که نون تو ز مردی و نیروی د
 بجیتی کمینه غلامم تو را
 ازو شاد شد پس کونا مو
 جان آفریننده رایا د کرد
 و زان پس بر این بخت اسب نر
 خروشید کای لشکر اجوی
 که من در جهان زایل یان شدم
 شما نیز رخرا سوی کین کشید
 ز گفت نکش خان نیزه گذار
 همه تیغ و نیزه بر افروختند

مرا با زبانشان بر افروزد زین
 سوی دین دادا رشتا فتم
 نکش خان بدو گفت کای فر
 که هر کس به بند مرا از جهان
 به بندم که نزد آن پاکرای
 مرا ساختی ای سرافراز پست
 چو بخت نکو خواه را حم تو را
 نکش خان زیت باز پیوست
 زیادش دل خویش را شاد کرد
 بر لشکرش رفت برسان کرد
 سر اسر زیت باز تابید وی
 هوا خواه سام نوبان شدم
 به نزد سپاه شه چین کشید
 بجنبید جنگ ورن چهل هزار
 سوی قلعه فغفور بر تاختند

یاری نمودن نکش خان پیام و جنگیدن

بر فغفور چین

بدو روز گفتی که کوتاه شد

شه چین چو از گفتش آگاه شد

زانده بر زو بس هر دو دست
 همی گفت دستور اندر پیر است
 همانا نیاید از و سام کام
 چه شد که بخش خان ز بستن خفت
 کنون صد هنر راست با تو سپا
 چون بر سر کار زار آوردند
 جز از غیر اندیشه ات پیشینیت
 در اندیشه بتا بسخ سوی جنگ
 سپه را بر انگیز بر هر طرف
 شه چین چو بشنید بر کرد بو
 را بگنجشک لشکر در آمد بگنجک
 بخش خان جنگی و سام دلیر
 نهادند بر سوی قلب گاه
 بستند ره را بگنجک آوران
 دور زو دو شب همچنین جنگ بود
 بر وزیم شاه شد چیر دست
 چو پیچاره شد سام لب بر گشاد
 همی گفت که ای آگه از هر چه هست
 اگر چند دشمن کند چیرگی

همی گفت پشت امیدم شکست
 پر یخت خود زو شاه تخت
 که او با ترمشش گردید رام
 بیاری سام ز میان شتافت
 همه ز رمجوی و همه کینه خواه
 جهان را ز بند خواه تا آوردند
 بسام و کش خانت اندیشه
 به بد خواه کن روز را تا و تنگ
 زانده مزن هر زمان کف کف
 خروشنده گشت و بر آورد شور
 ز خون دشت چین شد همه لعل
 نکردند اندیشه از تیغ و سپه
 گرفتند دور گر انما به شاه
 ز بس گشته شد کا و ماهی گران
 جهان بر شهر را فکنان تنگ بود
 در آمد بسام و کش خان شکست
 زو دادار دانه میگردید
 مگردان دین زرم شتم شکست
 همان تا کند اخرم تیر گنگ

درین بُدکه از سَر پرودگار
 ختائی سواران ز رینه جنگ
 دلاور سپاهی همه نامور
 همه همچو نراژ دها روز کین
 کجا پیش رو بود فرهنگ گرو
 پس دیو زاده تر تاش بود
 ابا او همه سرداران سپاه
 چو آگاه گشتند از آن داوی
 پر یخت پوشیده ساز بند
 خروشنده شد ما هر و همچو میغ
 دگر ره زهر سومی پیوست جنگ
 خبر شد با گم به فغفور چین
 پر یوش نشد با تر تاش نام
 از آن رو بیامد چون نراژ دها
 مرا بن فتنه فرهنگ انجخت است
 پر یخت آن خنجر آب گون
 چو بشنید فغفور شد پر چشم
 عنان بر کرائید از قباگاه
 گزید از دلمی سران خنجر گدا

یکی گرد شد ناگه از یک کتا
 همه شیر صولت ابا فروهنگ
 همه همچو شیران پر خاشخ
 همه دل نهاده بیگجا بچین
 که چون او بند در که دستبرد
 که او را بدل رای چاش بود
 برانجخت باره با دیا
 بر اند سب از پی باوری
 زهود ج با سب اندام چو گرد
 پی رزم کینه بر آهخت تیغ
 ز بس کشته ره بر اجل گشته تنگ
 که گشت دگر گشت چرخ برین
 ولی شد تر تاشیل رام سام
 بیاری سام از دیاخت
 بمختل درون کوش انجخت است
 کنون ریزد از سروران جوی کون
 ببارید آب ندامت چشم
 جهان گشت از گردش کربا
 پی رزم و خون ریختن ده هزار

در خشم رخ سوی پر خاشاک کرد
 بدیشش که بر باد داد و چنان
 به پیکار او سرکشان را انداخت
 ز ناگه نقاب افکند و ارجبند
 یکی تیغ کینند بر آه بخت
 همی ز چپ راست تیغ تیز
 بدو چون نظر کرد فغفور چین
 بدانست کان جنگجو هوش
 سوی رزم او رفت با صد هزار
 غرورش و گفتش که ای تیر بخت
 پریدخت چون روی شه را دید
 بدانست کافراد دیگر بدام
 بینداخت بر شاه چین تیغ تیز
 برون کرد تیغ از گفش در زمان
 پریدخت از خویش شد نا امید
 هماغه شه چین ربودش ز جا
 ز لشکر برون برد و دستش بست
 دوزان پس غلامان خود را بخواند
 همه نوش مه روی را کرد زهر

گذر سوی جنگ تیر تاش کرد
 ربوده سرانرا از نوک سپین
 همه ویله از چرخ گردون گذشت
 پدیدار شد با کیمانی کینند
 سمند سبک رو بر آه بخت
 وزد بود نام آور از را گریز
 پوشید در آگاه در خشم و کین
 گزایشان به پیکار چون آتش
 فرو بست بروی ره کارزار
 مرا شد نگون از تو این تاج و تخت
 رخ گشت از بیم چون شنبلیله
 خداوند را آن زمان برد نام
 گرفتش سر دست شاه از تیر
 بز جنگ از کین گرفتش میان
 بلرزه در آمد چو از باد بید
 بر آه بخت که پیکر باد پا
 دل نازکش را باندخت
 پریدخت را بر تگاه و نشانند
 چو صرصر فرستاد بازش شهر

خود آمدنزدیک دستور باز
که این رزم و کینه شود اسپری
چو در بند آمد مراد خستم
چو بشنید دستور شد شادمان
غوطیل آرام چون شد بلند
سپهر رخ زیکار بر تافتند
شته چین سر پرده بر پای کرد
دلیران بنزدش شدند انجمن
وزین سود را بدختر گاه نام
تمر تاش و فر هنگ زور آزمای
زبان برگشادند نام آوران
پریخت از ایدر سوی جنگ شد
بدو باز خورد است فقور چین
ندانیم با او چه سازد دگر
زهر دکل شهر یار ختا
بگفتا کزین غم مدارد هیچ
وگر چشم چین شکستادم
چه کردی مرا یکسره باز گوی
سبک دیو زاده زبان برگشاد

بدو گفت اکنون کی چاره ساز
بر آساید از هر دو سوشکری
همانا فرو زنده شد اخترم
بز و طبل آسایش اندر زمان
بتابید هر یک عنان سمند
سراسر سوی شاه بشتافتند
بیامد به تخت همی جای کرد
همی از تمر تاش شان بد سخن
نشسته نزدش بزرگان تمام
رسیدند ز پی پهلوپاک را
بما بر بد آمد ز جنگی سران
همه روی گیتی بماتنگ شد
به نیروش بر بوده از پشت زین
ازین کار گشتیم ما خون جگر
و زرم روت شد کثیر زرم آزما
بشادی کنون برد باید هیچ
مرا و را دگر به دست آورم
پسچ از ره راستی هیچ روی
ز کردار خود یکسره کرد یاد

همان هم ز خوب تر تاش گفت
 و را با گش خان نواز شش نمود
 چو یک بهره بگذشت از شب بران
 تر تاش چون شد بخبر گاه خوش
 مرا گفت ز اندیشه دل خون بود
 یکی خواب دیدم شد هم پشیرا
 چه سازد درین تیره شب بهلوان
 که با او فراوان بسر برده است
 بدادم ز کف یار دلجو و او
 و نش چون بازیشه با گشت رام
 سر پاسبان دید در خواب خوش
 برخیز که آمده شسته تیغ زهوش
 بجز که درون از نهان بگریه
 که از بجز دلدار خون میگریست
 زمان تا زمان دست میزد و بسر
 ندانم ز هجرت چه چاره کنم
 ازین پس نتابم رخ از رزم وین
 تو را از نهانی بدست آوردم
 از ان پس شب و روز بنغم شوم

جهان پس روان شبی شکفت
 ای همی دم بدم پایگیر فرسود
 بخواب با سایش آندنیاز
 ز کار پریش دلش بود ریش
 دل سام رزم آزا چون بود
 جز از غم ندارم اکنون غمگار
 ز دوری دلدار شیرین زبان
 بهر شش دل خویش پسرده است
 کنونم بود شرم از روی او
 نهان ره پیر شد بخبر گاه سام
 تو گفتی که در سرند ازند اش
 یکی نامه زار شش آمد بگوش
 ز نا کام مر سام مل را بدید
 چگویم کز اندوه چون میگریست
 ای گفت کاسی چهوشش سهر
 چگونه ز رویت کناره کنم
 مگر سر بمرم ز سالار چین
 سراختر شوم پست آوردم
 بوی دو زلف تو غم شوم

چو گفتار سام دلاور شنید
خیال رخ همدش محرم است
ترتاش بربست و شد باز جای
ببارید از دیده خون جگر
که از تشنه شدن با دافوس داشت
زمر دانگی نیند باهره بود
و زرم دیو بودیش نیز گنگ نام

ترتاش را چهره شد شبلیله
بدانست کو بحر غرق غم است
همانکه ز دهلیر پرده سراسی
به پیش اندر افکند زانده سر
یکی تیره او مرد جاسوس داشت
به حیلت گری و جهان شهره بود
کنندش ز حل را کشیدی بلام

رفتن پیوند و گرفتن فغفور از اردو آوردن (م)

چو راندی پنجبیر اسب سمند
نمادی کز و بگذرد باد پایے
در آمد ز در ناگهان به روند
ز گشت پیری دلش پر زرد
وزان پس بگفت ایشه پاکدین
دل نازکت درد پر درد شد
که از اعیان رانند یه نفست
بر اندیم در زر مکه باد پان
بنگاه بستش شهنشاه چین
پرخت را او نبرد و سیخ نام

ترتاش خواندی و رایه روند
بجستی بماند تن در جای
چو شد شه زانده شیه اهل نژد
شهنشاه را دید رخساره زرد
دعا کرد و بسید روی زمین
چرا چهره ات زین نشان زرد شد
ترتاش بروی نظر کرد و گفت
رسیدیم تنه از دیار خست
پرخت چون اندر آمدن
چه رفتم بنا که نبرد یک سام

ولیکن بسی بود اندوهناک
پراکنده گردید چون آبگهن
نهانی شدیم سوی خرگاه او
ز بهر پرپوشش بد درم
ز مده روی خویش گفتی سرود
دل را چو آتش در آید ز جا
از آن گشت رخساره ام زرد
چه سازم کنون من ز آرم ام
چنین داد پاسخ بدو به روند
هم اکنون چو صرصر شتابم راه
به بنیم اگر چهره ماهرو
و گر لاله رخسار اندیم بجا
رسانم نهانش نزدیک تو
بری شاه را چون بنزدیک سام
تر تماش گفتش که ای به روند
تو را در جهان سرسری میم
چو بشنید گفتار او چاره ساز
تن خود بیا راست چون شب
بهر خرگی جست مهر سناست

دل من ز اندوه او بود چاک
بغیر و در سام می مهرمن
شنیدم همی بانگ جانگاه او
شدی و دم بدم ز گشتن زخم
رسانیدی از هوش خود درود
سبک باز گشتم ز پرده سرا
که دیدم دل جان او ز درد
مگر رخ نهان دارم از شرم او
که از غم کن جان خود را زنند
یکی سر در آرم بخبر گاه شا
سبک ز بایش از پیش او
به بندم شهنشاه را دست دیا
که روشن شود جان تاریک تو
همانا شود سام را بخت رام
سر شاه را اگر کشی زیر بند
ز زرد گهر بی نیازی دهم
برون شد ز زوشه فرسوز
بشکر که شاه چین شد روان
نشانی ز راز پرپوش نیافت

نژدم گشت و دژ شد بحرگاه نشأ
 به پرده سرادر یکی منگرید
 بهمانا ز غم بادل خویش گفت
 پدیدار نامد چه آن نوش خند
 بجفت و برآمد هانگه تخت
 بهاروی بهوشیش بست
 نهانی گذر کرد از پاسبان
 صبح مانند باد صبا
 دعا کرد و ز پرده را بر زمین
 بهتیم نشان پرپوش بسی
 ترمایش از کار او شاد شد
 بدادش بسی گوهر و سیم و زر
 همی گفت گای داور داورس
 ز آرم سامم جدا ساختی
 بهین هیچ در بت پرستی من
 که کیش بت از کف با کرده ام
 چو از آفرین گشت پر دخته
 بگامش در افکند و اروی هوش
 ترمایش را دید با تیغ تیسر

ندیدش کس از پاسداران بر
 بدانجا پیروی را هم ندید
 که فققد رمانا مرا و را بهفت
 سز و گز کتون شه در آرم به بند
 بنجواب اندرون بدشته شربت
 به پرده در آورد بدوش بست
 سوی شکر سام گوشت دروا
 بیامد بر شهر بار خست
 که بستم شهد دست فققد چین
 چو عقاندا نلت جایش کسی
 ز اندیشه با جانش آزاد شد
 از ان پس بمالید بر خاک سر
 جز از تو کسی نیست فرایدرس
 سرم را بگردون بر افراختی
 نگه کن بدین ضعف وستی من
 درفش پرستش بیا کرده ام
 بر شاه شد تیغ کین آخته
 بهانگه شه چین در آمد بهوش
 بجانش در افتاد از ان رخسار

<p> سختها فراوان بدو کرد یاد بدانامی من سرت بر فراز که نبود بگفتار تو رنگ بوی و گر نه هم اکنون شوی تیره کام که سام از غمش با سر دودنواست که آمد نیز تو با سر کشان بردش هانکه نزدیک سام </p>	<p> همانکه زبان را به نرمی گشاد که بر سام روی جهان تیره ساز تمرناش گفتش که چون گوی زبت روی بزتاب شو یار سام کنون بازگو تا پریش کیست بجفتا کرد من ندارم نشان تمرناش باوی نشد هیچ رام </p>
---	--

بردن فغفور چین و نزد سام و خلاصی یافتن از بند (م)

<p> سراسر سوی سام بشتافتند بر پهلوی سر افکنده لپت به پرده همی راند با سام راز تمرناش پر خسته شد از سخن به فغفور کرد از سر کین نظم هم اکنون سرت را در آرم زبا نهم بر سر موج خون افست همه نوکشم از کار تو گشت نهر بجفتش زد دل دور کن بسیم که آسوده گردد ز کین آهین </p>	<p> سران سپه زین خبر یافتند بیدند فغفور را بسته دست تمرناش جنگی سخن کرد سباز چو گشتند نام آوران آهین زنا که جهان پهلوان مور بدو گفت کای شاه وارونه را باتش بسوزم همه کشورت تو دانی که با من چه کردی بدر همانکه طلب کرد دژ خیم را سر شاه چین را جدا کن ز تن </p>
--	--

آوردن دست بیهوشه را بنزد

سلام

۳۷۴



سبک مرد خنیز آهخت تیغ
 پنهان به گشت و فقور لب
 بسام دلا و رخ و شید گشت
 چو کام دل خود نیام زبت
 چو پاکان در آیم سوی دین تو
 به خندید از و سام گردن فراز
 کنون کت روان در دم از دها
 ز بحر فنا چو کیمیا بی نجات
 گهی در پذیرم من این گفتگو
 بسان تگلش خان شه تاشکن
 ز و هسان بر آری بیکره روان
 بیا اند آری سر تنگده
 چو این کرده باشی بد انم نخست
 چنین یا بخش داد فقور شاه
 بتان را سر اسر بسم بر زخم
 ز بانس همی داد و زنیسان خبر
 ز گفتار او سام گردید شاد
 شه چین بنا کام شد ز اهل دین
 همه دیروبت خانه با کردیت

که خون ریزد از شاه چین بید یغ
 چو دید آن که روشش شود تیره
 کزین پس نگر دم بید یار حفت
 همان به که رخا بتا بم زبت
 بر انم ز دل یکسره همین تو
 بد و گفت از من نیایی جواز
 رخ خود نهی سوی دادار است
 دگر ره خداوند تو هست لا
 که از بت بتایی بیکبار ره رو
 که آورده بر جان بها شکن
 صنم پست سازی سازی فنا
 به بندی در و پیل و است و دده
 که در تن نباشد دولت هیچ
 که سازم کنون دیروبت راتبا
 صنم را ازین غم نجاک افکنم
 دلش داشت را ز نهانی بسر
 سبک بند از یال او برگشاد
 بیاور سام دلا و ز چین
 صنم را بفرمود تا بت شکست

دها کرد مده روی را او ز بند
 وزان پس بیاد بنزد و یکسایم
 تیان را ز گیتی بر انداختم
 و لیکن دو هفته مراده امان
 خزو و لعل و در گه گیسو
 وزان پس ز شایان برآرم سر
 جهان جو پذیرفت گفتار او
 چه خوش گفت جمشید خنده
 شه چین اگر ره بیاری بخت
 برو سروران آفرین خوانند
 چون بست بخت فقور شاه
 نکش خان و فرزند قلو د شیر
 نشستند نامور پهلوان
 تر تاش از ان خوابش آید یاد
 ز دلدارمه رویا بم نشان
 بچربی چنین داد ساش جواب
 شکیبائی ار پیشه سازی نکو
 در آن روزه چین بدستو گفت
 اگر تیره گرد درخ اخترم

نشانش برافرازگاه بلند
 بدو گفت کز دل شدم با تو رام
 پیریدخت را هم رها ساز ختم
 که سازم از و مر تو را شادان
 بکار آورم از برای عروس
 بیارم شبی با هر و در برت
 و لیکن نه بد آگه از کار او
 کز افنی مجو در جهان غیر زهر
 رها گشت و بر شد برافراز تخت
 دگر باره اش شاه چین خوانند
 جهان پهلوان شد بسوی سپاه
 تر تاش و هم قلو ش شیرگیر
 کشیدند باده بر شون روان
 چنین گفت کای پهلویا کرد
 چنین چند چشم بود جالفتان
 که بر دل منه هیچ راه شتاب
 بدان تا نماید تو را چهره دوست
 که رای نکو باد گشت جفت
 که نه هم بداندیشش را دخترم

<p>فلک گزیم بکسکه بندن همان به که سازم حلیت گری بروخوش برائیم شادی کنیم چو او گردد از هر سوئی بے گمان که سرو عمن بوی رخور شد چو روزی درین گفتگو گذرد در آریم آن زشت خور از گاه زنگاه بسنیا و شیون کنیم که میرید شد از پریشانی ز ماتم چو چین اندر آید بخوش پشوش چو گردد ز غم جان دهد درین گفتگو شاه را بازدار</p>	<p>نه بیند گر سام فرزند من بجوئیم با او دگرداوستی که و مدد گریه راوی کنیم بر آریم آوازه ناگهان ز بس ضعف از غمی دور شد شبی زمین شبستان رویم از خرد گزینیم جایش نهانی ز چاه همچین ز ماتم چو کلخن کنیم درین ازان سر و زادن دزم روشد سام بی زان خوش ویا رخ روان سوی ایران بند کز سام خواهد شلن سوکار</p>
--	--

داستان سهیل جهانسوز با سام نریمان و حکایت (م)

<p>یکی داستان از قمر رخ شنو سراینده دهقان مؤید نژاد که چون سامیل راز زنجیر و بند جماخو سوی قصر دله ارشد سهیل جهانسوز نا که چو باد</p>	<p>بیفزاید عقل و دین نو بنو چنین از قمر رخ سخن کرد یاد رها کرد و دادش سلیح و سمنه قمر رخ بهجران گرفت ارشد بیامد زنجیر خندان و شاد</p>
---	---

ز کار قمر رخ چو شد با خبر
 بچی گفت اگر سام ناید بدست
 خستین بر دخترا چو با
 بزور بر سرش تازیانه بے
 در آرزو پاس روزا دلمند
 ز بهوشیش جای در بند کرد
 ازان پس پوشید اسباب جنگ
 گزیده سوار افکنان شش هزار
 به باره پلانرا همه بر نشاند
 همی تاخت اندر فراز و نشیب
 ز هر سو بمانند صحرشتافت
 سرانجام آمد بر شاه چین
 شه چین بدشنام لب برگشت
 ز دژ و ز چرخ و رخ نهادی بصید
 سهیل جانسوز بگشاد لب
 سخنهای ناخوب پرواز کرد
 که او را در آورد در زیر بند
 همی بود در بند آن نامدا
 شه چین نبا کام چون دین گرفت

تبر سید و گردید آسمه سر
 شه چین سرم سازد از تیغ پیش
 نکرد هیچ با او بد و نیکی یاد
 نیامدی خواهش او کس
 تنش بر سر شد چو نیلی پرند
 دل خویش ازان بند خرسند کرد
 سر خویش را دید در زیر سنگ
 نشست از بهر باره راهوار
 پی سام چون باد لشکر براند
 دلتش بود از شاه چین بهیبت
 نشانی ازان شیر چنگی نیافت
 دعا کرد و بوسید روی زمین
 بدو گفت ای بدرگ بد نژاد
 که شیر و آگه در آید ز قب
 که شد زاهر من روز من همچو شب
 شه چین بدتر خسم آواز کرد
 به بند از دلت بیخ شاکی بکند
 دگر یاد ناورد از دوش شهریار
 همه شهر را یکسر مین گرفت

بزرگ پرخت گفتار ساخت
 سهیل جهان سوزش دباخبر
 نهانی فرستاد کس سوی شاه
 پیاداش آن بدنگوئی کنم
 پیست آورم بر شده نام سام
 شه چین چو بشنید شادمان
 همانکه بنزدیک خویشش نشاند
 وزان پس بدو گفت کای نامور
 در اندیشه خویشم آگاه کن
 سهیل جهان سوز از گفت شاه
 مراده ز جنگ آوران ده هزار
 برکوه بی غوغا شایم کین تو
 جهانزیده دستور ازاید چو باد
 ازان دشت و تخمیر راند سخن
 دل سام بل اندر آید ز جای
 چو کید بسخرد یکی که فرار
 کبیر بگشایم ناگه بدو
 مگردان او روز قاهر آوریم
 چو گفت این سخن شاه گردید شاد

بدینسان در شش سیه بر فراخت
 زرار شه شاه بیدادگر
 که گشته بیخشت در ازین گناه
 چو نام آوران کیسند چوئی کنم
 زنا که سرش را در آرم بدام
 برون کرد پایش ز بند گران
 به نیکی سخنها فرادان براند
 چه سان دور سازی ز بدخواه
 وزان پس کین رخ سوی راه کن
 بجنید و گفت ای شه کینه خوا
 کز اید رشوم سوی دشت شکا
 ابانا مور لشکر شیر کین
 شود زی سر پرده سام راز
 بدانسان که خیره شوند غم
 کند در زمان سوی تخمیر رای
 همانا که از من نیا بد جواز
 در آرمیش از باره تیر نو
 سرش را بر شهر یار آوریم
 برو آفرین کرد و فرمانش داد

شبانگه جهان سوز خنجر گدا
 برون کرد لشکر نهانی ز کین
 دم صبح کین افسر خادرس
 بر قفقور پرسید و وزش کرش
 که توران زمین کشور غم است
 چنین داد پاخ فریبند
 بر اندشت اگر پهلوان بگذرد
 بدو سام بل گفت پیو کجاست
 مر آن پیر دستور لب برگشاد
 دو منزل چه باره برانی زمین
 ز سبزه زمیشت همه سبز پوش
 چنان گشته در سبزه آهوبه
 را آهوبه از گور و از عزم رنگ
 زهر سوغزاله گرد با گروه
 چنان دید سام سرفراز را
 سران نیز پاخ بر آراستند
 سیه را بفرهنگ سپرو سام
 صد از ناداران خنجر گدا
 چو با صبح خورشید گردید چفت

گزین کرد از جنگیان دهر هزار
 کجا داشت در دشت پیو کین
 چنان گشت رطار دم خضری
 بنا که سخن گفت از کشورش
 زهر سوگل و نشتن در هم است
 که کس یاد خنجر پیو خنده کرد
 و گر راه ایران زمین سپرد
 اگر پاخ من بگوئی رواست
 بدو گفت کای نامبر داراد
 به سینی یکی منزل دل نشین
 زهر سوچکاوک زند صد خوش
 نوا ساز گردید کبک از دره
 فراوان در اندشت و از دنگ
 شتابد چو صرصر به امان کوه
 که راندوران سوزین باد پا
 پی صید از جای برخاستند
 از ان پس ابا ناداران تمام
 بر نشتند با او بدشت شکار
 سپاه شب تیره را رخ نهفت

رسیدند شادان دران مرغزار
 چنان دید بروی سبزه سمند
 گرفتند آهواره از کسین
 چو اسپ از پی آهوان تاختند
 سهیل جانشوز با تیغ تیسر
 سیاه از پی کینه آمد برون
 رده بر کشیدند از هر دو صف
 همه گرو گشتند بر دور سام
 سهیل جانور پیکار ساز
 خروشید و شگفتش که ای جنگجوی
 کنون چشم بجشاد پاداش می
 بدو گفت سام ایندیران قتید
 سزوگر بگوئی همه راز خویش
 بجفتا جانور خجسته کشم
 کجا کو توالم بتوران دیار
 شه چین چو بستت زنجیر و بند
 چنان چون که فرمود غفور شاه
 نهادم کی روز رخ سوی صید
 چو باز آمدم شادمان از شکار

کجا بودشان در کمین حیل که کار
 فکندند بر بال گوران کست
 زدند از هوا کبک را بر زمین
 کمین آوران گردن او را خفتند
 برای تخت اسب از پی و تیر
 سر اسر بجفت خجسته بگون
 شیران همه بر لب آورده گفت
 سر اسیمه گشتند گردان تمام
 هماغه بر پسو آمدند سر
 ز کار تو آمد مرا بد بروی
 چو شیر در آگاه پر خاش بین
 کمین کرده زمینان زهر چه اند
 به پرده مرن زین سپس را در
 که مرغی را سر به چنبر کشم
 نباشد بچین همچو من یک سوار
 فرستادت از چین بر من نژند
 مداوم تو را جای در قصر چای
 قمر رخ بنا که زهانت ز قید
 ز کردار دختر شدم سوگوار

از ان پس نهادم سوی آه روی
نخوشش فراوان سخن ساختم
مرا کرد و در جیمم در زیر بند
که از کین سر آرم بتوروزگار
فرستادم اکنون پیله داوری
بر آورد شمشیر کین از نیام
جهان بر بداندیشش تنگ آید

روم تا زیانه فراوان بدو
بریدم توراسوی شت تا ختم
را شفت از من شتر ارجمند
کنون چون پذیرم از شیر بار
ز بندم رها کرد و با شکر
چو از راز او گشت آگاه سام
بنام آوران گفت جنگ آید

کشته شدن جهانسوز بروست سام (م)

جهانسوز نگشاید لهجاکین
کشید تیغ از پی دستبرد
بدان لشکر جنگ در هتند
بهم در فتادند چون پیل و شیر
که آنرا خطر بدنه این را ظفر
نبرد تیغ و سر از تنش کرد و
بیفکنند از سر کشان چند مرد
یلان راهی داد از لباس پوش
که سالارشان کشته شد نگاه
سر از در انداخت از باد پایا

که دیگر بغرود شاه چین
کش با تیر تاش و قلو او گردد
سران یکسر و تیغ کین آفتند
سپیل جهانسوز و سام ویر
فراوان بجشنند بایک دیگر
جهانجوید و تاخت ناگه ستور
وزان پس بدان لشکر جمع کرد
ز خون سبزه را کرد شگرف پوش
چو دیدند آن لشکر نامدار
دامدوم سپید و آرزو جاے

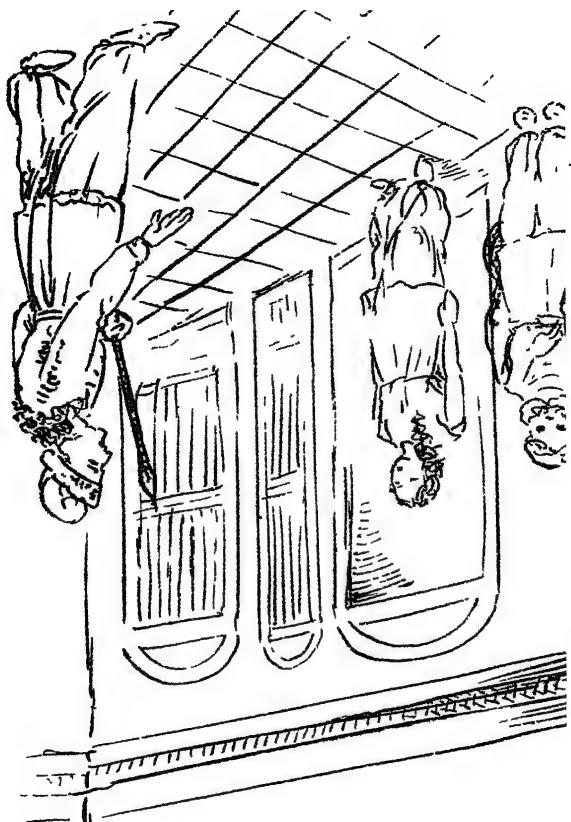
سواری فرستاد سام دلیر
 که شته باز کرده ره ریمنے
 تو هم لشکر خویش را سازده
 بر آرای لشکر که اینک ز راه
 از انوشیروانی فغفور شد
 و گریه و دستور را خواند پیش
 ز رزم جهان نور و سام دلیر
 که سام دلاور شده چهره دست
 کنون رخ بیار و سوی تا ختن
 بدو گفت پرمایه دستور پیر
 بگو که جهان سوز پر خاشاک
 چون را بلی این نوازش شود
 و اگر سرکشی سازد و بد خوئی
 برهنه کن تیغ و در بر نسکن
 همه لایه سازی و خواشش گری
 و زان پس مشوای هیچ در کار
 سخن بان زیاری دخت خویش
 پذیرفت گفتار او شهریار
 و زان سو جهان پهلوشیر

همانکه بنزدیک فرمانکشیر
 پذیرفت گفتار اهریمنی
 دل سرکشان را همه باز ده
 رسیدم که از شته شوم کینه خوا
 تو گفتی که هوش از سرش دور شد
 ببارید خناب از چشم خویش
 سخن گفت سپهر پرستور پیر
 کمین آوران را سر آورده است
 نیارم برو تیغ کین آختن
 که گفتار من یکسره یاد گیر
 مرا نیست زین حیل اصلاً خبر
 همانا سوی رزم و کین نگرود
 تو باید که گیری ره نیکوئی
 سبک در شوی سوی آن تیغ زن
 بدان تا نیاید سپهر آوری
 دیگر روی کن سوی مکر نخست
 برگش دل خویش را سازیش
 ز نو حیل را شد ز نو خواستار
 سوی لشکر خویش شده پیر

گرفتار شدن سام بدست عالم افروزی (م)

کش خان قلو او شمشیر زن
 برای گنجینه ابرشش تیز کام
 بر چشمه از قضا در رسید
 نه آه و عروسیست گفتی بجا
 برای گنجت از جا غراب نوید
 رسیده شد آن آهوی شیر فر
 پسش بارگی را ند سام دلیر
 چو آمد نیز دیک آه و غراب
 بر آه و بیند اختش خست خام
 کمان را بزه کرد مرد لیکر
 بیند اخت بروی نیامد صواب
 همی رفت آه و سام از پیش
 بر آن دشت تا هفت و بیست راند
 دگر ره چو نزد یک آه و رسید
 کجا بود ز آه و درون حصار
 که ای صاحب قلعه بگشای در
 از آن قلعه کس پاسخ او نداد

تر تا ش با قلو ش صفت شکن
 روان گشته یکسر بدینال سام
 یکی آهوی پر خطه و خال دید
 به بندش جهان پهلوان کرد را
 ز فقر اک گجشاد و پیمان کند
 سوی دشت شد چون صبار پیر
 بدستش گندی بد از چرم شیر
 همان دم جهان پهلوان کامیاب
 چو صحرای برون جست آه و ز دام
 ز ترکشش برون کرد یک چو پیر
 بر اندازی او داد مدام غراب
 بهمه راه نبود از دلیران کش
 بسی نام نروان بران راه خاند
 حصاری بناگاه آسجا بدید
 خرو شده مانند شیر شکار
 دیا از سر باره بر من نگر
 فرو داد از باره مانند داد



خود را به از این قیاس می بیند و از آن

بزد بر زمین نیزه آهنین
 چو شست بر خاک تیره سنان
 وزان پس بتندی همی کوفت در
 پس در زناگه صدالی کشید
 نیزه بدیدونه بر جاغراب
 همی گفت کاین جای اهرمن است
 در اندیشه بد آن گو سرفراز
 یکی باغ خرم پدیدار شد
 دلش گریه از بارگی وشت داغ
 تو گفتی بهشتی است آراسته
 نه هر سو گستان بدان مرغزار
 به نزد چمن در یکم رود آب
 بیاید بر رود مرد دلیر
 ز بس خستگی خواست مانوشد آب
 فروشی برآمد همانکه چو دود
 نه بینی و گر روی یارود یار
 چه سانت رساندم درین سبزه باغ
 که دیگر ره رفتنت نیست هیچ
 اگر خود ندانی که من کیستم

بدانسان که لرزید روی زمین
 رو بست مر بارگی را عنان
 ز گشت سپهری بند باخبر
 جهان پهلوان چون پس بگریه
 شد از بس شگفتی دلش بر زبان
 که او آدمی زاده را دشمن است
 بنا که در حصن گر دید باز
 کز ان سام رانخ چه گلزار شد
 ولیکن بدشت اندر آمد باغ
 محتیا دروهر چه دل خواسته
 درختان ز هر گونه میوه دار
 درختان تر از چشمه آفتاب
 نشستن گمی دید بر آب گیر
 چو کرد از پی آب خوردن شتاب
 که ای سام بختت همانا غنود
 جز از غم نیابی دگر غمگسار
 وزین سنا ختم پر زخونت دماغ
 قتادی درین عطفه هیچ تیغ
 سخن گوش کن از پی خدیستم

منم عالم افروز بر گشته روز
 که امروز کاظم بر آری رواست
 که گشته ز چنگال حرمان زبون
 چنین چند خون گرم از دوریت
 تو پا پر خست و من پا غم
 و گر با من اسروز جوئی فراغ
 نه بزم اگر از تو خود رای و کام
 جها نجو اچو بشنید در شد بغم
 بدانت کز وی نیاید رها
 چنین یا سخ آراستش جنگجو
 ورین گفتگو پس لو کامیاب
 نقابی برو اندر آورده تنگ
 نشسته چو کوهی پشت غراب
 چنین گفت کای سام رزم آزما
 که گر کشن جوئی و گر بدخونی
 جها نجو بد شناسم لب برگشاد
 چه خواهی ز من در جهان بازگویی
 پری رو بدخواهش آورد بار
 وزان پس بر آن باره که سرین

که با من نسازد شه نیمروز
 و گر نه کنم هر چه بر تو سزااست
 مرا کرده یجبار ابحر ان زبون
 بی آرام باشم زنجوریت
 چنین چند باشم گرفتار غم
 همانا روی سوی لشکر باغ
 نیایی ازین دژ رهای زدام
 شد از جور او دیده اش پر غم
 که او بند از جادوی اثر دها
 که پنهان مشو هیچ و بنمای
 که شخصی در آمد سلح پوش زاب
 گرفته سنانی ز آهن بچنگ
 پی رزم و کین داشت گوشتاب
 ازان بر کشتم با این باد پا
 بجویم تو رزم پلے جادوی
 بجفتا که چون تو پری رو مباد
 که هر دم بیاری مرا بد روی
 که گشتی درین باغ با من باز
 ازین باغ خرم برو سوی چین

بدو سام مل گفت که جادوئی
 زافسون گری و ز آئین شیر
 بنا کام یابی ز من کام خویش
 پریراد از گفت او شد و نرم
 بدو گفت کای مرد بیوش و ری
 زافسون گری هم میاور بسیار
 چو از تو نباشد مرا خرم
 همان به که گیرم ره جود کین
 بگفت این و همیز زد بر غراب
 چو او شد نهان پس لونا مار
 فراوان بگردید و راهی ندید
 و گریه چه صرصر در آمد بیاض
 همانکه بر رود آمد فرار
 یکی دست تا که در آمد ز آب
 که گاه سام دلاور گرفت
 زین و کشیدش بآب اندرون
 پوشید ترکان گوزر ساز
 که آن باغ دید و نه آن رود آب
 شده قلعه ریش آرا مگاه

همانا نیابی ز من نیگونی
 اگر رخ بتابی شوی دل پذیر
 اگر یا بست زین نشان رام خویش
 زانده بخشم اندر آرد و دم
 مرا گوی از شیر سر بر کرای
 مرا تا شوی از پی وصل شاد
 بنرمی چو آب کشایم همه
 زافسون بتو تک سازم زمین
 چنان چون در آمد نهان شد آب
 بیاد که بیرون رود از حصار
 رخ گشت مانده شنبلیله
 سری پر ز کینه دلی پر داغ
 ز بس تشنگی آمد آبش نیاز
 بدو ناخنان همچو چنگ عقاب
 جهان پهلوان شد از دور شکفت
 از داسپری کرد صبر و سکون
 زمانی چو شد دیده را کرد باز
 نه آرام گاه و نه ماوای خواب
 جز از تا بشس خور نبودش پناه

زهرش تا چشم میکرد کا
 تو گفتی گردی بدو رخ در است
 چنان تشنه شد پهلونیک نام
 بنالید بر داور بے نیاز
 تویی آفریننده مور و مار
 بخت و بختک سپه رو نهاد
 ز گرمی چنان از زمین بر فروخت
 ز بیچارگی اندر آمد ز پای
 چو از پا در آمد صدای شنید
 که ای سام اگر خواهی از هر بلا
 همان به که تابی رخ از دین خوش
 رستش کنی شیر را همچو من
 و غم از پر دخت بر داور دل
 چو این محفته با سر بشنو می
 تو را شاه ایران و توران کنم
 بدشنام بگشاد لب سام گفت
 مباد مرا هرگز این هوش در
 دوی را پرستنده گردم بدهر
 دگر با پر پوش درین چند روز

همی آتش تیز میزد و شرا
 که زیر آتش است و بسر بر خور است
 که شد روز روشن برو تپه شام
 که ای بر همه بندکان کار سا
 نذاریم غم از تو پروردگار
 ز داور دارنده میکرد یا
 که رخساره و دست پایش جوت
 نه هوش دید با خود نمردنی و را
 بر انسان بلزید بر خود چو بید
 به نیک اختر ی باز یابی رها
 نیاری دگر یاد از آئین خویش
 که گردی از ان سرور با بخت
 به نیک سویی مهر من دارد دل
 بهمانا بر خست می بدروی
 شهازاهمه کاخ ویران کنم
 که با تو همه تیرگی باد جفت
 که رخ باز تا بم بدین خدا
 که او نوش رانی نداند زهر
 قسم خورده ام ای دکنه تو

کج روی نباشد مرا یا کس
 کنون باوی از مهر بخانه ام
 چنین پاسخش داد افسون نما
 بر دلت تو را اگر سوی آسمان
 ز گفتش دل سام آمد بدرد
 هیچ است آزادی از هر بلا
 بنا که یکی آتش تیر و تاب
 همه دور آن خانه آتش گرفت
 چو شد بر جهان جو جهان همچو دود
 بر دوش روی هوا در زمان
 که ای سام گفتا من گشس کن
 اگر نه با آتش در انداز مت
 نه پذیرفت گفتار او پیل مست
 بد ریای بی بن رها ساختش
 باب اندرون شد جهان پهل
 چو از پشت آمد با فراز آب
 ز بحرش بسوی هوا برد باز
 نمی دید جز دست را هیچ سام
 بند خجش نیز اندر میان

همان خود نیا بد کس دسترس
 ز گشش تو دواز تو بیگانه ام
 که ایدون رخ آور بدین خدا
 نیایی ازین جادو و میحالا مان
 رخ خود بدادار دارنده کرد
 که تا باز یابد ز جادو رها
 در آمد زهر سو چو تیر شهاب
 همه ریک نفستیده تابش گرفت
 یکی دستش از ناگهان در بود
 چنان بر خورشید بر زد و فنا
 می از ساغر بخردی نوش کن
 بگیتی ازین پس نهان ساز مت
 فسون ساز از وی رها کرد دست
 بیک باره از پیش جدا ساختش
 ننگ دهنده شد از وی مان
 فسونگر گرفتش هم اندر شتاب
 و گر چنگ افسونگر می کرد ساز
 بر می خواست خنجر کشد از نیام
 شکفتی فرماند از او پهلوان

نسالید و بر زویکی تیسندم
 هانگه پر نیراد افسون پیره
 بهر سو نظر کرد سام دلیر
 چو بر چشمه اندر زمان ره سپرد
 یکی نیروئی یافت با خویش تن
 پیامد بر آب گیری فسر از
 زبس غم بخواب اندر آمد سرش
 چو بیدار شد نام بردار سام
 بسا زید دست و چو شیران بخورد
 بناگه یکی پیکری شد پدید
 ندانست او را چگونه است روی
 همانگاه آن پیکر آواز داد
 کرای سام از گفت من سرتاب
 تو را هر چه گویم پذیرنده شو
 ر بودش دگر باره افسون نما
 ز پولاد سیلی بر افسر از کوه
 میانش ز افسونگری بدو تھے
 درو بود سوار اخصا چون قفس
 هانگه پر نیراد افسون نما

ز چشمش در آمد زانده نم
 نشستن گهی حبت بالای کوه
 همه گل بدو سبزه و آب گیر
 خدا را شنا گفت و آبی بخورد
 چنان شد چو شاخ گل اندر چمن
 نشست اندر آنجا زمانی دراز
 بر آسود آرام جان در برش
 به پیش اندرش بود خان طعام
 همی شکر داد و دارنده کرد
 همانجو سراپای او بنگرید
 شگفتی فرو ماند لختی بدوی
 چنین گفت و جنگ سخن سازد
 بدان تا ز شاهان شوی کامیاب
 مرا کام ده شیر را بنده شو
 از آن پس بکوی دگر کرد جا
 بدید آن جهان پهلوان شکوه
 دزان نامور را بنده گئی
 ندیده شگفتی بدینگونه کس
 جهان پهلوان را در آن کرد جا

همان گوهر بنگهبان تست
جهان پهلوان شد ز کاش فغان
مگر آنکه تابی تو از مهر سر
به نیک اختر ی زین سپهر شد
همان هم ز نام آوردان سپا
چو ماند دور از مهر پهلوان

بدو گفت کاین جای ندان تست
بگفت این و پنهان شد اندر زمان
رائی نیابی ازین که دگر
سخن بشنو اکنون کی گوشت دار
ز فرسنگ جنگی و غفور شاه
نکش خان و گردان روشن فغان

رفتن قلو و قلویش و فرهنگ طلب سام و چگونگی آن

نشان جهانجوی کم یافتند
برایشان شده روز روشن سپا
سر حقت را ز کردند باز
چو پر دخته گشتند جنگی آن
ز سام و ز آهو سخن رانند
همی خواست کش سر در آید
کسی این شگفتی بگیتی ندید
نشان پیش هیچ پید گشت
بیامد بر نامور شاه چین
مرا باز گو تا چه کردی سام
تو را سازم از زندگی نا امید

افراوان در آذشت بستانمتند
بناکام رفتند سوی سپا
چو رفتند ز دیو زاده فراز
به نجیب گر در کمین آوردان
بدیده همی گوهر افشانند
که راند از پله آهوا سبند
بنگاه شد از چشم او ناپدید
چو بستیم او را فراوان بدشت
و ترم شد رخ دیو زاده ازین
بدو گفت کای شاه بی رای کام
کر آن پهلوان می نیاید پدید

بفرمان تو شکر جنک جو
 قسم خورد شاهنشاه کینه ور
 اگر انما به فر هنگ روشن بود
 نهانی بقصر ریوش شتافت
 چو دیدش پر یخت گفت ای دلیر
 بدو دیو زاده بیان کرد از
 مخور زنده و غم که در دشت و کوه
 چو یابم نشان گو نامور
 بجفت و بیشکر که آمد چو باد
 از ان پس تماش را پیش خواند
 کزین پس سر این گروه انجمن
 هشتموار با شید هر دو بجا
 بقلوش چنین گفت از روی مهر
 ز هر سو بران باره تیر کام
 نه چید قلوش ز گفتار او
 چو اورقت قلوادر گفت چنین
 بر آنچه چو قلوش به پشت سمند
 مگر یابی از سام مل آگهی
 اما نگاه قلوادر پوشید ساز

کمین کرده بر شیر آزاد خو
 کز ان زرم و کمین من ندارم خم
 برون آمد از زرد شده در زبان
 مرا و از زنده و زرم روی فیت
 چه داری خبر از جها لجوی شیه
 از ان پس بدو گفت کای دلنوا
 شوم ره سپر باد لا و ر کرده
 تو را سازم از حال او با خبر
 همه کار خود با سران کرد یاد
 به پرده فراوان سخنها براند
 توئی و تمش خان لشکر شکن
 مباد که سرتان در آید سپا
 که اکنون ز آرام بر تاب چهر
 مگر آگهی یابی از کار سام
 اما نگاه بر راه بفساد رو
 ز مهر آب بر آتش فتنه ریز
 بتازان ابر کوه و صحرا روند
 که مغزم ز اندیشه باشد تهی
 شست از بر باره تیز و تاز

سوی دشت و کسار بنهاد و رو	سمندش چو صحر شده تیز روی
سخن گویم از سام فرخته باز	مگر یابد از چنگ جاد و جواز
سراینده زینسان سخن باز داند	که چون سام یل اندران یل ماند

چگونگی احوال سام بدست عالم افروز (م)

پریزاده از وی رخ اندر بخت	دل سام با درد و غم بود چشت
دو روز و دو شب جادوی تیره ش	نهان ساخت از پهلوان روی
یکم و روز آمد پدید از نهان	دگر کام جبت از یل مهربان
چو دیدش جها نجوی پر خاشخ	بدو گفت گای زشت بی رای فم
چه بد کرده ام من بتو باز گو	کزین پس مراد بسیار می برو
ز سر ما شب تیره ام نیست خواب	شوم روز از تاب گر ما کباب
بدینسان جفا کس بعالم ندید	که از تو فسون گر بجایم رسید
بدو گفت جادو که ای نامدار	همی شادمان گردی از روزگار
که با من همی سرور آری بھر	بتابی ز مهر پریدخت چھ
وزان پس پرستش کنی پیش شیر	در آری سر بخت بدر ابریر
دگر ره جها نجوی و الا نسب	ز کینه بدش تمام بگشا دل
پری خشمکین شد از ان گرد زاد	ر بودش ز جا در زمان همچو باد
بر بدش بروی هوا بید رنگ	نمودش بسی رنگ و نیزنگ رنگ
بنا که پیشش آ رام داد	نگه کرد ناگه گو پاک زاد

یکی تخت مجبور سر از درخت
درخت کشتن بود بی برگ با
زهر و سری همچو شاخ درخت
هزار و دو صد شاخ بروی دراز
یکی دیو بد اندرون تخت زهر
ز پیش ز پس و زمین و آسمان
و آن همچو دوزخ پر از تیره دو
زهر یک چنان آتش افروختی
چو آتش زمانی شدی بر فراز
نه ماتم بیا کسی بدنه سور
بلرزد آن پهلواندار
دگر باره ابری بر آمد بلند
صدائی بر آمد از آن ابرخت
فرو ریخت آن تخت دیو دوزم
جهان پهلوان شد ز جان نا امید
بدو گفت آنجا دوی تیره کیش
یکی سام ز پیش و پس بگریه
و دادم چنان برو میدی جا
زین گفتی آذر سر زده می

فرو آمد آن پهلوانیک تخت
سرش رفته تا سوی نیل حصار
نمیده کسی همچو آن تیره تخت
همه شلخ و برگش چو شکل گرا
که بودی و رایکتن و چار سر
بر افراخته سر به نیل حصار
زمان تا زمان جادوئی می نمود
که از دو و نقش جهان سوختی
فرو ریختی عقرب و مور و مار
بد از هول آن عقرب مار و مور
بنالید بر داور گردگار
خرو شده شد همچو دیو بزد
که کنده شد از نیخ شلخ درخت
جهان شد سراسر پر از دو و دوزم
بچشمش سیگشت دوز سپید
که تختی نظر کن بهر سوی خویش
ز زمین سر بر کان الماس دید
که گفتی فلک را در آرزو ز پا
که آن شیر دل را بسوزد همی

<p>دگر باره جا و زبان بر گشت نه پذیرفت گفتار او هیچ سام که باید روان شد سوی لشکرش بدان تمام او را باند رز و پند همانکه از آنجا بزد بال و پر سوی لشکر سام می شد روان چو قلویش نشست از بهر باد پیا ز قلویش دگر بر سرایم سخن</p>	<p>سخنهای پیشینه را کرد یاد بخود گفت افسون گرتیره کام رساندن سوار افکنان از برش بس رام سازند سیرنج و بند بگردنه گردون بر آورد سر که زی او رساند دلاور سران بفرمان فر هنگ رزم آزما مراین داوری را در آرم به بن</p>
---	---

واقف نمودن عالم افروز قلویش را برین دسام (م)

<p>سوی دشت کهسار بند بچو باد فر او ان بگردید و کمیتش بنگاه بر آب گیری رسید فرود آمد از باره راهوار که آبی خورد آن یل پاک دید جما شد چشش سر اسر چه قیر زمانی چو شد چشم را گرد باز به پیش و پس خود نظر برگاشت بر آنجا گیکه چون همی بنگرید</p>	<p>که یاد نشانی ز سالار راو ز بس تشنگی لب به ترافتش زمین را سر اسر پراز سبز دید شتابان بیامد بر چشمه سار ز هیبت بلرزد بر خود چو بید هماندم بیفتاد در آب گیر ندانست آن یل که چو نست را همی جای برخامه یک دشت گله در گله شیر درنده دید</p>
---	--

همان گرگ و یوز و دمنده شیر
 به قلویش همه حمله آور شدند
 شگفتی فرو ماند از آن کار کرد
 همانا که این یکسر افسونگریست
 درین بد که آمد صدایش بگوش
 بدان ایسوار افکن چیر دست
 و راداده ام جای در زیر کوه
 ز لاله نگر دامن هیچ رام
 و لم هست اکنون بغم آژده
 اگر خواهی از بیم گردی رها
 ز گفتم به نیک اختر می سرپیچ
 از ایدر رسام تو را نزد سام
 اگر در پذیری تو این گفتگو
 اگر سرتا بے تو از کار من
 چو قلویش شنید این سخن شد خرم
 اگر چند از کار او شد ملول
 ر بودش ز جاجادوی تیره را
 چو دیدش پرسید فرخنده سام
 که کردت جدا از سران سپاه

یلنگ در آگاه و درنده بهر
 تو گفتی که سوزنده آورشند
 که این بنود از گنبد نیز گرد
 ز نیزنگ عالم فروز پرست
 که از هیبت آن زتن رفت هر
 که از مهر سام است نوشتم کبت
 ای خون بگریه ز بهر گره
 دادم کند سرکشی را بشم
 ز بیم نهیب در آ که زده
 نه بیست دو چشمست ازین پهل
 همه پند و اندرز داده بسیج
 چنان کن که گردد بمن سام رام
 نیارند دیوان تو را بد برو
 رسد بر تو بسیار آزار من
 تو گفتی در افتاد در بحر غم
 ولی کرد گفتار او را قبول
 بر سام مل در دش کرد جاع
 که اینجا که آوردت از انقام
 چه داری خبر گوز فقور شاه

بگفت آنچه بگذشته بدسیر
 که یکسر ز بهر تو ای نامدار
 تو خود جای دادی درین بزرگو
 جها بخو همه رازهای نهفت
 چنین قلو ششش او پانچ مهر
 ابا او یکی رود را در برو
 مباد که سازد دست را نزنند
 نه پذیرفت گفتار او گرد را در
 که مر هر دو تان را در آرم زیبا
 بگفت این در رفت بر آسمان
 سراینده نامه باستان

ز فر هنگ گردان پر خاشخ
 ندارند بر دل زمانی قرار
 بتو مویه سازند اهل گروه
 بزابل زبان نامور را بگفت
 کزین پس میوش از فسون بنا چهر
 که بس کینه فر را در زبش
 تنفت را در آرد بدام گزند
 پر نیزاد دیگر بسی بیم داد
 نمانم که مانید دیگر به جا
 که قلو او را آورد از نهال
 ز قلو او زد این چنین داستان

برون عالم فر ز قلو او را ز وسام (م)

که چون راند برابرش تیر کام
 هوا بود از تابش آفتاب
 بسی راند که پیکر باد پا
 بنا که گوزنه بر آید ز دشت
 روان شد پی او چو آذر شب
 همی گفت بادل گزین بگذری

نشانی ندید از گونیک نام
 بر آن ریک از پر قناری عقاب
 بناگاه شد چشمه ساریش جا
 بر آن نامور همچو صر که دشت
 خرامنده او و شتابنده آب
 که دار و درین دشت استخوری

چونختی بر انداسی کامیاب
 سوی آب شد صید از ان همین دست
 چو آمد بر رود قتل و آوار داد
 که باید نخست این گوزن دلیس
 وزان پس شستن بر رود آب
 بنوعی پدید آوردیدن خورش
 بگفت و بر اینخت باره چه دود
 باب اندر آمد چو شیر زریان
 جابجوی در آب شد ناپید
 زش رفت آن نامور سرافراز
 بیدید هیچ در زیر خود استیلا
 شگفتی زمانه می بود بجا
 خروشان و جوشان و التفتان
 ترسید و لرزید بر خود چو بید
 که خواهی که از چنگ این از دها
 ز عالم فسر و زیری یاد کن
 که اورا کنون جاست در زکوه
 ز گفتار تو ای جابجوس مرد
 تو را در جهان بر سر افسر کنم

پدیدار گردید از دور آب
 ز رود رونده روان برگشت
 چنین با دل خوشتن کرد یاد
 فکند آن تیر اندین آبگیر
 بر افروختن آتش تیر تاب
 که تن یابد اندر خودش پرورش
 شتابان در آمد در آن ژرف رود
 یکی موج زد بود را ناگهان
 کسی این شگفتی بگیتی ندید
 زمانی چو شد دیدگان کرد
 نشستن گوی بد بر افرازنگ
 زنا که برش شد یکی از دها
 از ان گشت قتل و چون بهیشان
 ز افراز ناگه صدائی شنید
 تنگت یابد اری مرد جنگی با
 دل سام نیرم بدو شاد کن
 ابا نامداران از ابل گروه
 نه پیچد روحی و مین روی کرد
 می تختت از چرخ برتر کنم

وگر سر به پیچی نیاید رها
 پذیرفت قتل و فرخنده کام
 هماغه پیر زاد افسون نسا
 زمانی بروی هوا شد چو دو
 پس از ریشش سام قتل و در
 که امروز بخشی تو مارا امان
 به نیکی شوم سام را بسنا
 پری در پذیرفت این گفتگو
 چو او شد جهان پهلواندار
 کز افسون او مر مرادست
 بدو گفت قتل و کای زمرین
 بشیرین زبانی و گفت از مر
 بگویش که میل داری بحسام
 و لیکن بشرطی که از کیش من
 اگر گوید از دخت فغفور شاه
 بگویش که ز چشم برداشتم
 چو مارا بدین منزل جان گدا
 بگویش که بر صورت آدمی
 چو بینی بد انسان که ختم ریش

ز چنگال آتش نشان اژدها
 که او را دهدشتاد مانی رسام
 از آن سنگ بردش بروی
 بر قلوبش و ساش آورد زود
 با فسون نسا گفت قتل و شاد
 از اید رشوی همچو عنقا نهان
 که با تو نشنید بخلوت سرا
 شد اندر هوا و نهان کرد روی
 بگفتا چه شد او بدین تیره کا
 توانائی و کوشش و لبست
 همان به کزو در پذیرای سخن
 چو آمد زمانی سخن گوی گرم
 سوی مرغزاری بر آرمی مقام
 نگوئی سخن بیج در پیش من
 مکن یاد دیگر بهر چشم گاه
 بهر تو اکنون سرافراشته
 رساند به چشم ساری فراز
 بر آرمی رخ از پی خرمی
 بنده ای باز ده پاسخش

بخلوت سرا چون شوی رام او
 جگر کاهش از تیغ کین جاک کن
 ز قلواد شد شاد سام گزین
 و لم راهم ایدون بگفت هوات
 بدو گفت قلواد کای نیک نخت
 مبادا که جادو برد زین گمان
 بگفت و کمر از میان برگشاد
 نهان کرد در زیر جامه دسیر
 زمانی چو بگذشت ازین داوری
 بدو گفت قلواد شب نو سخن
 بنزد گر کنون کام جونی ازو
 فسون گر ز قلواد شد شادمان
 جها بنحو ز جاحیت و بنشانتش
 وزان پس بدو گفت کای نازین
 کز انجا ز عشرت نتابیم سر
 کزین کوه الماس خسته دلم
 پذیرفت گفتارش فسون نما
 ازان پس نزد بال زد و شد نهان
 جها بنحوی قلواد و قلووش بهر

بنا که بتابی رخ از کام او
 ز بهیش دل خویش را پاک کن
 بگفتا که برای تو آفرین
 ولی خنجر هم پیش افسون نهاد
 مرا هست خنجر نهان زیر خست
 نیا بیم ازان پس ز جنگش امان
 بدست جها بنحوی فر خنده داد
 دزد و شد بخ نخت جادو چو غیر
 پدیدار گردید ناگه پر سے
 برو نزد سام آن بن پلتن
 در آری سوی مهرش از مهر و
 بیامد بر پهلوان زمان
 بز می همی سر بر افراختش
 مرا بر سر منزلی دل نشین
 به بهینیم کام دل از یک گر
 ز بهیش روان دل ز هم بگسلیم
 بر دوش بر سر منزلی دلگشا
 بیاورد گردن نشان را روان
 همان شیر دل سام فر خنده چم

برفتند با جا دوی تیره کار
 بدیدند سختی خضاده بزر
 یکی خشن آراسته چون بهار
 حتی در و جنگ طنبورونی
 چو از ره رسیدند هر سه دلیر
 پر نیراد بنشست از انوکه خوا
 زنا که نوا ساخته جنگ و نه
 جز ایشان کسی دیگر آنجا نبود

خرامان بتزدیکی چشمه سار
 مرتفع سراسر بدرو گهر
 نشسته پری پیکران همکنار
 ز کیسوی برجا بست کهای می
 نشستند هر سه بر آن آگهی
 ز جام دما دم غم از دل بجا
 چو خوشدل شدند آن دلیران ز می
 نوا بود و سازنده آنجا نبود

گشته شدن عالم فرزند پست ز کار

زمانی چو بگذشت از آن مهتران
 چو سروسنهی قد برافراختند
 شبانگه پر نیراد از ناگهان
 زمانی چه شد بار خیمه چو شد
 بگوهر نهان گشته تیره تنش
 بیاد بر سهام نیز داشت
 چو بنشست بر جای افشون تا
 چنان هر یکی چون گلستان شد
 پر نیراد را مبر دل بر نرسد

رسیدند در بزم گردن کیشان
 بدان جشن خلوت گهی ساختند
 شد از نزد سام دلیران نهاد
 بطرف چمن چون صبا در رسید
 پرستنده چندین به پیرانش
 هانگاه بگرفت دستش بست
 بنشستند قلمو او قلموش زجا
 پرستندگان نیز نهان شدند
 جها بخوی راستند از جا بود

ریشیتش جادو بر تخت زر
 از آن روی کردم بوصلت شتاب
 کنون جان بسپر کرده ام پیش تو
 بهر دین و آئین که خواهی بمان
 پذیرفت از و پسלו نامور
 و از آن پس بدو گفتم کای خور را
 نخستین تو را گر چنین دیدی
 بگفت و بر سینه اش کرد دست
 الف لام الف ساخت اندر زان
 بهما بنو نخست اندر آید همه
 وزیر قیامت بر خنجر کشید
 فنون گردول لغره با بر کشید
 و کی گزشتی همچو عنقا جسم
 و گره نیابی که بیرون شوی
 ز مام و ز باب ز خویشان من
 بگفت این و بر زد یکی تیر دم
 سرش را برید سام لیر
 از و سام ل چون برید سر
 گهی باد و گه آتش آمد پدید

و از آن پس بدو گفتم کای نامور
 که لب تشنه رخ برتا بد ز آب
 نرا نم دگر حرف در گشیش تو
 بولی از پر پخت دل بگسلان
 که برتابه از و محسوس مردوی سر
 ز دید از تو جان و دل گشت شاد
 ز گفتار تو سر نه چید می
 سر خود پر نیزاد خفا و پست
 شد و لام الف وار بر هیولان
 ولی زود از مهر پر دخت چهر
 سرا پای جادو بخون در کشید
 که آخر مرا ساختی نا امید
 رهایی نیابد سرست زین طلسم
 بیک بارگی عرقه خون شوی
 بد آید ز تو یاد دار این سخن
 روانش روان از تنش گشت کم
 شنا خواند بر کردگار بسیر
 بر آمد زهر سو بنوعی شر
 یکی و یله زد و آهی کشید

بیفتاد از تخت بر جو بسیار
 چنان گشت بهوش آن شیرین
 فتاده بروی زمین ناتوان
 پس از ساعتی چون بیا بهوش
 جهانجوی قلواد و قلووش چو شیر
 نه آن بزم دید و نه آن تخت نه
 شده هر دورا دیدگان پر راز
 چو برخواست از جایان پهلوان
 جهانجو همه رازهای نهفت
 وزان پس سه سال از رخسار
 چو فرستند تختی جهان گشت گیم
 تو گفتی جهان سر بسوزنج است
 گشتند بسیار و راهی بنود
 زتن رفت نیز و لب تابان
 چنین است کار جهان سر بسوزنج

ز بیم سران دیله نامدار
 که از خود بودش بهمانا خیر
 تو گفتی که در غالبش نیست جان
 زمین دید از تابش خود بخوش
 ستاده بهالین مرد ویر
 پر نیراده افتاده خونین جگر
 به بزرگ گل از مهر ریزان گلاب
 شده اند آن شهر را فکنان شادمان
 بدان سرودان در زمان باو گفت
 پیاده نهادند ز می راه سر
 ز خورشید تقشیده شد یک گرم
 بدان سرودان ناله و آغ است
 زگر ما بجز خود پناهی نبود
 سر اسیمه در کالبدشان روان
 نه بینی بجز ریخ از وی دگر

رها کردن فرنگ سام را از غلظت عالم فروز (ام)

مر این سرشان را در اینجا
 سراینده داستان کهن

ز فرنگه ازین پس شود داستان
 چنین گوید از ریه زاده سخن

که چون شد سوی دشت که ره سپهر
 بصره ای افتاد و او را گذار
 ز اندیشه پنهانش بودی فزون
 پیاده بره رفت هفتاد میل
 دلش از بر تابش خورشید تابست
 در آن تشنگی آن یل کامیاب
 چنین دید در خواب فرسنگ کرد
 شنیدم ز دهقان شیرین کلام
 همان نیز پیش از گرانمایم
 سپهدار ایران و نام آوران
 چون شد سوی فرسنگ پر خاشخ
 از آن پس بدو گفت کی تیرین
 شکسته شود چون طلسمات چین
 چون بیدار گردی سوی در است
 درختی شن شاخ مانند عاج
 برافراز بال و به نیرو بکن
 بجایش یکی لوح از سیم خام
 درو کسند خطها سر اسرار
 که باشد زیزوان بدان لوح اهم

بدان تا بیا بد ز ساسش خبر
 که هرگز نبودی در آن قیرو قار
 درازیش افزون تر از چند چو
 همه دشت تیره چه دریای سیل
 همان هم برین تشنگی راهت
 زیبا اندر افتاد و شد سوی خواب
 که نزدش یکی نیک پی دره سپرد
 که او بود آدم علیه السلام
 ز چین سوی ایران شوی بهرام
 که چون در طلسم از غم توان
 مایید از مهر و سکتش بسر
 بسی رزم جوی به غریب زمین
 به بینی رخ پهلوان گزین
 سبک ره سپر شو چنان کت هوا
 به بینی برشش تیر مانند ساج
 همانکه ابر روی مامون فکن
 به بینی برافراز سنگ خام
 هر آن چیز خوانی مکن غیر آن
 جز این رسم نبود کلیه طلسم

طلسمات را چون بهم برزنی
 چنین گوی با سام زم آزار
 مکن گاه سختی دل خود درم
 نه بینی الم چون ز گشت سپهر
 چو گردان بر آید تیغ سقین
 بهمانا که یابید از دهر نام
 بگفت این ورخ را نهان کردو
 بدان ره که آدم نشان دادست
 بد آنجا یکی بد درخت بلند
 بسازید دست و بغل بگشود
 بنیادخت بر روی هامون چنان
 ز ناکه جهان شد پراز تیره گرد
 چو آن تیرگی از جهان رخ
 بجای درخت جوان بنگرید
 دران بود از نام نردان ده ام
 سبک دیوزاده ببارید چنگ
 چو بر خواند نام خد او نیکار
 بهانجه حصاری در آن روی
 بلندیش اندیشه هارسته بود

ز نیرود دل و جان برو بر کنی
 که بارنج دوری مشو غم فزای
 که ایدر بلانیت اورا چه غم
 بهمانا نه بینی ز شادیش چهر
 کنید از غم خون جهان رستخیز
 تو هم تیغ کین را در آزار نیام
 برآمد ز جادوی زاده چودود
 چو شیر در آگاه چون با وقت
 رسید آنسو ارفکن هوشمند
 به نیرود درخت از زمین کند زود
 کز و شد دل گاو ماهی توان
 وزیدی زمان تا زمان باد سر
 رخ دیوزاده چو گل بر شکفت
 ز ناکه یکی لوح از سیم دید
 کزان نا صا بود بریا طلسم
 مر آن لوح بر بود از روی سنگ
 بر آسو از گردش روزگار
 بفرمان یزدان پدیدار گشت
 درش بود آهمن دلی بسته بود

سبک دیو زاده بشد سوی در
 نوشته خیانت بود در لوح باز
 فلان اسم بر خوان که این بسته در
 چو بر خواند نام خدای جهان
 ستایش بسی کرد بر کردگار
 زنا که یکی باغ خستم بید
 همی خواست زو بگذرد نامور
 دلاور لوح اندران بنگرید
 که مندیش از هیچ ای نیست
 چو بر خواند فرهنگ اندر زنان
 وزان پس چو مادران برانست
 پس از تیرگی چون یکی بنگرید
 ز پیش و ز پس آتش افروخته
 بر رسید براج چون بنگرید
 نوشته چنین بود بر لوح خام
 چو آدم بنا کام فرمان بهشت
 ز کردار خود بود بحد ملول
 تو بر خوان سه بار و با تش بدم
 وزان پس گذر کن با تش چو باد

بلوح اندران کرد ناگه نظر
 که ای شیر دل مرد گرد نفر از
 گشاده شود بر بخت بی خطر
 در بسته شد باز از ناگهان
 وزان پس شد اندر درون حصا
 درختان او سرو شمشاد و بید
 زنا که هنگامی بر آورد سر
 چنان بر نوشته بان لوح دید
 زن بر سرش از غضب چو بیت
 بزد سرش چو بیت گران
 جهان گشت تیره و گریخته
 ز شادی بها که زجا برد مید
 در آتش جهان سر سبز سوخته
 نشین بر افراز کوهی بید
 که ای نامور مرد با نام و کام
 بکوه سر اندید رفت از بهشت
 شد از این دعا تو به اقبال
 که تا گرد آتش سیکه کم
 که گردی ز گشت فلک ز شاد

برافراخت سر مرد میوه شرا
 بیابانی آمد مرا و را به پیش
 دران دشت چون سائی ره
 برافراخت پشته برافراخت سر
 یکی ژرف دریای جوشنده دید
 بیامد بنزدیک دریا کنار
 نوشته چنان بود کفن نام حق
 چه بر خوانی از روی دریای تزر
 بزورق درآهیمچو باد بهار
 چه بود اگر آن سرین گسترید
 در آمد بدو زورق سرفراز را
 دگر ره بدان لوح چون بنگید
 بر آن کوه الماس چون درسی
 بخوان اسم نردان زمانه را
 قدم پیش نهیمچو شیر دلیر
 که او اوج گیرد ز دنبال و پر
 همانگاه فرسنگ لب بگشاید
 که ناگاه به نهفته شد روی شید
 تنفش بود همچون تن زنده چو

گذر کرد ز آتش بنام خدا
 که تابیدن آب پنهان پیش
 ز ناگاه یکی پشته آمد پدید
 بر آن سوی بگماشت سوی نظر
 و ما دم چو تند رخ و شنه دید
 نظر کرد از لوح آن نامدار
 کز به بست یکسره چهار اسبق
 به بینی یکی زورقی کس شگرف
 بدان تابستانی ز دریا گذار
 همانکجه یکی زورق آمد پدید
 گذر کرد از روی دریا چو باد
 چنین بود کای برد خشان چو شید
 از آن بجایکجه خسته گردی بسی
 چو بیلی رسد مر علی از هوا
 یزودی یزن دست پایش بگیر
 تو از کان الماس یابی گذر
 ز نام جهاندار میگردیاد
 پدیدار گردید مرغی سفید
 بر فحلش بود پیل دلیل

سوی پشت آورد میل از فراز
 به چستی نزد دست پایش گرفت
 بر دانه شد مرغ و پر برشت اند
 پیشش جا داد و خود بر پر
 و گره سپر شد پیل کامیاب
 گشته تکام و گون کردین
 سبک کردشان که یزین بازدم
 از آن روی سام یی سروران
 ندیدند راهی پیش اندران
 بنا که فتادند بر روی خاک
 چو رفتند آن هر سه جنگی هوش
 گشودند چون دیده فرنگ بود
 بجام فرسها گرفته بدست
 چستند از جای نام آوران
 سبک دیو زاده ز کار شکفت
 سر آن نامداران فرخنده نام
 وزان پیش شستند بر باد یا
 زنا که زمین راه را نیستند
 بدل یاد هموش نهان میگرفت

بر آمد ز جامرد پی کار سار
 ندیده کسی در جهان این شکفت
 ز الماس او را سبک بگذرانند
 شد اندر هوا در زمان ناپدید
 بدید اسب گردنکشان و غراب
 مر آن هر سه صحرانگ برین
 پس آنکه پی سام برداشت گام
 بر شستند چون باد بر هر کران
 شد از تاب خورشان کجایان
 ماندند در زیر دام هلاک
 شنیدند از افراز هر یک خروش
 که با فرو روی هموشنگ بود
 برایشان خروشید چون پیل
 سخن ساز گشتند از بر کران
 هر آن چیز در پیش او بود گفت
 بگفتند احوال خود را تمام
 بر آمد سبک باره گیشان زجا
 سوی شکر خویش شتابستند
 ز ساقی می ارغوان میگرفت

فقیر چین در یک دست تنگ و یک دست گفن در برابر
سام خدراهای می کند



بستی همه راز خود باز گفت
 غوطیل شادای ز چرخ برین
 فرستاد کار آگهی نامور
 فرستاده رفت بدانت را
 بگفتا ترا بخت بدگشت رام
 شه چین عمین گشت با و دران
 بیکدست تیغ و بدستی کفن
 چو آمد برسام بگشت دلب
 بگونده غور شد و رخشان قمر
 که من از جهان سوز بجزر گذر
 اگر چه مرا هست بیم گناه
 سزدگر گناه هم گو سرفراز
 جهانجو چو دیدش بد انسان نوا
 وزان پس بدو گفت بر باز کار
 پذیرفت فغفور شد باز جا
 یکی داستان دگر گوش کن

دلیران بماند از و در گفت
 چو در شد بغم رفت آتشاه چین
 که آمد و ز گردان زابل خبر
 هم اندر زمان سوی او گشت باز
 که پیدا شد اندر جهان نام سام
 هماغه برسام بل شد دروان
 بسی گشته نام آوران آیین
 بگفت ایسر افراز و الانب
 به بخت بزرگی و تاج و کمر
 نیم هیچ آگه ازان کارزا
 چو زینسان رسیدم دین بارگاه
 دگر یاد نارد و ز بگذشته باز
 گناهش بخشید اندر زمان
 که باید شدن سوی ایران دیار
 رکارش نه سر بود پیدانه پا
 طلسمات چین را فراموش کن

رسیدن نامه منوچهر شاه نزد سام نریکان (م)

دلیران زابل همه شادمان

بگردش در آمدی ارغوان

وزان خوشدلی سام با آفرین
نشسته در آن بزم فرخنده کام
مختش خان و فرزند گداز و شیر
دلی سام از هجر یار گزین
نشسته در آن مجلس شاهوار
پرستنده خوبان زرین کلاه
که ناگه خردشی در آید ز دور
در آمد در آن بار که بسجود باد
همانا که او همدم شاه بود
یکی نامه آورد نزد یک سام
چو بگرفت آن نامه را نامدار
بزرگان آن بار که سرسبز
چو سام از پی نامه خواندن گرفت
چنان زار بگریست سام دلیر
که بوی شهنشاه باری کام
سرنامه نام حجب انداز بود
چنان بود کای پهلواندار
بیا مد مغرب زمین لشکری
سپاه است ماناسه ده صد هزار

یکی بزم کرد همچو خلدیرین
میاد پریدخت بگرفته جام
تیر تاش و قلو ش گوی شیر
بسی بود زاندازه اندوین
گرفته بجفت جام گوهر نگار
همه پای کوبان در آن بزم گاه
یکی گرد با طوق و تاج و کمر
دعا کرد بر سام فرخ نژاد
منوچهر از کارشش آگاه بود
ز شاه جهاندار فرخنده نام
بر آن کرد دینار و گوهر نثار
فشاندند بر نامه درو گهس
زود دیده گوهر فشاندن گرفت
که از غم رخسار گشت همچون زویر
ازین نامه آید مرا بر شام
دگر شرح دوری دیدار بود
تو رفتی مرا تیره شد روزگار
ازان گشته ایران پر از داوی
همه عادی و سرکش و نابکار

چنان دان که در شهر مغربین
 فوج و گرو را باوری می کنند
 که جز من نباشد بگیتی خدا
 سپاهی فرستاد و شاه بنوم
 فروخت قدش ز بیصدارش
 تو کوئی که در گنج اهریمن است
 نشست است بانا ز آرم کام
 بگیتی سپه دار شد او دست
 سر آورد زور شهر شاه روم
 دیگر گرد اطلاق و الانسب
 کس از جده و طایف از حجاز
 بشهرین سر بر افراخت
 هم از کشور ما گرفته بے
 همه مردم قتل و فرسخ
 ز مرز نژاده گذر کرده است
 ز بلغار و کشمیر و کابل زمین
 فرو بسته بر شهر یاران گذار
 فرادان شهبان زینهار می شدند
 چنان دید آمو و بیداد را

بود شاه شده ادنا با کدین
 و زان دعوی دادوری می کنند
 منم خلق را در جهان بر شما
 گرفته به نیروی شهر روم
 چه گویم که چون باشد شوال کیش
 عمو دشتش فروتر ز نصدین
 دیگر یک شدید یک است نام
 بدر دز شیر در آگاه پست
 گرفته ز پیکار آن مرز دوم
 کشید است لشکر ملک عرب
 بهمانا که از وی ندیده جواز
 شهبان را ز گیتی برانداخته
 ندیده چو او در گنبد کین کس
 از و نیدی پسته پر خون قدح
 همه مرز زیر و زبر کرده است
 رسید است ایون بزان زمین
 ابا جنگجو شکر بیشمار
 دلیران زابل حصاری شدند
 که نیم سپه را گذارد بجای

دگر نیم را از پے رزم و کین
 مرا پست سازد ز تخت آشنی
 گشایم کنون گنج آکنده را
 از ان رو هم ایران شده پر خوش
 چونامه بخوانی تو اسے نامدار
 که آمد برت نامہ من بے
 اگر دیر مانی بچین اندرون
 بگیتی نہ بینی دگر دوسے من
 بدادار دارندہ غیب دان
 زمین سوی ایران بشو بچو باد
 چو برخواند نامہ جہاں مرد
 بسی شد دژم پہلو پاک دین
 چنین داد نزد شہ چین پیام
 مکن پیش حشمت جہان آنوس
 کہ شاہ جہان روی دارد بکنک
 اگر بد بہ بیند شہ کامیاب
 نہ پیچم سر از سوی فرمان شاہ
 شہ چین کہ آن نامہ شاہ خواند
 ہی گفت بادل کہ کارم روست

ز زابل در آرد بایران زمین
 بر آرد بگردون کلاہ مے
 کہ خواغم سیاہ پراکنده را
 ز املاک جنگی و گردان روش
 زمین سوی ایران زمین رہ سپاہ
 ولیکن نیساورد پاسبان کے
 ہمہ مرز ایران شود دیر خون
 مگر زانکہ آئی دگر سوسے من
 کہ چون نامہ نزد تو آید بران
 کہ گردان ایران شود از توشاد
 کشید از جگر بر یکی باد سرد
 فرستاد او نامہ ذی شاہ عین
 کہ باید سوی شاہ شد بی کلام
 شتاب آورد ساز کار و دس
 بمن تنگ شد روزگار درنگ
 کنم کشور چین سر اسر خراب
 ندارم بجستی خبر او من پناہ
 ز شادی بر آن نامہ گوہر شانہ
 اگر سام زایا گیر ی روست

فرستاده گفت ساریار گزین
 همی داد پانخ جفا پیش شاه
 سر تو شود بر سپهر برین
 من از عهد پیمان خود بگزم
 فرستاده آمد نزد یک سام
 چو آمدش نه شاه بیدار
 بدستور گفتا مشو بیجست
 رود سوی ایران زمین سام کرد
 پر یخت را ساز جانی نمان
 وز انسو فرستاده تیز گام
 سخنه ای غفور را یاد کرد
 سپید چنین گفت با بخت
 و لیکن کی مرد با هوش فتر
 بیاید فرستاد از مرز چین
 که شه را سازد زمین آگهی
 هانگاه فرهنگ جبهت گفت
 نو و ند در خواب چو این بمن
 تو خواهی شدن سوی ایران زمین
 که کینه زد منم نخواهی نخست

بیان کرد یکسر سالار چین
 که بر گو بدن کرد گیتی پناه
 همانا خبر امی بایران زمین
 ره کیش و آئین تو بسم
 که گفتار شه را بگوید تمام
 هانگاه در آمد بخلوت برای
 که شد کام از لالت عزی دست
 نماید با ملایق گو دست برد
 سیه ساز بر سام نیرم جهان
 چو در شد نزدیک فرخنده سام
 دل سام مل را از ان شاد کرد
 که اکنون بر آمد به کام من
 که او را زهر را ز باشد خبر
 شتابان سوی شهر ایران زمین
 نماید بدو روزگار نهی
 که گویم سر اسر حدیث نفست
 که پیش از جهان پهلوی پلتن
 نیز دمنو چهره پاکیزه دین
 که جنگی را نشود پای مست

بچو بشنید سام ز میسان نژاد
 پس آنگه بهمان پهلوان در زمان
 ویران ترین قتل را بخواند
 نخست آفرین بود بر ذوالجلال
 بنام تو ایشاه والا گھر
 بدان اے شهنشاه باد و دین
 بدیدم به نیکی رخ کام خویش
 چو آمد یمن نامه شهریار
 و گر رنج و سختی کش آمد به پیش
 چو شد نامه نامور اسپری
 بوسید فرہنگ روی زمین
 و زان پس برون شد بجز کہ چو باد
 چو بگذشت از رفتش چار روز
 شد چنین خبر شد کہ فرہنگ شیر
 بدستور خود گفت کای مہربان
 بگر آن سید روی بد خو ہے را
 چو قمعش بر در شستان خویش
 تقاش چو گوهر دل تنگ کن
 پر یو ارش از چشم مردم پیش

بسی آفرین کرد بر گرد یاد
 یل پهلوان کرد دل شادمان
 سخنهای نیکو برایشان برآید
 کہ او دادمان فخر و دیال مال
 کہ جز تو نباشد گیتی دگر
 کہ بر ہم زد دم یکسرہ مرز چین
 پیر روی را سا ختم رام خویش
 بسجید گشت مہربانی کارزار
 نوشت اندران نامہ از خط خویش
 بفرہنگ سپرد دینی داوری
 بگردنکشان برگرفت آفرین
 سوی مرز ایران زمین روانہ
 بدانکہ کہ بفرخت گیتی و روز
 کہ اورفته است از پی دار و گیر
 بجای پرخت شواز نہاں
 برا کندہ کن بر ہش موی را
 چو گنجش نہان کن در اوان خویش
 سرایش چو غم بردل تنگ کن
 ز چشم بدانش ہی دار گوش

زمین را به بوسید و انامی را ز
 فلک گرد می از خاک راه تو باد
 اگر زانکه فرمان دهد شهر را
 بر آنچه اشارت کنی آن کنم
 بدو گفت فغفور گامی هوشمند
 توئی محرم رازهای نهفت
 برو زود بشتاب بکین کار
 چو دستور د ستوری از شاه یافت
 چو ز گس پرچم را یافت هست
 ز خمر که برون برد چون نه میخ
 چو بجای پنهانی نهان سختش
 چو آب خضر در سیایش برد
 نهان کردش از چشمهای حوایه

بدو گفت کاشاه گرد نفس را
 قمر گوهری از کلاه تو باد
 برون آورم مهره از جنگ را
 بیای سمندت سرافشان کنم
 نذارم بجز تو کسی از حبسند
 خرد با شدت یار تو در حیرت
 متاعی چنین در خور بار نیست
 به قصر پر یخت در دم شتاب
 سهی سرور یافت گرفت دست
 چو گوهر نهان کرد در آب تیغ
 ز گلشن گلخن در انداختش
 ز خمر که ابر سوی نمایش برد
 هوش رفت در زیر ابر سیاه

نمان کردن پر یخت را بکلم فغفور در سردابه و
 آوازه مرگ او

فرود شد بر زیر زمین ماه چپس
 چو سایه روان رو بدیوار کرد
 بسر دابه در زندگی کرد جاس

در خشنده گردید در زیر مهر
 هم آواز خود ناله زار کرد
 به تنگ آمد از دل در آن تنگنای

بری شد بملک سلیمان چو مور
 لبس کو برد بر رخ از غصه دست
 بتفش ز سریش آمد پدید
 فروشد به نیلی قصب قتاب
 بداندیش دستور از آنجا بگاه
 چنین گفت با او شهنشاه
 که از شاه چین خرمی دور شد
 همان شب بخواب اندر آن پادشاه
 که ناگاه یکی پرده بس سیاه
 پریدخت شد در سیاهای نهان
 بجست از سرگاه سام دلیر
 بهما بگاه خویشد بر زد علم
 تقارن که بمحرم راز او
 بخواند و بنزدیک خویش نشاند
 و گرفت بشتاب ز این چنین
 مرا از پریدخت آگاه کن
 زهرو بنزد من آور خبر
 تقارن چو زی شهر چین کردی
 که آن سر و گلروی چو نستال

جدا شد چو بهرام و در شد بگور
 ز آب رخ برق آتش بجست
 ز برگ گلش زعفران شد پدید
 نهان گشت در برگ نیلوفر آب
 چو آمد بنزدیک فغفور شاه
 که فردا نوا ساخت باید چنین
 پریدخت محرومی رنجور شد
 که بالاله رخ بود بانا زو کام
 در افتاد در روی آن نیک ماه
 برآمد زهر سوغند بر وی و فغان
 کنارش شد از آب چشم آید بگر
 برون شد شب قیرگون از قلم
 بهرنیک و بد بود و ساز او
 از آن خواب باوی سخنها براند
 خبر جوی از هرمان گزین
 همه روز اندیشه کوتاه کن
 که ز اندوه شد گونه ام همچو ز
 پیر سید از خادمان سرای
 که ز دو سامیل رست دل در ملال

بگفتند با وی که آن نوش لب
 کنون سوی او شد فروان ز رشک
 متقارن چو بشنید گردید باز
 و ژرم شد رخ سام نیرم از آن
 پرستش کنان پهلو کیستد تو ز
 همی خواست بهبود آن دلنواز
 سیم شب چنان بد زغم پهلوان
 چو گل روی شرقی جهان کرد گشت
 ز طاووس بونگشت بنگر تو زارغ
 برآمد زایوان فقور سفاک
 ز تار یکی دور و لهای تنگ
 برآمد غبار مصیبت ز موج
 کلمه بر زمین زد نفس زنده ماه
 عروس سپهر از دل تابناک
 برآمد بیکباره از چین خروش
 بخواری در آمد صحرای غم
 برآمد غریو سگ بر سماک
 برآمد غریو از کسان مهبان
 کجاست بانوی چین و ختن

سحر که تنش شد فروزان ز تب
 که شد رانده از دیده همچون شرک
 همه راز ها گفت با سر فراز
 بیارید بر زعفران ارغوان
 در گاه داد او پوشش روز
 همی گفت با داور کار ساز
 که جستی چو آتش زهر جازمان
 فلک روی این موبد ز گشت
 گل سرخ بستگفت ازین سبز باغ
 خروش خروشنده بر اوج ماه
 فرودفته آئینه چین ز زنگ
 برآمد فغان جماعت باوج
 فلک چاک ز جیب تیلی قبا
 ز طارم بر افتاد بر روی خاک
 تو گفتی که عالم در آب جو شس
 فرود رفت گیتی بد ریای غم
 شه شرق نشست بر روی خاک
 که بریده شد پنج عیش از جهان
 پریدخت گلوی سیمین بدن

درینا که آن کیک طوطی خرام
 شصتین بدو روز برگشته بخت
 زخوناب چشم خصل چشم
 نه برنده موی کنیزان شاه
 برکنده چشم پری پیکران
 همه شهر بادام تر ریخته
 چو لاله من عارضان غرق خون
 جوانان ببرد گرفته پلاس
 قصار اگر انمایه فرخنده سام
 در آن شب شرابی زغم خورده بود
 سحر که چو از خواب نوشین بخت
 بصبحرا علم زد ز بهر شکار
 زمانی در آن کوه و صحرا بخت
 آتش رخا باده افسرده خوا
 بنا که خروشی رسیدش بگوش
 پیر سید کین بانگ فریاد صییت
 سوار خطائی در آمد چو باد

برون رفت چون مرغ خوشی ندانم
 لگون شد سر تا جش از پای تخت
 بدریا در افتاد چرخ علم
 همه چین زده حلقه مار سیاه
 زخوناب تشک مه منظر آن
 همه خاک با خون برآیخته
 چو غنچه شده هر یک از خود برون
 مها زانما زده در آن غم هوا
 گو شیر دل پهلونیک نام
 می روشنش سرگران کرده بود
 چو خورجید بر کو همه پور بست
 دلی پر امید و سوری پر خار
 فرود آمد آنگاه بر روی دشت
 زمی مزم جان آزرده خواست
 بنوعی که آمد دلش در خروش
 ازین گونه شیون در ایوان گیت
 که سام بقای تو جا دید باد

خبردار شدن سام زمرک پر خیت

که امشب پریدخت جوری شد
 همه خلق ازین غصه خون می خوردند
 برآمد ز سام ز میان خروش
 چو غر بزین زد کسانے کلاه
 همه دست و ساعد بدان بکند
 فروشد بخوشش در آید بخوشش
 پس آن گوی که دریا از آن پس شد
 غریوان دل خسته و درو مند
 ز بس خاک ره کوز سر بر نشاند
 بهانگاه تابوت آن گلفزار
 نهادند بر دوشش شاهنشهان
 چو بر تخته بر وند بر روی تخت
 روان از پی نعش او خست
 به پیش اندران سام شورید هل
 زستی که از پای در می افتاد
 گهی دست میکند و لب می گزید
 ز سوزش در و دشت می شد کباب
 بفریادمی گفت کای کام دل
 چنین بود آئین و احسان تو

پیروا ز شد تا بباغ بهشت
 ندانم که این غصه چون می خوردند
 دلش در بر از غم بیامد بخوشش
 چو به بردید آسمانی قبا
 زد لغره و خویش را در فکند
 بری شد ز صبر و در آمد ز خوشش
 خردشان و جوشان چنین باز گشت
 بایوان فقور تن در فکند
 کفت خاک در زیر پای می مساند
 نهانگرده در دیب زنگار
 سیگشت یکباره روی جهان
 نمایانش بیرون کشید خست
 روان کرده از دیده ها خست
 همه خاک ره کرده از دیده گل
 ز پستی گهی پای بر در خساد
 گهی بر سر خاک و خون می پسید
 ز اشکش دل زنگ می گشت آب
 ر بوده زمین صبر و آرام دل
 چنین بود آن عهد و پیمان تو

که تنها گذاری مرا در جبهان
 نترسی ز داور پروردگار
 نترسی ازین چشم گریان من
 که ز فیسان گذاری مرا نایب
 همه جنگ یکبار زان تو بود
 کنون چونکه رفتستی مرا زندگی
 نه ایران به تیغ نه گردان شاه
 چنان چونکه من سوختم از غمت
 دل بام من هم بسوزد بمن
 بجعت و دگر بار و نال سید
 برون کن روانم بفرمان خوش
 مرا زندگی بهر او بود و بس
 بجفت در وانشد پی نعلش یار
 ازان پس که گردنفر ازان عهد
 عروسانه مهدی ابا سباز زر
 نهادند در دخمه بروی تخت
 سر اسیر دخمه برون آمدند
 پس آنگاه سام بل نامدا
 بدیوانگی سه بصر آنها داد

روی خود سوی سیر باغ جهان
 نترسی ز آه من دل فکار
 نترسی ازین جان بریان من
 کجا داده بودی بو صلم فوید
 تن سام بل میهمان تو بود
 حرام است در دهر پایندگی
 نه تاج و نه تخت کجائی کلاه
 چو مونی شدم از غم ماتمت
 چه پروانه برگرد دهر آخسمن
 همی گفت کای داور کردگار
 که دارم دلی پر زغم ریش
 ندارم دگر زندگانی هوس
 نبودا که از گردش روزگار
 بدخمه رسانند ز رینه همد
 مرصع بیا قوت و در گهر
 بهمیری در دخمه گردن تخت
 ز خون جگر غرق خون آمدند
 بر آشفست از گردش روزگار
 چو دیوانه در کوه و صحرا افتاد

سام باوش

منس گرفتن



روان رفته از کفر و فتنه
 بجز کوه و دریا هم آید و نشاند
 در آن کوه و دریا بجای گشت
 گهی با چنده چراگر شدی
 گهی محن میدان او تیغ کوه
 رسیده چو مرغ رمیده ز دام
 زهی دهر چسبیده رفوس
 بدان ای جوان بخت روشن ضمیر
 بدینسان که این مهره سدرست
 چو کارش روزگی بود روزگار
 بمیرد اگر پادشاه گرگداست
 و آآمدین موج دریای دل
 جواهر فروشان جانرا به بین
 وزان پس بدرگاه پروردگار
 که جزوی نباشد کسی یار ما
 و گرنه زالمیس دارونه کار
 کنون آدم بر سر داستان

برجی گشته از مهر و فتنه کین
 بجز چشم کشش محرم رازند
 که شد و گشت چشمی کوه و درشت
 گهی با پرند برابری شدی
 گهی با گوزنان شدی همگوه
 در افشان چو صبح و خروشاچی
 که که سدر رول است که آبوس
 که چون مهره بازیت کردند پیر
 روانست بر تخته آبوس
 تو بگرگی از وی توقع مدار
 کسی نمرد و نمیرد خداست
 برون آ می از در طه آب و گل
 بضاعات دریا دلالان را نیست
 روان شو چو مردان به روزگار
 بود برد و گیتی نگه دار ما
 نیاریم رستن ز روز شمار
 سخن بشنواز گفته باستان

عاشق شدن قمر تاشن پر پیوش خان چین (م)

چو بپار لعلت شدم کام بخش
 پرنیوش چن اینخن بشنوب
 ز دنبال ز گسن بفتا اند زهر
 که ای خام گفتار بهموده مرد
 چه سود ایت افتاده اند دماغ
 ز نورم نه بینی بحسرتیره دود
 ز تندی سرو پای او بنگرید
 بگلزار او سایه افسکنده مهر
 دمیده نقشه بر گرد گاشش
 پی مور بر آب گینش بدید
 همان مشک بر ماه گشته نشان
 نیامد چشمش چنان روی موی
 دگر ره قمر تاشش پوزش نمود
 شکریب سر دج گوهر گشود
 مزین دم که تو نیستی مرد عشق
 نشان محبت دگرگون بود
 تن عاشق زار باشد زار
 ندارد امان هر که او عاشق است
 بدینگونه بسیار شد بباد

که باشند خوبان همه کام بخش
 بپروگره زد سر اندر کشید
 ز تندی بدو گفت از روی قهر
 ز گرمی ندانسته گفتار سرد
 که خواهی برافروزی از مهر چراغ
 نذارم تو را میل گفت شتود
 جوانی چو سرو خرامنده دید
 چو گلبرگ افروخت پاک چه
 تو گوئی بگل تکیه زد سنبلاشت
 و یا بر رخ لاله عنبر دمید
 بر خسار گل شسته عنبر نشان
 ز معزوری حسن تابید روی
 نیاز پیایی فروزش نمود
 بنا زد و کرشمه زبان برگشود
 نداری بر خسار خود گرد عشق
 که رخ زرد و خونا به گلگون بود
 همی صبر بایدش درمان کار
 همه زهر خوردن بر ولایت است
 که دادند جان و مکر و دنیا داد

<p> تو امروز دیدی یک چهر من شب بی را بیا دم بخوردی بروز تو خامی که سودا چنین بخت سبا داد بدین گونه بنیاد کس بگفت و بگرداند رخ را پری قمر تماشای بمانده بجا نخل شد ز گفتار و کردار خویش شد تا کند صبر در مان خویش قمر تماشای گشته آشفته دل شب و روز می گشت دو دین بسر </p>	<p> چنان گشت پیدایتو مهر من نزدیدی می خانه شعله سوز غور از تن خود نبرد خست که عاشق شود کامجویک و نفس روانشد بماند کبک دری فرو ماند از گفت آن دلربا که آمد شگفتی مرا کار پیش مگر وار با ند غم جان خویش نه دل در برش بود نه دل کسل ز غم سوخت و میر بخت خون جگر </p>
--	--

بیرون بردن رضوان پریدخت از سر واپه گرفتار
شدن هر دو بدست ابرها

<p> از آن سو پریدخت سیمین غدار دلش پیش سام و غمش پیش دل حکایت همی کرد از بخت خویش مرا کاش خوبی نداده خدا بدنیسان گرفتار با ساز و سوز کجا باشد آيا جها نذر سام </p>	<p> اگر رفتار بجران در آن چاه سا ز خون جگر پای می ماند و بگل ز تنهایی و بجر دل گشته شری و گریه و یارم نکردی جدا چو پروانه گردیده ام دل فروز که شد صبح امید او هم چو شام </p>
---	---

مگر رفت اوسوی ایران زمین
 ندیدیم ما هر دو کامی هر دم
 همی گفت و مینزد بر خسارست
 که ناگاه با گیش آمد بگوشش
 مخور غم که یارب تو را غم مباد
 مباد از گردون تو را محنتی
 هم لبخا بود سام نیرم نژاد
 که او هم گرفتار هجران گشت
 بدین ناز مینی که اکنون توئی
 نداشتد بحسن تو هرگز پرے
 چراگریه داری تو بر کار خود
 تو را صد هزاران دلت پای بند
 پرید خست بشنید این گفتگوئی
 در آن کنج سردابه شمع بخت
 پوشیدم دیبای چین در برش
 بر خسار مانند تابنده ماه
 لب گوهر و در درونا پدید
 پرید خست گفتش که تو کیستی
 چو بخت است دراز کجا آمدی

امیدش برید از ملک چین
 مگرد و اندوه و هجران و غم
 زود و غم و هجر گر دید بخت
 که ای ماه سپیکر چه داری خروش
 فزون باد شادی تو را کم مباد
 که در درج خوبی توئی قیمتی
 تو را هیچ از درد و بدل مباد
 بیاد تو پیوسته گریان تست
 مثالی نداری خود از نیکوئی
 پری رادل و دین بغارت پری
 همی زرد سازی تو رخسار خود
 تو دل را باندوه چندین بند
 نگه کرد و دیدش کی با هر دو
 دو چشمش دو جادوی تبسمت
 گوهر فرو بسته موی سرش
 دو گیسو چو شهبای هجران سیاه
 تو خورشید گفتی شد آنجا پدید
 بدین خوبی اندر پے چیستی
 چه جوئی در اینجا چرا آمدی

چه ماهی تو و از که داری تژاد
 زمین را بنویسد آسمان هر وی
 منم دختر پادشاه پری
 مرا نام رضوان بود در جهان
 شبی بر سر چشمه لاجورد
 دلم بود در فکر و اندوه تو
 که آواز گریه رسیدم بگوش
 کسی مویه کردی همی زار زار
 که آن سیمتن رفت در زیر خاک
 چگونه نگه کردم اندر کس نام
 برهنه تن و موی سر بدو راز
 پرسیدم او را که این گر چیست
 بمن داستانی سر اسر گفت
 چو آگاه بودم ز کردار تو
 همی گفتم او را که چنین فرار
 نیامد من باورش پسوان
 نشاندم و را بر سر چشمه سار
 و زانجا رسیدم کنون پیش تو
 کنونت از ایدر بر پسوان

که کردی تو از سام فرخنده یاد
 بدو گفت کایا ز بنجیر موی
 ولی هستم از جان تو را شتر می
 همه رازها دادم اندر سخنان
 نشسته بدم بادی پر زرد
 ز بس درد بسیار چون کوه تو
 که بر چرخ گردون رساندی حروش
 همه رازها را از آن گلغذاز
 تن من ازین غصه گردید چاک
 بدیدم سپیدار فرخنده سام
 همی کرد نامه بسوز گداز
 نباید بدین پسوانی گریست
 که از درد او مانده ام در شگفت
 ز سر دایه و گریه راز تو
 که زنده است آناه سیهین غذا
 همی گریه می کرد از غم نوان
 که انجاست ما را کینام و قرار
 بدان تا بدانم کم و بیش تو
 رسانم تو را شاد و روشن روان

پر یخت از و این سخن چون شنید
 چو بشنید نام سپیدار سام
 ز رضوان نشانش پرسید باز
 بهانش را برد از آنجا پرے
 روان شد سوی چشمه لا جورد
 چون زد یک آن چشمه سار آمدند
 که بخواست ابرقی آب مانند قمر
 غریبیده مانند ابر بفسار
 جهان گشت لرزنده زان تیره
 پر یخت از آن لغوه رسید سخت
 سر اسیمه شد جان آن هر دو تن
 یکی دست از آن آبر آمدرون
 بنا حق بماند چنگ پلنگ
 گریان آن هر دو دلبر گرفت
 برون برد آن هر دو را تیره
 چنین تا سه ساعت در ابر فلک
 بس آنکه بسوی شیب آوید
 پر یخت رضوان گشتادند چشم

بمانند غنچه دلش بشگفید
 بر و روز روشن شد آن تیره نام
 همه باز گفت آن تب لولول
 که کوتاه سازد همه داوری
 بدان تا به بند رخ شیر مرد
 بدیدار آن نوبه سار آمدند
 گریز شد از آن ابر در میشه شیر
 کز و تیره شد چپسه روزگار
 که کر شد از آن لغوه گوش بر
 بلر زید مانند برگ درخت
 بماند رخ نازد و لرزان بد
 سر دست مانند زمین ستون
 که از بیم او آب گشتی پلنگ
 بماند آن هر دو زان در گفت
 خروشان و جوشان لبان شهر
 همی رفت و تر سنده گشته ملک
 بدان هر دو دلبر نهیب آوید
 یکی دیو دیدند یکدیگر چشم

